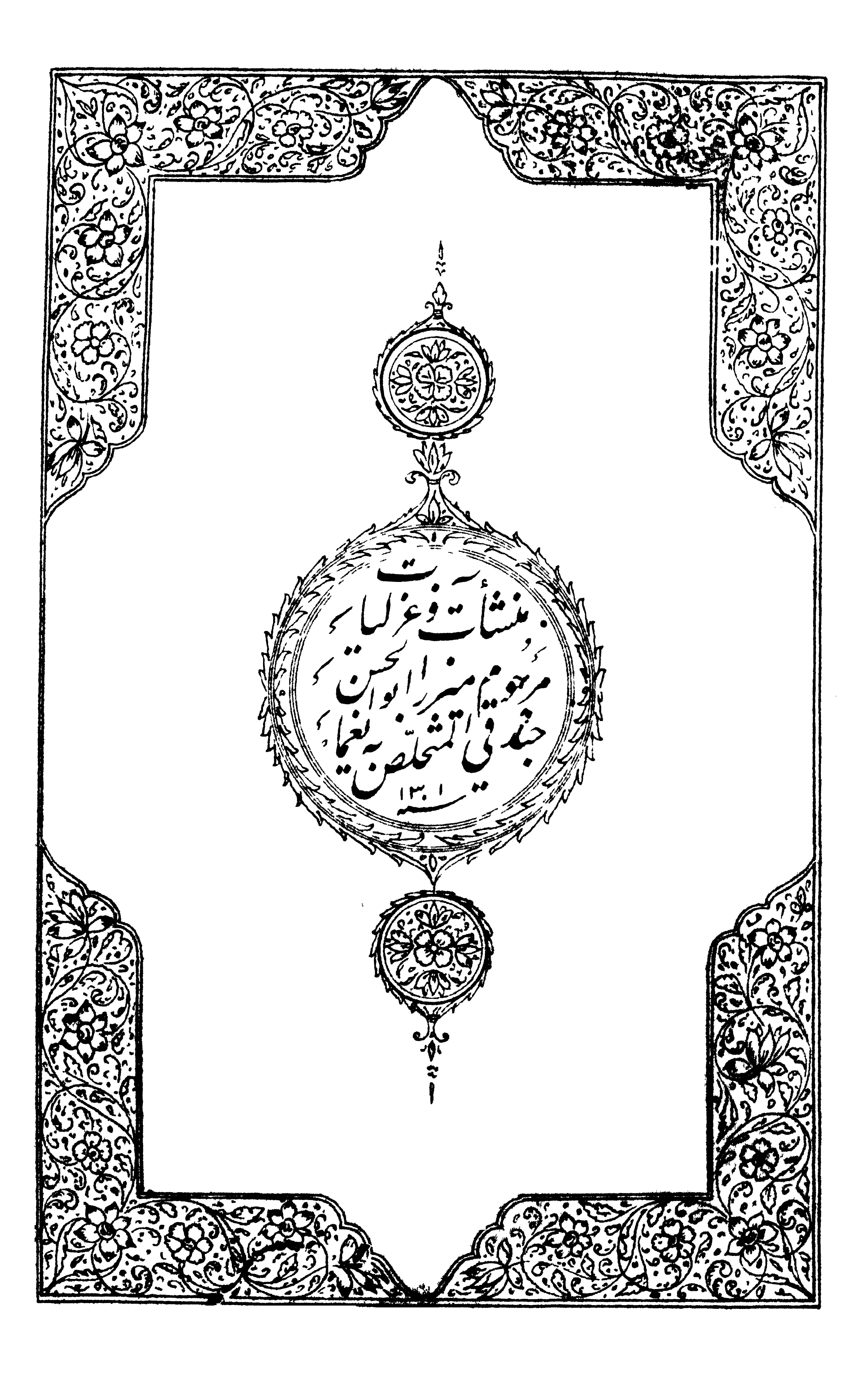

منشآت و غزلیات
مرحوم میرزا ابوالحسن
جندقی المتخلّص به یغما
سنه ۱۳۰۱

سیاره بروی دمانکرد و بیاوه درائی و رازخائی کوتاه نکرد و از ذکر انّی انا الله باز نماند تعالی شأنه عما یقولون نیک خواهی بد و بگذشت
تا مدرش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و خط روان و بدن پارسی چون تو از حرز بری را از پیمبری همی راند و مردم آمیزش خوی بیش
همی خواند بر دارش کشیدند و آماج خدنگ جانش نگارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت
نفرستاده همواره آن گفت مفت مغز سفت روان نهفت بر زبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان احضارش
نمایان داد و سؤال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است مسکین خدای خائف و لرزان از آن گرمی بر
جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی با فراست بود دانست این خدائی از کدامست و این شیره رای از مینوایی (?)
او را عطائی فرمود خط بطلان خطا کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی بارهشت و بازگشت جان من عزیز من شما را چه افتاده که دل و
دست از کار بازداشته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته لا رهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله
علیه و آله که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال را رسوائی که فساد زاید صلاح شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی
و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم باشد
فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران همانا تنخواهی (?) داده‌اند و مشاهرت و
مزدی رو براه کرده بکاری فرستاده‌اند که هم ایشان را از این سودا سودی زاید و هم فرو بسته کار ترا گشودی آید چه مردم معطل داشتن
و امر خود و ایشان را بدین دعوی بیمعنی خام و شرکت تقوی نام محتمل که سنتی از شریعت دور است و در طریقت محظور بر آن شد مدتها وکیلی
نگارند و کار خود بدیگری گذارند ولی تا مارا از زور سر و رهبت آگاهی جیره و شکالش و قرارت مدرسی روشن گردد سی نگاه داشتند و چشمی
براه ترا بدی که هستی و تابشی که مپرسی دکان صناعت دربند حجره بضاعت برگشای خاطر از این خطره باز کش صفاهان نیز را بانگیز (?)
بدستور دیرین و شیوه پیشین دست بکار باشد و پراکندگیهای امور زندگی و سامان شتی عیال را جمعیت دهش و پاسدار سالی که حاجی
سلمان طاب ثراه عزم حرم کرد و احرام مشعر و زمزم بست امور خود در ایشان کم بری سپرد و تیمار عیال یکسر نجا گسار افکند قضارا بتیر (?)
بیتر کمان ابروئی شدم و اسیر زنجیر زلف کمندگیسوئی اتفاقا از سمنان برای سفری گشت و خورد و خفتم از دوری وی سپری شبان از
تاب دل و موج دیده بیاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همی کردم و در آن بر سر آن راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان
با دم سرد از لب گشوده خاک برسر همی فشاندم سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند چین جبینم
روزی با دو یار محرم و دو سه دار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم نشسته بودم و بوسه بر خاک رهگذارش همی زدیم از هر در سخن
خاست و راز با از دل بهر جهت رسید از بند علایق سنگی و از گزند خلایق گسستگی خوش بود هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشه از هر
پیشه کوتاه مهر انداز و موزه افکن پای کوب و دست زن سر در بیابان نهادیم و شتابان شدیم ای خوش تصوفی سرمست که
در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده بین و رای دور اندیش دست در
بیش گرفت و پای پیش رویی فرو بست تا خجلت و خسار بازماندیم و از سوراخ حصار همی زنه (?) و دستار بشهر اندر خزیدیم مرد و زن از
کوی و برزن پنج زنان انگشت همی داشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان شده کانه از گزند ملامت و آسیب غرامت در

هو الله

کتاب
نخستین در نثریات

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خبیر مجذوب کامل پیر مراد آگاهان مرشد گمراهان رافع ستر دوئیت
عارف سر هویت حضرت ملاباشی را آزمون ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت یادبودی که دستان گران داستان
پرداز دسته دسته راز سرود بدو باز نمود به در ولایت ولی دار نه دلی سار هر کار را بازار هدایت و ارشاد رایج است
و مریدان مسترشد رابطی مقامات و کشف کرامات گرم گرم فرمای قضای حوایج پیروی نوی توانای نشره ناردی دانا
برادر صفاکار و فادار صفائی پیر در حرکت طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادت
نهاده و دست ارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده خوری بسته و خوری شکسته تا دوران در هو نو و قدمگاه در ذکر هو بر فلک است و شان
در محبت و توحید هایهای هوش پرواز ملک دام کثرت پرداخته از جام وحدت مست شده اید و وضو از چشمهٔ عشق ساخته
و چهار تکبیر یکسره بر هرچه هست زده زبان را از غیر دوست خاموشی است و روان را از هرچه جز یاد اوست فراموشی رو بها از مجاعات
ریاضت زرد است و دلها از هر مایهٔ بضاعت سر در راه خلوت بسته بر عجز است و سر در مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از
سیر وجود سینه اکنده و جبهه از طول سجود پینه پیوند پشت بر دنیا و روی در مولاست اندیشه بر نفی لا و اثبات الا سالها بجا
بنده و سر و کار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و محاورت هرگز شمع هدایتی افروخته نشد در از ولایتی آموخته
با آنکه دیدی سرگشتهٔ تیه ظلالتم و نگونسار چاه ضلالت گشاینده رازی بستی و نماینده راهی مقامی نفرمودی کرمی
نمودی دستی نگرفتی پائی نگشودی جذبی نکردی ارشادی نفرمودی کمند شاید با صید ما همانا قابل فیض گوهر پاکیت
نه هر خرف پاره از تاب آفتاب درخشان آب عقیقی تابناک • حکایت وقتی آشفته رائی الفته سامان در مرز دمشق
دعوی خدائی کرد ولی ثروت نمرودی و یسار فرعونی نداشت شدادی و ملازمانیت انا ربکم الاعلی زد و چند انچه زبان

بغاره

این کار حیرتم و چشم بندی خدا پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و سرانیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد بلی عرفان را ثمر ریاست و تصوف را اثر با نه اینکه من
میبافم و نه آنکه تو میکلافی عارف محمود بایزید بسطامی با عالمی محبوس بر سرکوهی انجمن داشت و از هر در سخن راهش دید دعوت اسلام
فرمود گفت ازین قله بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست با بقای ایمان کردن نهم و با یاران پیمان هم سلطان بی توقف
خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد وفای میثاق جست ابا کرد که اسلام اگر این که تراست لقمه بیش از حوصله ماست و
چنانچه آنست که دیگران دارند نخواهم پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن ناز زاروی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخوئی مگرد سرد باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز البته ازین اندیشه که پیشه
دلیرانست و بیشه شیران باز گرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه روبه که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده مشوش از این
در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش مکوش بار خدایت از راه و روش آگاه ساخت پاک پیمبر با سپاسی رشیق
از طریقه نجات و طریق سلامت انتباه آورد جز بدین جاده رفتن در یک این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید
بجان سفتن با منزل و کشتی بساحل نخواهد رفت دنیا سپاری درین ره که بنیادش بر عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت
داریست ما لاتفاق خانه جاودانی معنیست و لانه فانی صورت محسوس ناپیداست تا عبارت مغلوط نیفتد مضمون غلط نشود
هدایت جان باید کند و با امامت نان اندوخت خود خورد و حقوق دیگران پرداخت پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند
نعمت نیز گذاشت امثال ما و تراکه عامیم و خام و در دانش و بینش ناقص و ناتمام جز در ذیل ولای ائمه طاهرین صلوات الله علیهم که سفینه
نجات اند چنگ زدن و چهار اسبه در حصار شریعت که باره امن و امانست گریختن چاره چیست و تدبیر کدام نیست از زلف
بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام بلای دیگر است هر که جز این گوید و غیر از آن جوید کافر و زندیق مشرک و مطرود
هایم و گمراه مرتد و ملعون خواهد بود و دریغ است چون تو جوانی خوب نجیب پاک نفس آلوده این پایه علت و با انتساب یاران
دایره ارواح چون یاران پاره اشباح سروی در سر این هفتاد و دو ملت پوید گر نهارت آرزو زی رایت سردار چم
رنج تجربه کشتن کمیش کن رنج تجربه کشتن تا یکی با آن مذهب که داری و بدان مشرب که میگذاری از ضلالت تقلیدی و بطالت تقییدی باز
گرو فرزندی احمد را ازین خطرات سلامت سوز برگردان دلالت موقوف هدایت متروک بر بوی آبش در موج سراب مکش
و خانواده دائی را از نو خراب مخواه اگر در ساعت وصول نامه تبدیل سیاق نکنی و او مطلق از بند این سود اگه زنجیر لاقید نیست
اطلاق نفرمائی از من و از خدای عز و جل مهیای عتاب باش و آماده عقاب نکته عشق بنمودم تو بهان سهو مکن ورنه تا بنگری
از دایره بیرون باشی

مراسله ایست که بیکی از دوستان نگارش پذیرفته حاوی بر شرح حالی

فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشند دیوار در ظرف آن هفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف
باغی گزیدیم مکرم صرف ایاغ از دوران فلک فراغی بخشند و تربیت آن هوشدارو که دانی تربیت دماغی کند از وجدان شاهد بقعدان

روزکاری کوته کرزین بودیم و خانه‌ات سین حکایت افسانه ایران شد و روایت به آباد و ویران رفت مرتبه شرمنده و مخذول شدیم
و پراکنده و معزول با آنکه بها اینها گذشته بنور زمان ملامت کریاز است و دست بیچاره زن دراز خرقه پوشان دیگر مست که بشکنند
گذشت قصه‌ایست که بر هر سر ما بارها بیاید خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا ادام افضاله
که هر حرفش دفتر دانش بایست و هر سطرش در شیوه سخن سنجی کتابی نسخه شافی و خطبه وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن
پذیر باشد هزار من و تو وصفای و مانند ما را کافی ع ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهة ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت در بازگشت ازین مرتبه

نور چشمی ملاباشی اجراع هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولایتی و ولی سیار بجهار اجداد اندیش هدایت همه را
پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت علی الله مقامه پیر درویش بود و بقر سلوک وطی مقامات از همه مرحلها در پیش راهم او پیر راه آن
و باذن جنت مآب میرزا صفائی که رو ده رحق و قطب دایره جندق بود از راه طریقت و سر حقیقت آگاه ساخت شعر
جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ باهم در حقایق عرفان راز بارانده ایم و از دقایق ایقان بابها
خوانده از اصفهای مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه‌های و هوی بر بسته بعرها انگیخته تضمیر تن زاکر سنگها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدتها
برده خلسهای فراخ میدان یافته ایم و از تیر الطار سقف بیماطاق ابوابها شکافته پشت چشمها مارک کرده ایم و تنفسات صعدا بکار آورده
شبها با طاعت زنده داشته ایم و روزها در ریج مجاعت گذاشته آن مایه درویشها و دست بستها که تو آن هفته دیده بلکه امروز
از سفت یاران مقلد شنیده ما چهل سال این پیش پا آن گذشته ایم و کیش یخ فروش نیشابور جسته و جایب بازگشته بجان خواجه کاینها ؛
ریشخند است و چون قصه سیمرغ و کیمیا همه زرق و بد این قلندر بازیها و سلندر سازیهای خام و خنک و سرد و سبک را جز
خرابی و بدنامی و دوست سوزی و دشمن کامی بیچاره شنعت نفرین و لعنت یاران برباد دادن و آبرو بر خاک ریختن سوختن سود
و سرمایه کوانده انبار و همسایه رانده خلق و خدا کشتن مغلوب نفس و هوا شدن عزت بندگی و طاعت جرأت عصیان و ذلت
هتک شریعت انبیا خرق طریقت اولیا رنج غرامت آوارگی کوب خطرات بیچارگی کثافت جامه و جان خسارت دل و
زبان حسرت لقمه و حلق وصله خرقه و دلق مغایرت دور و نزدیک منافرت ترک و تازیک دشنام خویش و پیوند ایذای
زن و فرزند راندن آشنا و بیگانه لطمه عاقل و دیوانه طعنه عارف و عامی خنده کی و شامی ملامت مرد و زن شماتت دوست
و دشمن و امثال اینها حاصل و ثمر چیست و نتیجه و اثر کدام اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی با تمام قیاس قضیت و حسا
بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای جندق گیر پیش از نیت بحمدالله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و اقارب سفره و
خوانی محسود خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش وادبار ذوق فاقه سوز بدر و هبا شد و فرع
زمین و جز هوا نه قماری کردی نه عقاری جوندی نه در سوق ارباب قماره سلخ و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کارد
کسبی پرداخته این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برکت و ساز این بی آبی و خسارت از چه راست چشم باز و گوش باز

ان

سرا بر چو مل کیست نشان نیست بجالش همه نیم سوزان بدست بران دمید کریل می‌رود بسر بر رود دودش از نیم سوز به نیروی اگر
هفت گردون شوی نپیندارمت زنده بیرون شوی گوینده و بیان و من بنده بند را جویان یاران پس از آن من هراس نیاورده
ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند زپی گیران ایوان لرد برآمد بگردون گردون گردند گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر آذر
هوا پر دود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده شکده بخود گفتم اندر پرداز پاک تو زاده خلیل زآذر چه باک برابر
کمان فش فکندم کره زآذرنگ چهر سپر سازره بلارک بر هیچم از قراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از توبت ان طپیدم
نه قیب جهیدم چپ و راست بالا و شیب بپرداختم بهنه با تیغ تیز بیک جنبش از نیم سوز کینه بغر پر بند او سرفشان نه ام النسا مانند
نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد هندی که شدم بر بالین بندی فراز بگردم روان بندش از پای باز
نستیجر با بند چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی کشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک خون آلوده بان شکسته دندان
کسسته گردان ابیلی بیلی سینه از صدمه قیلی و ستان بسته بند پایان خسته کمند یعلم الله که خیالی نیتم پیش نیامد بلکه آن نیز خیالی
که میپندارند ازان پیش که بیر قبیله بوی قبیله خود دو پیلهٔ ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد حیله تا خیر نکاله سمندی
نو نداز کمند گسیده بندی ستمند را مصحوب صفیی امین و کمینی گزین بتاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص دمیدم و برفت
بان تیغ هلاک از غلاف مکش که مصاف زنانه مردانه شودن هزیان دیوانگی است نه برهان فرزانگی برین گفتارم کفتی و دلعفالی
صرایم است و دلیلی لدل قوایم ندانم کجا دیده ام در کتاب که معویه وقتی سپاه خود را بجگر شیر شود و تهدید شیر جدا ز اشعالی
دو رنگ روباهی زند شیر بر غالب لایش آن گرگ یاغی و سگ باغی را لاغ انگاشته بردان بنسوان فتنا و نش گربه هیم در جیب پلنگ
دماغی افکنده معویه پاسخ و یرانحی سست گرفت و عمرو عاص گفتی درست دید بر مبلغی معین پیمان نذری بسته شد و خیلغ عهدی
شکسته دستور را بفرمان تجربت برد افتاد و منکر بغا ده سیخ کوب جملت خود بلی کلام ملوک ملوک کلام است و نو خنداز آب
شفعت را پوزبندی تمام آنکه صلحش هزار خون ریزد تا چه خیزد اگر بجنگ آید همان مرغ از دام زسته و صید از قید بجسته دسته
دسته بل بسته رسته خسته عسکر و شکسته لشکر بجز گاه والا و درگاه علیا رسید و علالای له له و لالا زیر و بالای خاک سفلا و چرخ
اعلا فرو گرفت آن ورطی تظلم اخذ و جلب آن اوار و رای اشکایتها گفت و حکایتها کرد و این برکیش یاوری نفی و سلب آن بیچاره دادها
ساخت و سعایتها فرمود چندان اعادت کردند و شهادت دادند که چشم والا زیادت شد و بر احضارم ارادت بست جز آنکه
بعلو بشوم کشته چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها کش کشانم بموقف خطاب بردند و مورد عتاب کردند جوابم
بجز گریه دهیام بیشتری و دندانم دمعذرت گفتم معذرت انگاشت مغفرت جستم نفی معذرت کرد نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است برگ مقاومتم نبود ترک مکالمت گرفتم خموشی نیز سودی نداد و را وجودش بصفح جنایت جود
نگرد سرانجام مساحت مناقشت کشید و محاورت بمحاسبت گرد آنچه در اطراف جهان بود حواله دیگر به بن عمه سخامانه و حاله
نوبت چوب و کمک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت تیز کردم و بجسارت تیز که آسوده تر نه ملک خراسان گرفت
آهسته تر نه رایت سنجر شکسته کنون که شمار والا همه بر پرخاش است و در گرفت و وقت ستیز پرخاش نه در بار دولت بدید

نه سلیمان دکران دعوی چین را بد قناعت کردم دار رود اصولم بر سر دود رسول مباعث رفت ناقه زیفی و آئینه جامی کافی است
تا حلب است هنوز از بنا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر کرد و سیر ستاره طور دیگر گرفت برید یاوه گرا
نعمت خواجه سرا شکسته قدم و گسسته روان بی اجازه در بان و افاضه فرمان فرا از مدخطابی سپهر و عنوان باز سپرد کمان برد ماز فر
گاه والا و خرگاه علیا از ستر حصر انتیمی داده اند و تیغه ز انقت ربی مضایقت مژه فرستاده تا تهزارش پذیرا شدم و با غرازش
بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب و یدم و عتابی همه عقاب لفاری آهخته ستور شعب و تذکاری آویخته قهر و عصب
انگیزی بسکون حلقوم ست وآوری باروان رحم وکشت کشتن آمده بود اکنون مدعی بنداشت که ترحیمش مگر بر اسیری آید
عیش شیرین گوارم از مزه مخاطبت تلخ افتاد و غره کامرانی از طیش معاتبت سلخ آمد بعاله مل که لاذل شد و با لود حجم انوده گل
قرار از بارستان غایب گشت و شامخ از کارستان نایب بیماه با غم غلطید و رسول از اصول افتاد خیان زد بر ساطم پشت پا
که هرخا شاک من افتاد حالی چید انکه بعهدت خواستم و تحیرت بستم تا حد مؤاخذت دست نداد و سکالش مایه چالش نیافت برخورد
مساجرت با حضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب و دیرینه روز مجرب چاره دردی کند و بدرمان حصول ارمان
فرمان ده فرستاده بازآمد که پیران و بیسه سه روز است تا العلش قوت نخورده و جز عبس همه یاقوت سمرده باسخ نیغام غلط راند
و بر فرض اقدام دشنام و سقط گوید نهادش همه کوک و کلک و مرادش همه چوب و فلک این افزیران لعب فروخته اوست
و این فتنه انگیخته آموخته اوست فلان برده که در پرده دست سم با تو بهتان مضاجعت ساخته و انگیز منازعت را با جهد عیار جعت
کرده مسکین جاریه اینک خرد و شکسته در بند است وازبر کوه کردستن باز افه خون خورسند راست گویم نه درین واقعه حافظ نهاا
در میدان تو نیز این فرس خواهد تاخت و این دیگ بوس که خواهی نخواهی کام و ناکام این کاسه و آش است خواهد پخت عنقریب سینه
آماج تیر فتن هیم باحتجاج لجاجت اخراج کوی و رزن جادمان خاک حیمه بغربال طلب بیخته اند و از صامت و ساری هرچه در خانه داری بصحرا
ریخته تفنگ حسن چو بدست رسول است و قبه مجن بازیچه بتول اگر عقلت منم زنهار ستیز جو پائی در تار و واست مگریز هراس
کوس مصافم طبلی گزاف داده با یاری دو ترک قرار آوردم و برگ فرار کردم عظم بشنعت خاست و هوشم بطعنت نشست که جانب
میدان از ناهد ایوان ورز مدد دلیر جنگی از دلبر چنگی بازنه نجید ثبات قدم را مردانه باش و سمات جدل افزا نه زی کردن منه ار خصم بود
رستم زال تهمیم حجت و تشبیب رسالت کردم و ام النسا را بحضر و الالت با صد مقاساتش بباغ آوردم و ازالت خلاف را بوسا
در خور سخن راندم گرمی بسردی افزود و نرمی خشونت زاد اظهار عجز پیش ستم باره سود نیست اشک کباب باعث طغیان آتش است
ستیز از پند صفائی نشد و کبر از بند رهائی نیافت درستی سامان درشتی گرفت و مجاملت ساز مقاتلت آورد چو دست از همه
حیلتی در گشت حلال است بردن بشمشیر دست به نیروی بخت و بازوی سخت رخت از ایوان بزم بمیدان رزم برده کرد
سهارده گرد بدن آوردم و انه حال به پرسیدن یکی از غالغان بادکه هم از واقعان کار است و دچار افتاد مجلس کنیزد طرق
مجلس آویز چشم یکی حیمه چون پاره آهنین سپهر ش شاید سر ابر زمین زبسند انش اشتن زخارا قباب زپولاد میخ و ذ آهن طناب
زان حیمه گز خرگه مه براست مه خرگهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران نخورد و درشت پی پاس او پشت داده به پشت

سر بحر خرمی بواد خورشید سر برهنه بر آمد نکوهسار خیلی چو او رفته ام النسای خر گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه گسیختگان ابری ببارش آمد و بگریست زار زار از غره تیر ام النساء رو زحمله عرش افتاد
در همان که قیامت شد آشکار اول برنج پلاسی و خیمه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار وانکه سوارش
بر خرکی بد لگام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد) اندکی بیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن
بسیار است بلی باختلاف عمل دگر از نیز این عبارت رفت و با شیناف اهل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت
از خورشید صفیای به منظر افت وازا فر دولت بال همای بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن
چون مستی بود که اگر شناعت انجمنی بسازند یا بخلاعت سخنی گویند به حکمت دفع فتنی کنم یا بحکومت مشت دهنی شوم
دوست گو پشت شود روی این لشکر گیر بیچاره من که نه دیده شیدای معروفم و مهر خسته بحر بلای موصوف بی رو سیاهی
مطعون غنی و درویشم و با عذرخواهی ملعون بیگانه و خویش آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با
هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم چه خواری و کدام خاکساری از آن بیش که دوست دشمن گردد و فرشته
سرشت اهرمن گیر و بلی هیچ گنه خارج و داخل بخلافش خیزند و با خیل و سپه بمصافش گرایند بار دولت عهد علیا ز یاد که فدعه فساد
اصحاب عناد عهد مناظرت بستی و جهد مشاجرت گرفتی خاک سلامت بر باد بودی و صیت ملامت بلاد ربع او درا جیث
بود بر جان من جان فدای یار دل بجان من عرض از طرح مقالت و شرح ملالت نه شکایت یار است و نه حکایت اغیار
خار از قبل دوستان باغ گل است و داغ از جهت دشمنان مرهم دل بلکه مرادم تنبیه ارباب هوش است و تفقیه اصحاب
گوش تا بدانند در سپنجی لانه رنج دگر بیست نه خانه عیش و طرب شهدش آمیخته زهر است و مهرش آویخته قهر خصوصیتش
خصومت خیز است و راحتش جراحت انگیز سالی خون جگر نواله نغید و نواله بی نخاله رنج حواله نکرد ولئیم ملاحش زخم رماح است
وجمله زفافش حلبه مصاف این بهینه رنجه که کیهانش ستایند سورش همه سوک است و سرورش همه تیمار عنایت
بار خدای و هدایت پاک پیمبر و مردانه داماد و فرزانه فرزندانش که سر حلقه دایره اوراحند و واسطه ارتباط ارواح و اشباح
همگان را از خطرات شیطانی و عثرات نفسانی زینهار دهد و از صنوف عقاید و فنون فواید تحقیق وافی و تصدیق کافی از تقلید سپر
و در حقیقت طریقت انجام بخشد

مراسله یکی از دوستان نگارش رفته مشتمل بر شرح حالی

فرزند مهین میرزا حسن تاریخ افزای فیروز فر کاهم و با پیکر شمشاد نجار و دیدار خورشید رخسارش آزاد و آسوده از سرو و ماه
[illegible] راه برد اکام شیخ حسن از کاشان بری فرمود و یاران را بر امش چهره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی سیاحت
[illegible] ساز [illegible] اند ما پیر کهن سال نوجوانی تازه کرده سرود رود نوازان که چون پایان مستی سر در پستی داشت دیگر باره
بلند [illegible] سرکار میرزا اینک زخم اندیش ساز است و تنگ شکر خیزش نمک پرش این آغاز حلقه کرد چنین
بکشم تا بیاید بگیر و حلقه پرچی و بن پری پیکران حلقه بگوش شاهدی بیکسند و جلوه گری زچندانت در دل من و

چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی شاه تنگ گردن مادر کمند بی سر و پا میرویم تا بکجا سر نهیم بارکی
و نه خار ستم همسر مرا بی کشته طلبیدم شور در عزیزان افتاد و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از هول جوش بلبول و طیش
چون نعمه اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را در و اسم او بخشند پس از هایهوی قهره و گفتگوی
فراوان ساحت انجمن بر لجاجت من فایق افتاد و کار کلفت در طی برجی ایمان راست و پیمان درست که شطری از آن ترک سیاست کنیز
و نفی حراست من نیز بود انگیز الفت یافت حوریان رقص کنان ساعر شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق مشارکت از جانب
ام النسا گرامی است و تار و پود گفت و شنودش چون هست و نبود خود همه طامات بافی که ریشهای این کژدمان جموش پلنگان
درنده صوف پوش خایب خالی جابی جابی آب بخورد و خواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت بنواب رسانید رزیت تازه
شد و بلیت بلند آوازه غم بر غم افزود و دم بر دم افتاد چون فلک خواهد غمی از جان ناشاد م برد آورد بیشم غمی کان غم از یادم برد
پس از غدر خواشیها و بد تراشیها و اشاعه شنعت و اباحه لعنت مصحوب الاغ بنده لجام ساس و دماغ کنده و کج پلاس که کاو از خر نداند بل
کاو و خر بیک چوب براند با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه کاو بافرومایه قیاسش چه مسیحا و چه خر خری گرگین وش نی گر
سرگین کش و اسد دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از شماره فزون ریخ از شماره بیرون گوش از بیخ
بریده توش از بیخ دریده خر کشانش بکفت بیارند و خار کشانش بهفت نکیر ندا سب شطورش با پویه برق و باد است و خر طنبورش
صافنات جیاد موی بر روی زسته خر که بمد پوست بر روی زسته خر کجاست کشته از خرقهای گوناگون پشت پشتش چو کلبه صباغ
گرید از الجلود بر کند و بگریز زد کند او دباغ بیست بیکلحظه فارغ و خالی شکم و پشت او در استفراغ نقل کنیز و قتل غلام را بر جناح استعجال
ارسال فرمود و تکلف اهمال را معلق تعصف کو شمال آورد اگر چه اسعاف این خواهش بجهات گوناگون جایز امورث کاهش
بود و غم را مایه فزایش ولی با فرمانش مجال توانی خیال افتاد و سکال تقاعد محال آید داده فرمانم بدوری آه یارب چون کنم بردن فرمان
غلط نابردن فرمان غلط کام ناکامش بی در بایست سفر و مزار ناشایست دیگر آغاز یوار از جا ز دیوار تاج الدین بجل مرکوبی
جنان مصحوب حمالی چنین مرسول شهود مسعود نواب آوردم تا کی در آن حضرتش با جسرت ز دکیها کار کند و کوب افتد و شمار بند و چوب
کهم بیای زند این که آن بحیر کاکل فتاده در خم چوکان عقل و عشق چه گویم نواب را دل چو موم است و از ایذای محکومان معصوم
اگر ام النسا تمهید عنادی نکند و تاکید فسادی معلوم است آن مظلوم را که بخت مشوم از مغازلت بمعازلت افکند و از مطارفت
بمفارقت کشید ریخ ستم و شلاق و شکنج دار و معلاق نخواهد بود و گر هم باشد با تقدیر سمائی و تدویر ام النسائی جهد من جهود و جد تو چه خوا
گشود با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد از قراریکه در پرده مذکور است بل هیدا و کل کرده مسکین جا به پیر ابتزویج شریعت ... ترویج
یکی از منتسبان نام زد کرده هنگام عروج و روز رکوب خرمند کردستان ام النساء و استان این تمنا کشته تا در دی از زوال کرد
از رخ بزداید فردی چند و بر رسم تعزیه و سیاق مرثیه منظوم و سکینه دل را درین سفینه مرقوم افتاد ام النسا بین که چه بیداد کرده
و زکین چها درین ستم آباد کرده گشتی مرا که تده کنی زاده عزیز بنگر انفعل که دلشاد کرده دعزل غلام و باخراج این کنیز
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده فی المرثیه سنگ باد در زمانه و ام النسا مباد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد چون شد بر هنه

خواهند بود خواهش مندم راست یا دروغ بدین کار هر دست آویز توانند تراشید بر نگاشته که بدگمانی فرا پیش نگیرد و این دل از
جای رفته تا یکباره وفا نه بیند آرام نپذیرد هر گونه فرمایش که از این دلباخته ساخته دانی نگارا آور که در انجامش کوششهای
دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند از لغزش پستی فراموش و بشیدهٔ رنجش جدائی دست کام با خاتون هوس در آغوش باد
بدوستی نگارش رفت این بار فروغ دیده دوستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی بود و سرگذشت روزگار
گذاشتی بیخ خستگی و شکنج دلشکستگی آن دوست را دستان داستانی رانده بود دل مهرپرورم از آن رازدان پرسش هنجار پراکندگی
رست و بنهاد دوستی اندیش بر پهلوی نگرانی افتاد بخواست یار خدا تا کنون خستگی از پاک روانت رخت بر کران افکنده
و تندرستی و رستگی در میان آمده شب و روز بوی رسید نامه و بوی بهبود مسازم و دیده بر راه و گوش بر آواز هنگام بدرود
سمنان پیمان بر آن رفت که اگر روزگار دوری دیر کشد و رای درنگ رهی دور افتد آن دوست و دوستان را از آن باغ بدین
بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته تو نوای داستان گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزو بیچه اگر
در این جنبش کام دل پیداست شاید پس از نوروز بسرکار ایشان و من هردو سامان سمنان و بنگاه بیابانک رای سپار آییم و باهم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشهٔ زود انجام و پیشهٔ پاکیزه فرجام چه جای رنج بوار و
شبیکر است و شکنج نورد سنگلاخ و کویر پاک یزدان از ستایش کوشا آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از در خامی خود
کامی پاره چیز با نداده اند دست آزموده و دامنه مردرا ساده و برگ تن آسائی در خانه و لانه خود و مرغزار پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناگزرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار در بدیر آماده باری بر آن هنجار که موبد آزموده آموزه کار
نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهند که بی هیچ پوزش و بهانه دری مردانه تن به بار آموختن و دست بکار اندوختن
داده همه هنگام دانش و بینش فزاید خجسته و همایون است پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان گذاشته بمن فرستند تو نوشته دستوری
از سرکار خداوندی روانه خواهم داشت   بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود

مکتوب بجندق مشتمل بر شرح حالی   ولی محمد با چشمی گرم و چشمی بی شرم آزمی فزه و آبروی کره پائی یاده گرا و نانی هرزه
در اچنگی پرده در و خستگی جان شکر باره بری را اند چندان تباهی کرده بیراهی فرمود که با آن مایه بردباری و سازگاری که دیده و دانی تاب
سپری شد و در نکم گذری نهادم از خوی مردمی کیش دوی آورد و کیفر کردار و گفتار وی را ببدی خاست دلتنگ و فراخ
اندوه بکوی یاری کهن پیمان و دوستداری دیرینه پیوند در شدم از هر در داستانی رفت و روشهای زشت و منشهای
نیک را که زاده سرشت ما و رسته سرنوشت دیگر کسان است دستانها خواست خداوندخانه که مردی خردمند و از در
خویشی با میر نظامش بر رسته و بر بسته پیوند بود گذارش کرد که سرکار امیر هر ساله ماه روزه بخواه و گندم و مانند آن که سی ورزه یاران کار
شکسته سامان را مایه برگ و ساز باشد نیاز میفرمود و بدستیاری من هر یک از آن خوان و خورش بهره و بخشی میبردند بزرگی نیک
نهاد که مرا مهربان پدر بود و درماندگان را یار و یاور بگناهی از من رنجه گشت و روی مهربانی برتافت با آنکه انباز کوهی و برزن
بودیم و همباز خانه و انجمن سالی افزون گذشت تا با من راه سخن بسته داشت و پیوند پرسش گسسته زد خویشم راه نداد و جز

دیده یاران جای نمایان است و جایگاه روشن و آبادان که من گفتن توانم با خامه نوشتن داستان نوانیکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند
و پیمان و سوگند از بچها گذشتی کرده و فروگذاشت این پیشه را که بدان برسته بودند بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت فرشتگی گوهر مردانه پوش پیمانه نوش نیاز
راه و آرایش فرگاه وی میکردم در این چهل ساله رندگیها و ترندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان
کبود جامه که سرای آذر و آزار اند و خورای گزند و تیمار بی سپاس و روزه و نماز و پاس ستایش و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم
نخست جهان مردمی میرزا هادی خان خراسانی که همواره گهواره تاکور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز
و همساز دست در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام گر گدائی رابطی می بایستی باید فراهم دولتی دارد شگرف از شیر مرغ این جان آدم
دوم یار بچه باز دست ساغر گسار شیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بینوایی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو
آنچه بودش بجامی کرد و بوی بچه بازی چار کامه خمخانه پوی و گرمابه رو بخشایش دوست را به پرهیز نشگفت امیدوار
گشتن این تازه که کاهواره تاکور می خوردن رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی همه یاد پور جوان پیر
در بر دیده ام و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در دسته رستاخیز نم بازار باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان خواهر
مالا برادری نکوخواهم و مهر اندیشی فیروزی پناه و فرمایش را اگر جان خواهی و سر جویی بسر ایستاده ام و انجام را بجان آماده

پیکی از دوستان مشتمل بر تذکر شکستن پیمان هنگام بر رده پیمانت بیاد آمد راست که ناهنجار کار بر جدا غیبت
و دریافت دیدار من و بستگان پیوسته بخواست خدائی پیمان بر ان رفت که مرزبان کشور هر گونه سیم و زر از آب و خاک
خواند نتیجه من کمابیش آنچه هست در زینهار سرکار باشد و مشهدی بی رنج گماشته دیوان و نگاشته او و آنچه باز پاس خانه و دشت
و ساز خرمن و کشت را کار گذار انگشت پذیرش بر دیده بردی و از درراست کاری و درست کرداری نوشته آراسته
بنگین مهر آذین خود نیز سپردی چون و چه افتاد هنوز دوده خامه نخوشید و خواهنده زر از خداوند کشور بر نخوشیده در
نکوشیده پیمانت از یاد شد و پیوندت بر باد و ساز آزار دادی و چو یکی و پاکار فرستادی زنازاد در بردی سبتی
و مشهدی را آب از جوی برتری و فزایش مردم بر دیگر آفرینش بسبیل و ریش و دهان و نیش و گوش و تن و زبان و سخن و برز و بازو
و توان و نیرو و دست و پای و سینه و نای و دیگر چیزها نیست و مهتری و سترگی و سروری از آن است که پاس پیمان
و پیوند آرد و تمام سخن و سوگند خورد بسیار دریغ دارم چون سرور جوانی بهشتی گوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد
نوآموز خام اندیش درست رفتار راست سخن گم گزاف افزون مهر سخت پیمان با کهن دوستی چون من که پدر و جد پدر
یارم و همدست و دوستان که بدارند و نخواهند دوستدار در کاری چنین بپایه و باری چنان سبک پایه هم گفته و نگاشته
خود خوار و خاکش بسازد و هم من بنده را جامه آبرو و گریبان شکیبائی پیش دوست و دشمن چاک شد و دوستان بی
هوجبی با دوستداران این کنند گر پس از این آلودگی را آب پاداش نشست و شوی و این دریدگی را پیوستن بهر بالی
ورشته بجوئی ندوخت ورفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار و بزم گفت و گذار بکدام زبان پوزش اندیشم و چاره سگال

تا به هنجاری زیبا و گفتاری نغز از آن پیشوا ترا آراسته باز فرهنگ فرزند دل بکاری در بندد گریبان از چنگ اندیشه‌های پراکنده درکش تا
همواری‌های گیتی به نامسازگاریهای پر دو سرا ادم سنگی نه از زشت زیبا زاید و از پشم دیبا نیاید با همهٔ مردمی ورز و از همه زخم ددی
خور کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه آیینده و ازین بدتر در هیچیک جز از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زیان
و سود و افتاد و بهبود پیشه و اندیشه نه بینی و دندان پاک سیم را به داننگی سیم بسنگ آزمایند و بجای آب شور خون شیر روپه در هرا
چون باده گلرنگ نگارند تا بر بوی سودی نیاز بندند و با اندیشهٔ گزندی پیم انگیزند همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروشند و مهر آن
آهسته پویند و چرب زبان پاس دارند و سپاس گذار پای مردند و دستیار خدای ناکرده چون بی نیازی خاست و بیم درگاست
همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تلخ در آیند و بلند گرای کین اندیشند و خود ستای درشت پویند و زشت
گوی خیره کشند و پرخاش جوی خوب است که از دانشناسی و کاردانی آنکه از همه در هراسی این سپران باد کاران پدید آنند که بیکصد و
بیست و چهار هزار پیغمبر گذشته اند و جای نشین ایشان که در پای آمرزکار بیند و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خرزهٔ لطیفی را
اگر همه ساله دلکش خایی و در زمینی تازه و نوگیر نگاری هستی خود زرم زنگ باز ماند و در پستی گوهر رنگ گیرد و این هیچ مایه پیچ پرورد اگه کاده
هفت پدر است و زادهٔ چهار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا هیچ تخم دگرگون نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون
نه چشم سود و امید بهبود از این تخم دشمن تالاب در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد گوهر این کادان بی شاخ و دم و خوا آن
با گوش و سم که نامش از زور واژون بازی مردم نهاده بارشکافی جز دست درشت دیو آدم فریب و گله گله سگ مردم خوار
نیابی آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست • عالمی از نو باید ساخت و ز نو آدمی سرشت و پایهٔ مردمی دید و دانش است و
داد و بینش خوی و منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است و بخشندگی و بخشایش
بار زیر دستان بردن است و تیمار بینوایان خوردن از همه کس رستگی است و با بار خدا بستگی و مانند اینها با آن همه پویایی و جویایی
صد یک این در که دیدی یا از که شنیدی مشتی چشم پارهٔ زینهار خوارهٔ آدمی روی اهرمن خوی روباه رنگ گرگ آهنگ چشم دریده
شرم پریده خود سپاس خدا نشناس دیوانه هوش خرد فروش سبکسایه تنک مایه خام اندیشه جنگ پیشه سست گمان سخت کمان
توانگر جامه گدا اهنگ نامه فزون نامه سیاه کاسه نام خویش آدم نهاده اند و گرگ اسا و گربه منش شغال رگی و روباه بازی در پوست
دشمن و پوستین دوست افتاده • آن کشد پیراهن این این کشد شلوار آن • مرزکیهان شهر سکسار است کو یکی نیست هست سرکار
سردار بدستی که دیده و دستانی که دانی در سرداریه گشاینده این راز است و نوازنده این ساز نیازت بگذارشی تازه و نگارشی
نو نیست چون شماره کار این است و بنیاد مردم روزگار بر آن دل از اندیشه کار و کردار آنان باز پردازد و بیرون ازین پیشه که
تیشه به ریشه نام و ننگ است و سنگ شیشهٔ فر و فرهنگ آهنگ و هنجاری دیگر گیر سپاس یزدان که خیانت نساخته اند و پیرنگ
از نیرنگ ایشان پاک و پرداخته • هر مایه زشت بینی فراموش کن و تا هر پایه بد شنوی خاموش باش تاب به بروپیچ مده چیره بخشش
و هیچ مخواه مردی آر و ددی چون نیکویی سازد بدی کش خواران را کن و خون آشام پیروزی رهبان و شبخون بر دشمنان نیوش و ستایش
سزای گناه نگر و بخشایش اندیش • انچنان زی که چو میری برهی • نه چنان زی که چو میری برهند • دو یار دوست دیدار ستوده

بدید چشم و بیزاری نگاه نکردی باره روزه فراز آمد نیاز بی برگان فراهم شد بنورد سالهای گذشته بگنجی درنشسته تهی دستان را نام نویسی
همیکردم آن بزرگ از من شفته بر آن سیاهه بهسید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت سخت بر آشفت
و شست شست درمن دید و دشنام و نکوهش در نهاد که آن پیر پریشان را که روانبان نان نگروزه و نیروی دریوزه نیست از
چه نام بهروزی و کام بخشی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه بوی ومیخواره خیان خودکامی سیاه نامه‌ئی
وکجا در خور و پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود و انگشت خود را به نیروئی که گفتی در منج آهنین است بدو چشم
من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده دامانی ببیند نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بدبینی که پیشه
بیزاریست دیده و دل باز پرداختم مرا بیزار این گفتار هراسی در دل افتاد از سکالش چالش و تلواس نالش باز آمدم گردی که از رهگذار و بیچیده
چشم پردان خیره داشت و آئینه جان تیره از سامان سینه برخاست هر مایه بیچار خام و گفتار سروش با دشمردم و از یاد بردم بخشایش
برگرفت پیش یافت و پرده داری بر پرده وری پیشی گرفت خوشنودی بار خدا را بدانچه دستم داد و دلش باز جستم بارش از دل برآمد
و پای از گل اینک باکار ساخته و کام پرداخته شگفته روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار رسید وارم این نیک
منش از من و یاران من نگاه چه جای یاران من که دشمنان و بداندیشان مارا نیز خواست هدای ازاین خوی خوش و کیش نیا
که مایه رستگاریست و پیرایه آمرزکاری بی بهره و ناکام نخواهد پیرهای مراکو چالک و بزرگ سفارش و اندرزگوی که تهی دستان
اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند در پراکندگی و بیسامانی ایشان نگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان آلایش
چیست و در رسته آمرزکاری گناه کدام زشت در بیاسرشته او دست پیشم و دیبازرشته او زبان از بیغاره هرکه در برهن آئین
زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نواخت و دستگیری و گذشت فراموش خوشتر گر از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی باری کیسه نخواهی نیز نیاز او داشته ام و کارساز را بفرزندی احمد گذاشته خواهشمندم
او را بخواهسید و بفرمائید پیش از آنکه کار و لیحمد بیک نامه و پیام کشد چند تومان نیاز ریالی کاست و فرخ اندیشه زیان باسود
هرچه گوید و جوید بدو پردازد از آن گذشته نیز هر کارش از دست خیزد در باره وی کوتاهی روا ندارد و تباهی سزا ندانند

به میرزا اسماعیل مشتمل بر بیان دشواری نگارش پارسی

اسمعیل خود دانی از دراز درائی گریزانم و در گفت و نوشت کم سرائی و کوتاه گرائی را بموئی آویزان ولی چون نگارش
پارسی پرداخت دشوار است و از این روش تا آن ساهمان دستان هوزه و دستار دیده و دانسته در اندازم تا اگر
دیگر را نیز بدین شیوه نیاز خیزد از یک نوشته سه چهار نامه توانند سرشت و این سه نگاشته از فزایش گفتار دلتنگی و
جنبش خشم خاست پهنه بیغاره فراخی گرفت و خانه بجا ستم سار گستاخی انگیخت اگر دست دولی است در بهره
از درویدنگاهی کن و بهرمایه که دانی و توانی کوتاه نمای تا آنان از خواندن خسته نگفتند زبان نکوهش گران نیز بر من بسته ماند
من چشم باز دیدی سرسری نه از سر بینش نگاشته ام دگاسب و فروزا گز ترازوی گذاشته نامه احمد دانی را داد
بخش و نوشته خطر را نیمه توان کاست اگر توانی پای در نه و چنانچه دشوار دانی بهرچه توانی بپایان گرد و در بند و آگاهی بخست

فرقی در خانه نتافت گرسنگی دیوانه وارش از کوی بیابان افکند پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و از اکنده شیب و فراز
پریدن تا انگر پیرا زین کمر بند در چاهی کنیز اکنده افتاده بود و فریادخوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد دوست رنجی
بستر اخواهد یافت بیچاره ناچار بچاه درآمد و سازش شناه بر ساخت پس از بیخ بر دبنهاد که خورد مهاچنگ در کالا زد و انداز
بالا کرد پالوده ریش و آلوده دامان سر خویش گرفت و راه سرا پیش کو بیده پیش از دستان بساز روز پیشینه دید گفت آری پس از
انکه صد من که بخوردن دهد و کار که خوار و بمردن کشد تماشاش چهل سال در فراخای کیهان سر بچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم
تا بخشایش بار خدا لب نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی انکه کام الایم بشباها باز ماندیم و با خوش باشی بی سپاس بر
این خوان ابا نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درد و نهاد چیرتا سیج پلاسی زاد و ساز ناسپاسی رست برجای انکه سپاس گذارید و بدست
و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه مست و سگ مردار در هم و برهم افتاده این گردن سرافرازی کشان است و آن
آستین بی نیازی فشان اگر کیفر این کردار و باد افراه این هنجار در شاکیرد ندانم گردون بر چه راه و روش خواهد راند و شمار زندگانی
مشتی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملا باشی را از من درودی روان افزود برگوی که من و پدرت
همه هستی در دو پیرانی گذاشته ایم و بر تو و احمد فرسنگها هستی و پستی داشته جز در بدری و خواری و خون جگری و خاکساری تشنگی و
گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه خرگاه مردم نشستن و شرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و ازین ها
بدتر نیز سود و بهبودی نیست تا میرم خود ازین پیشه بر گردد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش کاوی دست گذشت شکسته و پای
بازگشت بسته دارد از وی دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید و تا زنده ام جز بدیده
بخشش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و در وی نده آگاه بخود راه نخواهم داد گذارش کار خود و روزگار یاران را نگارش کن
که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه پیرایههای تو هیچ رهائی نخواهد بخشود

حکایت قرشی زاده با یهودی فرتوت و نهایت زلاقت را شامل است

نخستین شیون شیپور از آوای دودم خروش خروس بامدادی خواب از چشم زرسته و چشم از خواب نشسته از تالار بارخانه بسالار
کارخانه شدم از بد افتاد بخت بزم از انداز پریشان بویان کاسته بود و پهلو و پر خداوندگاخ از پرواز پراکنده گویا این پیرایسته
پیش از اینها که خامه نماید یا نامه سراید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه انکه مبادم بیهوده تاری تیر دهان گردد
یا از سنو و هدارای تیغ زبان زود و ثنکش فرار فتم و پیام سرکار را با انچه دل دید و دانست و زبان تابید و توانست دستان
سرا هوش انچه اکنده کی کرد کرد و گوش نیوشندگی پهن ساخت سرودم و شنیده بودم و رسید بند از زبان برکشاد و در گوش
بست و بدین بند از نگین و امن در گریبان انجمن رشک رسته ای که هر فروش فرمود که بچه جوانی قرشی نژاد با خام پیری جهود نهاد انباز
در پیاده کشتی بود و دمساز نرمی و درشتی شبی پیر پراکنده روز از رامش و رای آرامش آفتاب انباز ماه افکند و یوسف دمساز
چاه زندان بیش که بدان شاله خرمن جمشید سوزد و از آن کلاله گردن خورشید بندد قرمتی چون گرگ سترگ یا شیر کرگ مستش
فرا سر تاخت و خیز خیزش دیده بر دست و ساغر دوخت که بان این چیست و از پی کیست بیچاره شغال مرگی سرگرد و روباه

هنجار که مرا پاسها داشته اند و برکردن از در کام گذاری سپاسها گذاشته فرمایش خرما کرده اند و بیدگمانی آنکه دیر آید و دیرپاید و دهنها لب تبالود
سیر سود ساز نکوهش یاد بسر یاد میدهد آقا احمد آقا محمد مهدی هرسه یا هرکدامی نگارش کن و سفارش نامی که شترواری نوبرخوش چرک یا
گرمانی با نجم بم واگر هرسه باشد خوشتر که چنین دوست گزین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من بشاچه فرو گذاشت شرم
الکین و سر شکسته روانه ی ساز و نگارشهای پورش آویز انبازدی کوتاهی را جز بخش من و بیچاره یاران انجمن سودی نیست یاران را
سود مخوان و بد افتاد را بهبود مدان زود این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام تخته زرین ستیخ نهرود درار است و
سجیده نه کاج و پیچیده ه بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز سفارش کردی نیزاری اسپرز خرم و از هسته کاری درختستانی
انبوه در هم بر بساز با دام و پسته نیز چندانکه توانی بپرو در کار رزکرهای جا در کله و تبت و باغ بسر را بر کاشتن اینها که گفتم و امرود و تو
سیاه و هر نیج و شاخ که در آن ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا فرازد فرمان ده و پیمان گیر تا کهای جندق و داو کین را بالیده تا
مالیده اگر امثال از خاک بر نگیری در جنت و پرچین نیا دیزی کوشش کشتن همه بی سود و برگ بارش یکسر در پای حاجی پشت
نسادار نج عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهر بی آذین است و حیف بی انگور چنج بی پردین سغر

تا هست شکر که زگل تاک برآید حیف است گیاه دگر از خاک برآید

نامه ایست به خطر که یکی از رادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که انگاوی توپخ زاده دیگر اوست

نوآموزگیش هنر توری خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درود در دبادا احمد را بخوابه بهشتی چهر گلبن سرسبزی رند و افتاد
واو را پاک روان که گرمی افزای رستای خود و بازار ما بود و سرد آمد و بار با همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و
کارها رنج و تیمار شد و بر جان تنک توان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در کوتنه و کنار از ایستاد کیهانی خاک
و از آن سهلان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کار با از دانش و فرهنگ و آهنگت نویدها در راه ده یک اینها
اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم بی کم و کاست جای سپاس از بهاست و سزای ستایش گذاریهاز براکه
از جوان تو تازه کاری برون این بار ز در پیشه و بیل است و جوش جوی و نیل در گنجشکی بنیروی شاهین است و از پیاده هنجار فرزین
با این همه بی وستیاری احمد با آنکه پای بدامان است و نگین بر دهان این لشتی‌های کنار نخواهد داشت و این نیج پیرانه برگ و با
نخواهد بست رخش باید تا تن رستم کشد امیدوارم تا کنون از بند بی بند باری جسته باشد و کمند سردی و پیرایه گسسته
فرزانه در پی کار پوید و مردانه سامان روزگار جوید بجان خواجه کاینهار سخندانست جان باید کند نان باید پخت خود خورد و
بدیگران نیز خوراند هر پول سیاهی را شیر سرخی به سر خفته و بر دانه گندم زیر هزار من خاک نهفته میرد و دشمن بخورد خوشتر که
بماند دوست دریوزه بدوست برد حکایت دانشمندی نیک پسند مرد مرا پند همی داد که هر که یکشاهی در راه خدا نیاز
آرد ده و سیچی لانه صد در جاوید خانه بوی خواهد داد تهی دستی ساده دل را پاره در در آستین بود تنلواس سود و سودای بهبود
بر گدایان آستان افشاند روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل در پویه بخشایش از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزنش اختر

دی

کارنامهٔ پادشاهان عجم را بابخت دلخواه تا تخت گلشاه یار نامهٔ شیرین و خسرو کرد بخواست پاک یزدان و داد انوشه و به افتاد
کار و همدستی دوستان این سنگها که دشمن بچاه افکند و آن خارها که بد اندیش در راه ریخت بخرمنها سوده و توتیا خواهد شد
و بخروار با توده کیمیا چشم و بدا و باش ورودی در شاه بسیج شال و کلاه آورد بوسه آرای خسروی فرگاه زی بر تیپ و توپ نگاه
افکن و کشادخلخ و خوقند و خوارزم و بخند راسان سپاه بین یکره روی نیازمندی بر درگاه نه و جاویدان کردن سربلندی بر
مهر و ماه افراز خوشتر و شایان تر از نیت اگر سازگفت و شنید باید دراز نواد نوید نخته سرای راستین نخچه سرهور استان یغما
که مرا راز دار دل و زبان ست و ترانام خواه پیدا و نهان شیوا تر گفتی را زخوا بد سرهود و زیبا تر روشی باز خواهد نمود

بیکی از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه که خامه بلند هنگامه سرکارش بدان پایه پر پرداخته بود و بر آن زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان و دل
گشت و سرسبزی افزای آب و گل خرمن تیمار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار فشاند
از در اندام و پیکر آخت و انباز نگارشهای خوشتر بخت و شایان هنر بود و نکو هر چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر
یوسف و روان عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و اندوختن نیز
هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام نام پسندان دیر یا زود میشد آن هنر
گستران خواهی گشت و پیشوای ردان پروران آری هر گرا گوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاد
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار خوندش نیز چراغ بینائی فرا راه دارد و از رنج لانه بلی
پی گنج خانه بی نیازی بار بخشد اگر خود کاه بیچ سنگستی کوه هر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا گر یکی شب تاب تاب نگار
[illegible] سید درخشان بیکران چیر هوس و شاد خواست کام اندیشم که فرخ روشن و فرخنده منشهای سرکار ایشان هر بامداد
بی سپاس گردون و اختر فزایستی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغی گیتی افروز
روشن و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای آب گونه شیرین و آب دیده خسرو بری برومند بیخ شاخ
گستر گردی و سرافراز شاخ میوه پرور زبردست هر بالا و پست آنی و نماز گاه هر جوستای و خدا پرست شعر
کار نه این گنبد گردون کند هر چه کند همت مردان کند هر کس کام و جانی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بداد روان
پروران ست و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه از رم کان بدخشان
بدو دستش خنگ دردامن زن و بهر چه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست بلد و بسخت روی درشت رگی بهمان
سنگ بخشان دریای برد و همه هستی بختی دخواری جنید و پستی و خاکساری زنهار برین پند خردپسند سخت بپای و مردانه کار بند ای گر
نه پشیمانی بری و پریشانی بینی امید گاهی آخو بدرا از من سپاسی مهرافزای و درهوی نیازا و زیرکوی و جدا کان نامه را لابه ساز و
پوزش اندیش شو و اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام با بسامان بود و
خاک گران پای چرخ سبک پوی را با مدادی دو از شمکاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بازی در نهاد که ای گل آلوده است نه آبی دل آسوده آورده آب و خاک است نه پرورده باغ و تاک مایه جوزه و خواب است نه چاره
درد و تاب گفت زه زه مرا ده که مرا از تو به زیرا که بینک رنجه تاب و تیم و سخت جوشیده روان و خوشیده لب چابک در دو آن
بسته و سبک و گران بر گماشت موسائی از جهود بازیهای چرخ ترسا جانه برگتاییها مسلمان نه روشت هنگامه سنگ بر ساغر دید
و خاک در مینا باد بر سلت یافت و آب بر آذر پا بر سر جان سود و دست از دهان برداشت که آوخ لب پاک سپالوده تا کی
چه الائی و راهیکه بحسین کامش پی در آذر با پای بهشت پوی چه بیمائی ناب هوش او باراست نه آب نوش گو آزش خرمن بند کیست
چشمه زندگی بگرگ کشت آرزو و امیداست نه باران دشت نواد نوید جام بر سنگ از ماد رنج اندر رود بر خاک ریزد و ساز
چنگ دی آهنگ چنگ آوازی بود و خروش باد فروشش جوش مینا بانگ نوشانوش می گوش فراپوشید و پاک فرونوشید
و گوارش کام کاسه تا سه نشان را کیسه پرداخته بدو انداخت که بان و پیله جهود بازی خاموش کن و پیله باده درائی فراموش منی که گفت
زراره که با گوش خویش از لب گوهر سفت پاک پیمبر شنوده باد شمارم و یا دنیارم کی و کجا از سرد و سفت خام جهودی چون تو
احمد تاز و موسی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان و دلم بار خواهد یافت افسانه یاد مردم همان داستان قرشی
کو هر و جهود نژاد است و راز همان باده خوردن و بیهوده فریاد آری کردهی ابوه را هر یک بر راه و رنگی دیگر درین انجمن راه و بار است
و پیدا و پنهان با آیین و آهنگی دیگر از زمان و روزنامه شمار خام و پخته بهانهانیچو بیهده ناشنوا و سخنه فسانها میگویند ولی آنکه گوش
بدیشان وار دکیست یا هوش بدان ترهات پریشان سپارد کدام با همه نزد شست باخته ام و مایه نیست از هست شناخته
سنگ پنبه یا مند و سنگ شیشه کام هزار پای مغز و گوشند و فروغ زدای دانش و هوش بدخواه توانگر و درویشند و جان کاه
بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند و از دم سرد و گفت خام بوی دهان و گند بغل تیغ سنگ کش سرود م را بسر افراخته به
اخر گیتی ازین خر کله پرداخته به و آنکه در کارانان که مرا بدیشان از دیر باز پیمانی درست و لی شکست است و پشینه پیوندی استوار
و دشوار گسست آسوده زی و آرام پای که دل گنجینه راز نیک پسنداست نه انبانه ژاژ شاه چند بندان آئینه در دیده شهرها
نه آجر مال و زرم رای ورودی و گدا خواست و خوی شهروزه کاران نگارنده و داد و دانش و سپارنده دیده و بینش ما فرینش را پایه
هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد مردم از دد ساخت تا بفر دانائی مایه نیست از هست دانیم و تباب بینائی پایگاه
بلند از پست شناسیم دست از آلایش من و ما شوئیم و لی ما و من بار در بار خدا جوئیم از آنکه بدین مایه فرو فیروزی نواخته اند
و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس دخسته کان
دام و جرس راه شناختن نتوانند فرمان پاک یزدان برچنان گولی کاوکو هر دو اهرمن خوئی آدمی پیکر همرنگ فرمایش بسطام زند و
محمود بختیاری و یکسنگ فرمان سردار سمنان و دستور ما کو خواهد بود از ماش و رود دی در دپرداز و سرود دی رامش انگیز
هر که ترا جای در جانست و دل و دیگران را پای در آب و گل آرایش لاله با لایش خس نکاهد و باز آشیان هما پرواز کاه مگس نشود
و سته با مداد دیگر که هنگام داد گستر و کیفر دون کام بخشا و اختر نیک فرما چهنه مرز و بوم ری را از خاک و ... آذر چهر آراسته باده
نو ساخت و فرمان و فر هدیو تهمورس تخت بهرام بخت هوشنگ هوش منوچهر چهر کاوس کوس کسری کیش جمشید جام فریدون فر

پاس او دار و سپاس او گزار مباد آنکه کس او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کار با همه دژستی و نیستی من بوی باز گذاریست
به نام که خواند و بر پیرچار که ماند بر بندگان خداوند کار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی اند نیز هر چه فرمان کوشی لم آست
مباد اخود کسی یاری و بخود رانی دیگ هوسی پزی که پختها همه خام خواهد شد و دانها همه دام همه روزه نامه و پیامت در راه
خوشتر که مرا چشم چو گند کاه است ازبت و توحید چگویم از اگر کلاغ و باغ هنرجویم

به میرزا اسمعیل متخلص بهنر نوشته شده

اسمعیل نامه صفای و خطر ملاباشی و دستان بدست و دستانی که خواهی ایند نگارش رفت ولی چون از رنج رد در رخسته بودم
دیروی فرو رفت خورشید و برخاست بانگ نماز نب بر تن و جان برلب نشسته پروای درست کاری نشد اگر سیاه
ولاغ و زشت و زیبا نمائی دیداری ازین بهتر خواهد گرفت تو هم پند آمیز نگارشی کن و کار بند شیوا سفارشی شو مگر آموزگارش
که راهنمای بد بها است و اهریمن ساز افسون سازد و بهاروزی دو گران گیرد آن گول بیچاره و گیج آواره از گران پوی
و گران کوشی گوشه و کران گرفته در میان آید و از تگ و تاز از کار بیمنان آسوده گردد چار اسبه راه اندر گشته گیر احمد را ازین
پندار خام و پنجار سرد پخته و گرم باز گردان تو سامان زندگی از بر اکندگی باز جوی نوشته و پیغام بچه باز بسته کارسازی
در رفتن و دیدن است و نا رفتن و رسیدن این سه چار نوشته را اگر خامه زیبا نگار تو نگارش و گذارش سرای بود آرایشی
دیگر و پیرایشی ازین خوشتری رست

به پسرش میرزا احمد صفائی تخلص نوشته است

زاده آزاده احمد را بلند پاره داد و دانش پشت و پناه باد و چراغ واره دید و بینش نماید و راه روز یکه دختر خان از
تخت دل شکاری رخت بر تخته جان سپاری افکند و دور از تو لانه سوزش خانه کور افتاد تا کنون بر کیش یاری و دلبندی
و آئین پدر و فرزندی نگاهبان کرده ام و اکنون بار اگر آیه بخشایش از خدای و گشایش اختر و آرایش سامان و افزایش تن و آسایش
با است گذارشها در ده همه با خوانده زیر بند گذاشته شد پاسخی نیک باید یکتا از صد نگاشته نیاید چون کاردان و فرزانه
بید استم نه ریش کاو و دیوانه دل سوده هیچ نیست که هر کاردانی از پند بالی نیاز است و روشن روانش نا دیده و نا شنیده
دانای و از فزایش گفتار خاموش دارد و یاد کار دو بارش از پاسخ با فراموش بدستور شین رنج اندیش باز با است و شیوه
دیرین دو دانشور دو رهین پاسخ انگیز کار با ندام و دام پارینه رسته است و نخواه راه هجاز را هم بر بسته شمارش همه باستد و
و دواداست و گذارش یکسره بر بست و گشاد زیبا نگاری که جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری آراسته خرمنهای گندم
و جو بقر پا پشیز توده توده اند و خانه و جهان از درهای خوان و خورش آسوده شتر زیر بار است و ساربان پهنه پارش خراسان
پل سپار چو ناگه در گوشه و کنار و هنگفته و انگار هم شو ما از همه کاری کناره گزینی و بر دخمه خاتون و زخمه سوگواری با دیبا
و خاک نشستن بر روی چنبر چو کالش چون چنبر لیلی پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی و با یاد غنچه و گلگرش چون نرگس خسرو و لاله
شیرین سراپای در آتش و آب گاه در پتنه تبت و توحید را از و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان
ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو که پول و جو جو توخته ام و امن گشائی و زین باغ و بستان و راغ و دره بستان
گشاده ام و گرد آورده و خته آستین فشان همه کارها پخش و پریشان و درهم و برهم ریخته و نافته و بافتهای دیرین را تار و پود برهم

بیکی از دوستان نگارش یافته است

بامدادان که دو بارش درمان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت و پای پهری و مردم شکسته تا از سرکار سالار
خوان را گرم و گیرا دریافتم و او نیز با من گرم و پذیرا برآمد پیغام سرکار را با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل با زبان پرداخت بر
ساز و سنگی شیوا آیین و آهنگی شایان راز سرتا دم و باز نمودم شنید و رسید و دانست و دید فرمود آزمش و رهوری دل آسود
برکوی و سرود چهر آرایش روی بر ساز که راست شنید و درست دید گروهی گوناگون هریک براهی و رنگی دیگر درین انجمن جای و
باری دارند و برآیین و آهنگی بهتر باید برگفت و گذاری گرم و سردی میالایند و پخته و خامی میسرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یا و یله سنگ
از سروای سروش باز دارد که کدام آسوده زی و آرام پای که این قبیله گاو و خر را سرتا دم شناخته ام و نهاد از و یله این و بهان
یله و پیله گرگان بی گله یک کاه گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنویم میخواسند و نمی کردیم استواریهای دیرینه پیمان تو که بایسته
جان ماش پیوند است پیش از نهاد است که بازوی سخت دلان سست کوه تواند شکست و چینینه پیوند مرا نیز بند و گره زنده
دربزره تیراران که نیروی ناخن و کاوش انگشت هر سیر و پایی باز و گشود و دو سه بامداد دیگر که بخواست پاک یزدان و فیروزی
فرخ اختر مرزی و تختگاهی از جاکوبر جهیسه کامکاران و خورشید شهریاران کیوان پایه پروین بی گشت بکام دل و
نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و گنجایش سامانه ارادی بنا
مندی بر آستان خواهی سود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید بیت آسمان با صد هزاران دیده چندان
کور نیست تا ترا بیند بدست دیگری نه بد لگام

بیکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته و آن مشتمل است برضایت

خطر امشال از بن مرکهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود و تیمارهای جانکاه آمدی و بار اندیشه‌های دلخواه خسته میشود و دلشکسته مرزی
فرزندی اسمعیل که امروز تیمار پدر است و پیدا و پنهان تن و مرد بارکش و سید و رادو زمین و کارنگار از کارکرد بهاویرد بار بهای
توکه تا بیش آگاهی یافت فرزندیاران و پیش من برگو هر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد و بارها نوشت خطر ستایش سزائی و دلجویی
باید سزاوار است و شایسته پر و بال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد و بدین رده چخته کرم و درشت تیمار نموده تلخ
و شیرین چشیده بی پای مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدارا سپاسها سزد و درا اندیشه نواختی شایان درخور
و فراسی روشن و پیدا باش و رهطران تفنگی هزار گوشت و جویائی و جوشش و پوئی جست و بر هنجاری که زی آیین ماست سازه و برگی برای
آراست شنیدم میخواید آرایش روش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا
خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد رواببیند اکنون که او تا این پایه مایه با تو مهربان است و پدر سار خواسته بر دست
دآفرین بر زبان مراهم در نوازش و دلجوئی تو ازیچ در دریغ نخواهد خاست و بهرچه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت تا در کار
زندگی و چاره پراکندگی سازتن آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کار ماست فرو نگذاری پس از بار جدائی

بدل

سرهنگ را اشک سنگ در برکشیده بهت بسر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای بیمار و درد است و اشک گرم و ناله
سرو جفت من و توش و تن من با ساز و برگ است و دور از جان شیرین تو نوگذشته و تازه مرگ اینک از خاکش برآرم و آرامش
خرم روان ترا برو ارسپارم پس بدست و دندان خاک و خمره رفتن گرفت و جامه مرده سفتن تا منش از خاک وخشت
بپرداخت و بیزار از بارش گور بگوره انداخت سرهنگ از آن برده زنده شد و خاتون را زین مرده کشتی ستاینده پس گفت
مرده تو و کشته من و دیر زنده بالا گیر ننگ آمد و با اندام و پیکر یک سنگ گر این را بر چانه ریش رسته و او را نیخ از موی
شسته خاتون چنگلی بر پای و پای بر سینه مینوای شوی خویش نهاده و شاخ شاخش موی از زنخدان برکشیده و دسته دسته
بر باد داد سکار و اریش بر دوش بست و بدستیاری سرهنگش سرا و بیزار دار آونگ ساخت و چنباره شب باره و هزار کاره
همه چیزخواره و با یار سه رهوار نشستن و فتادن گرفت و سودای گرفتن و دادن چندی برآمد مرگ سرهنگ نزدیک شد و
خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فرا بستر کشید و بدرخواست آشکار و لابه نهان همکار ابزاری آگاه
کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک برآید و پیکر مستمندم بخاک درآید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید اگر
خدای نکرده نزدیک شود و بر سر گذارید بهیچ اندیشه مندم که پس از من با دیگری برشند و بخواری از خاکم برکنند و بزاری ریشم برکنند
و بجای دزدخوی بر دار افکنند و با آن کلفت کردن بهت سوز و شگفت گرده سفت فتار لنگ انداز آن دوش و کام اندیش
آن کار کرد از فروغ دیده و چراغ دوده گروهی که مهرپرور و شوی پرست و زن و آمیز و پرستش را این کرد و کار است و بالاف
پاکدامانی و پاکیزه گریبانی این اندازه و هنجار داهای کار آزموده و بنیای راه پیموده بپاس پیمان و پیوند او بنیاد گوشه گزینی نهد و
خاک خاندانی که شکسته سامانش بدریا در یا رنج آب کشیدن و کوه کوه تاب آتش دیدن و آلی گرفته بدین آسانی برباد
دهد من گناه خواهد دید و تو گر نه من گفتن توانم نه تو شنفتن با خدا گواه است و پاک پیمبر آگاه اگر در رسیدن این نامه
دامن ازین خار جامه در در نچینی و اندیشه ازین پیشه خانه بر که تیشه ریشه پرداز است بازنگری جاودان از من آمادهٔ بازبرید
و دامان در چیدن باش و دیوانه زنگی کور آهنگ که خود از چاه راه نداند و راهنمائی فرهنگ سهلان سنگ جهاندیده مردم
نیز افسانه خواند شایان خواری و راندن است نه در خور دیاری و خواندن زنهار دامن از این گروه دار انگه که خواسته خامی است
بفشان و لگام از نادر دمرد آویز این چالش که انجخته خودکامی است درکش که آمدی ده کامرانی از آن بر باد است و آتش دوده
زندگانی ازین در خاک (بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است) پس از بدرو
ری و آهنگ کرمان تا کنون که کاهش ماهی دو افزون گذشته گذارش کار خجسته روزکار است بندگر ندی از دل مهرپیوند
نگشوده و نوید به افتاد کار و شهر رسی که سر آمدار زد ما است زنگ تیره روزی و اندوه از آئینه جان مستمند نزدوده اند
در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و بیگانه را
در رفتار و گفت و گذار به چه روش و کدام منش پیمودند اگر چه رستگیها و گسستگیهای تو این چنین بار استه است و بود و خسته کاست
و فسرده و نیست و دو پیش آمده گذشته و نه ساخته و خاسته خدائی که همه او است و با او است گفت و شنود نه ویرانی
و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یک رنگ بیچاره بیغار اگر فرو شکیب و بردباری نداده اند و از بند

ودر هم گسیخته کشت و خرمن ده بن شکار ورزد و موش است و دشت و دامن وه نو چراگاه آهو و خرگوش و الی خطر دبی جامه و
جاکی جایه بنشت و خانه بد دش بار مهمان رخت نیفکنده برخاست و رخت آینده بایکشواد و بروند گرگ بیابان شبان
میش و توح است و چراگاه کاو و استر بار انداز بیستانی و بلوچ پند نیک پسندانت با این همه رسوائی با داست و دریغ و درد و سستی
و شکنج مینوالی از یاد آنچه گویند مگو بدتر از آن خواهی گفت هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهی کرد اگرچه هنوز هم گوش از شنفتن آکنده است
و هوش از پذیرفتن پراکنده بندارنیکم درباره تو از این بدگو نهاد گرگون نخواهد شد و گمان زیبا این مایه که از تو داد و نهال
و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و نغاره را برابر نهاد بادستی است و سخن را گزاف یار است در
همه دلها نشستی هم سیم اندک اندک این سرد سرای گرم گردد و سنگین دل پذیرش را با همه سختی نرم و راستی را اگر این
گچپلاسی راست باشد و آوازه این سوائی و خود رائی پیکم و کاست وده ما را دیر یاد و از این افروخته آذر جز خاکستر و دودی در ستا
برگ و نوا از این سودای سرمایه سوز جز سوخت و زیان سودی نخواهد ماند زن مردن درخورد این مایه سوگ و زاری و سزای
این مایه سردی و بیزاری نیست در این سپنج جان شکار و این شکنج جهان ادبار افزون از سی هزار مرد و زن که او زنگ دارائی را
جمشید بود ند و سپهر زیبائی را خورشید بماهی دو مرری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت بداغستان دوزخ و
باغستان بهشت افتاد کسی شال بگردن نینداخت و چاک از گریبان بدامن نبرد از سر ساز و سامان برنخواست و باستین
گوشه گیری دامان بدامان نبست زن رفت دختری باید جست بد سوخت بهتری باید خواست این کاوش بی هنگام
کدام است و جنبش بدفرجام را چه نام برای چه سزای که رهنر سزا از نام کرده و کام سوزیر ا ساز کام شمرده شعر

رنا ز راستانی سکان راستمای که یک سگ به از صد زن پارسای (حکایت) روزگار پیشین زنی جوان از شوی
مهربان در گذشت دامن از شاه و گدا درچید و آستین بر پیر و برنا افشاند از همه کیهان کناره گزین آمد و بر گور همخوابه
خاک نشین گردید کارش همه روزه و نماز بود و شمارش روزه و نیاز شاهی چیره کش مرزبانی آن کشور داشت و زدی
تیره هش را که راه کاروان میزد و باره بازرگان میبرد به بختیاری بگرفت و بزاری بکشت و بر دروازه بدار اویخت و
سرهنگی پاسداری داشت که دستیارانش نگشایند، بزباید گماشته سستی کرد شنگولان چنین بکوشیدند چابک بربودند بیچاره از
بیم خسرو و گریز جان رخت بر بارگی بست و ساز آوارگی ساخت شبانه بگورستانی گذشت چراغی فروزان دید دلکشی مهوش
در پائی آب نه که گوئی آتش بر گوری سوزان پای در گل و دست بر دل بست و مدهوش گردید و دستان ورزد و پاسبانی مرزبانش
فراموش نمازش برد و نیاز آنگیخت پرسشی گرم کرد خاتونش پاسخی نرم فرمود نرم نرمک بر سر کار آمد کار از گذارش بوس و
کنار گذشت سستی در انداخت و بخشش بر سوخت مهر از شوی پیشین باز برید و سخت سخت در سر هنگ بنگ کرده هرزه خرزه
سندان گر بست سر درخمه کرد ندرر دو کبود و تو گوئی فرامرز هرگز نبود سپوزنده چون کام گرفت و تختی آرام یافت افسانه ورزد و
اویز شهریارش چشم از دیدن دربست و لب از گفتن برد وخت خاتون اشک پله کرد و بنیاد گله که ان گرمی از چه رست و آن
سردی از چه خاست چندان دیله بخست و پیله پرداخت که راز دل بر زبان افتاد و زبان نرم و شکر دو نهان شد کاین یار
شو هر دوست که پیمان کیهان شکسته بود و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک گشته خویش نشسته چندان خندان لعل بر گشاده

وفرخ سروشی بلند آوا هی چون جوانان ساده رو و بجاده لب مشکو و همین غبغب رامش افزا بیخ کاه دشمن افکن دوست خواه بزم آرا جان
بخش جام بها کام بخش والا گوهر نیک سیرت پاکدل پاکیزه رو نرم بر نازک بدن خوش زبان شیرین سخن شکرین آذرم توز مهر پرور
کینه سوز چرخ زین پیمانه بار دهر گر فتنیک نواز که هر یک گردن خورشید را بهفت آسمان بابند داورنگ جمشید را بهفتاد
کشور شاه دریژه مهدی و اسمعیل که گوئی نوای داودی در نای این رشته اند و خاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند
بدکیش و پند نیک اندیش آسوده روزگاری داده و فرخنده کاروباری آن دو کاشفته بود چهر درین ماه دران باشندش دل
نگران گاه درین گاه دران نه بزاری و زرد رنگش از بخت افتاد بر بکام دل و جان بار درین راه و دران هر گجا هر کند دهر
همه گر خون لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه درین خواه دران سرکار والا بامدادان بگاه دی و بستگان را آنچه باید و خواهد
اسب سواری و استر باری فرستاده اند و آرزو بای دل را بدیدار جان پرورش گذارش آرام سوز و شتاب آویز داده سخن با پس فرمان و بوی
بزم بهشت آذین شاهزاده را از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین و لالهای سپهر پیکر و شمالهای ستاره گوهر بسیار با
فرشتی دی و بادهای بهشتی جوی بر دهبای سرو آوید و سرو های در و انگیز و دیگر خواستها و آراسته با که سراینده را از گفتن گرفت آید
و نیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود یار و یاران و کاشانه و کالا و اندا حصار
و جماران و نماز فرگاه والا گفش از کلاه نداند و شناخت چاه از راه نتواند پای تا سر دیده گرد آماده دیدار باش انده گران
خیز این نوید سراپا امید تا رسیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها ساز آرمیدن و دل از آسیمه سریها فراهم نشست و کلون
سرشک از دو اسبه دو دیده بهنگام تکاپوی دو چیده رنگ بری را عنان الا به لی داغ رست و روی خون پالود باغ ناسور سیراب امید چهر
بیارم استان ستایش سودن آورد و پای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستواره سنگلاخ فراخ پهنای جاهای بیمودن راهی که هیزا
پای مردی راه انجام پای دست سپردن بود و بی سه چار درنگ دیر آهنگ پای پایان بردن پیاده با این پای گسسته بی پیکی چشم
زد سپری شد و اگر راه صد چندان نیز بودی ناتوان تن همی بر یاد دیدار دوست نوشتن و گذشتن همچنین یاوری میکرد بر سر جاده
بیاد تو چنان خوش بروم که کسی خوش رو بر سر و سپا و پرند باری راه پویان و شادجویان پیگاه همایون بزم سرکار والا را نیازمندانه نماز بردم
خورشهای خدیوانه سرکارش خاکسار را با همه پستی سپهر آسا سر افرازی داد فرگاه آفتاب آذین بهشت آیین از یاران یار و بویژه دو داور دو دان
پرورده دو سامنشن گستر دو فی و بحرم پس از نیایش شاهزاده بستایش سرکار آراسته دیدم و بگفت زیبا و گذارش شیوا از بالای دستوانه تا پایان
ما چان همیون بهشتی پر خواسته بنده از پس و پیش نگران و دیده حیران که آنکه مرا آرزو هست کی بگوری بدخواه و کام دوست انداخته
و بر دستوری که باره با دیدیم و بوده بدیدار فرخنده و گفتار در خور آرایش فرای جرگاه خواهد شد محمد رضا که سرکار را پیوسته سایه
آسا در پی بود و دو بکران را بهمه جا و هر هنگام در پرسش کار و پژوهش روزگار گرامی شما گفت و شنود با دی از در در آمد چون با وی برا
با او بر آمدم گفت امروز و فردا از نیز همچنان رهش آرای شهر است و در آن نیرش و پیوند آنان که خود دیده و در بیدستان :
درویش نیز شنیده و کام اندیش و شاد بهره دوم باره سرکار والا فرمانی در رنگ بنونگاشته اند و سواری شتاب انگیز
نگاشته که بی هیچ بهانه و پوزش روانه شود و از آن کاخ و کاشانه بال گشای این شاخ و آشیانه تو نیز اگر سرکارش را
نگارش آری و بدان گذارشهای نیاز آمیز که پذیرش را بهین دست آویز است سفارشی خیزد فردا نوبت شاه مست

اندیشه و پیدا ایدا و زبانی و رستگاری بگشاید و کی و کجا دل از چه پیداست کام گیرد و چگونه د[...] و پیام اندام چه پیر تا سر گذشت
نود را نگارش آن زیاره بوزدان گذارش کننده جام همخوابه لب و در بزم همسایه شب خوابیده تا چاره شوند و هش دریافت را
نامه درست و نامه دیدنگشت کرده رنج افزای فرخنده روان سپردم که از گوشه و کنار نگارنده دست گذارد و گذارنده درست
نگارچینک آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش بر این گفتگو است رامش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرخی آگهی دهی و روز آمده یار از آنی که دل گرانی در از افتد هنجار کوهی بخشی بدست باش که
کاری بجای خویشتن است   بدوستی نگارش رفته است   کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر
دیده دردها خون راند و از بر و دامان دد مرگ انجمت و دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا سه روز و یکشب بالای
دژ بزم یار دیرینه و مهر اندیش یگانه نواب اصفهانی که هنجار یکتایی یار احوال همه مهترانی دور از این زیبا و گفتار شیوا بر جا
باده گلرنگ و اوای چنگ خون دل ساغر و ناله جان گسل از سینه پر اخترهی باخت   بکف پیاله گلشن و دم چیان لی نو
چه چون چه باده چه گلشن چه گلستان مینو آدینه آن هفته فروغ دیده بختیاری چراغ دوده شهریاری پیروزی اختر و بخت پیرایه افسر
و تخت ناصر الدین فر کشور پشت لشکر شاه نو از ستم سمند ستاره ستام نخجیرگاه لازوآن سامان نیازابه نواز است من بنده
پندار که همین زاده شهریاران و همین آزاده سخن گذاران نیز سر کاری را انباز بیابان و دشت شدند و مسار تماشا و گشت کام
و ناکام باغ نخجیرش اندر نوات را با داغ دوری جفت در تک و شتاب آمدم و انباز بیداری و خواب دل از بوی هر رونی دیده
فرا دوخت و تن از پویه هر کوی پای فروبست   پای مجنون گر نپوید کوی لیلی لنگ زیبا   چشم یعقوب از نه بیند روی
یوسف کور خوشتر   شهار پایه کاخ سرور آسایش دل را در ستایش و سپاس سرکار شاهزاده و حکیم روزگار بودیم
و روزها در سایه شاخ لی بر پایان کار شکار و بازگشت آن دو بزرگوار را هفته شمار دیروز که ندانم از هفته کدام است و ماه آن را
چه نام از این درنگ دیر انجامم دل به تنگ آمد و مینای توانم از این شکیب رنج فرجام بشکست از نشیمن ساز پرواز کردم
و آشیان در بنگاه پیشین دوستان ور بده راستین جاجی نیاز از هر در گفتگوی رفت و از هر کس جستجوی خاست بهنگام انجمن
لی نی که آغاز سخن همه داستانها بر کران نیست و افسانه نخجیر و گشت و درنگ گران سنگ آن دره و دشت در
میان افتاد جان تنگ تاب درد دوری ماه شهریاران و شاه سخن گذاران و رنج تنهایی و شکنج ناشکیبایی خود را دست
از دامن برداشت و فریاد جانکاه از بنگاه ماهی نخجیرگاه و ماه گشید تا گردد و دیش این افغان اخگر توز و ویله اختر تاب اندر لی
آهنگ گرستن دید و گرستن آسکون رای طوفان خیز را به دریا دیا ر کاله دل و لخت جگر بستن بیرجی لم بازجست و گرمی شیکم
در کاست که از این سکالش هوش پرواز و اندیشه توش اد بار بازآمد که سرکار شاهزاده آزاده والا نژاده با بخت بلند و تخت
افراشته و شکوه خسروانی و سامان فره و ساز فراوان و فر فریدونی و رامش جمشیدی و برمایه برگ و سازوناهای نوش که
شاهنوکارزا باید و آزادکارزا شاید زیب افزای باغ و کشت حصارک و بزم آرای راغ و دشت جماران است و بهر با یدواد
پس پستان بوس فرگاه کیوان درگاه ایران خدای که مهرش آنچه اختر باد و بهرامش سرایش لشکر باد و پاس شام گذشته باگردی دلی بشوران
و انبوهی روان پروران روزگار خداوند سخن پیشاد کمن قاآنی نیز با مهربان مهربان خویش همراه خود که یکتا زمینه مردمی و مردمی است

پیشه پیشین است و اندیشه دیرین سامانه هر کاری کردم و اندازه شماری پرنده نشیمن باندیشه سرکاری گفت و گذاری همی رفت
ولی آگاهی کام و زبان آشکار و نهان راز دیباری همی خواست دیدم از آغاز ماه تا کنون که شماره روز از بیست گذشته و هنوز از
پیشگاه خداوندی بیک پاسخ اگر همه نفرین و دشنامی باشد سرافراز گشته نه هیچ نوله نامهای تو بر تو نپخته و خام نگاشته ام و اگر خود
مرغی از این دام بدان بام و از این گلخن بدان گلشن پرواز گشاده نامه دیگرش نیز آویزه پر داشته سخت شرمنده شدم که این
راز دل آشوب چیست و این پایه افسانه جانکوب کدام آنچه دل گفتن همی خواهد از سرود و سرود خامه و نامه بیرون است
و آن گوهر با سفتن نتوان با دبخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون انداز ایش نامه جز زبان هنگام چه زاید و آلایش گفتار
رو در امش را جز کاستی چه فزاید تا گفته چه گفته گفته چون ناگفته مرا در گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گو
دیگرگون دهن باید باری کارهای کشور و اندیشهای یکراز رنگ دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار دوم همچنان درهم و
برهم است و انجامش از شمار نا پاشتن چا پشتیم هرچه بود و بست نه گشاده تر افتاد و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر
همه سر راهی میرویم و بر بوک و مگر هفته و ماهی میبریم تا سرانجام چیست آلوده ننگ و آسوده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را
از خانه بکاری که فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در رنگ سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوندی نیرو پیرایک
و پیامی دوانند و از گوشه کاخ بکوی براه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه ساز شتاب میساخت ولی آنکه چشم داشت و دلنگرانی
دیر بود در افتاده دل از اندیشه این آب و خاک که مرا پایه پرواز خود و خوابست می آسود داستان برادر محمد قلی بیک همان
هنجار پیشین است و مهر و پیوند ما نیز با وی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب ندیده ام و
نشنیده من هم از درستی و درستکاری فراتر نگشاده ام و یک پی پس و پیش ننهاده خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی
کشته جز آنکه درنگش سبک سنگ است و تاب و توانش بی آب و رنگ هیچ خورده بروی نشاید راند و جز از جرگه نزدیکان و
پیکانش نباید خواند بخواست بار خدای پرباز و دبیر وزی و به افتاد مار است این دوروزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خورسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری اختر و گردون بخوشتر دیداری
از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار والا و خواجه تاشان در کاهش پست و بالا کرم دلیرا
نغز و پذیرا راهی دارم و بر پیدا و نهفته و بیدار و خفته کارها از دیده و دانش دل آگاهی تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن
از نگارش و گذارش نگین نامهای چهر آویزم بی بهره و بخشش نمانند که جز بدان دل را چیزم خوش نیارد زیست و هیچ چیزم جز این خجسته
دست آویز از چنگ کشاکش باز نیارد جست ۱۲

بدوستی از دوستان نوشته است

جانم خاک راهت باد و روانم گرد کند کاهت کجائی و چه جای چه میدهی و چه میستانی بخت مهربانست یا سرگران همراهان
بدولت یا بار دل از گفتهای کهن سخت دو استاد کهن دو خدای سخن خواجه و شیخ چه اندوخته و از روان پروران که سخن گستران
روزگاه نه چه آموخته همگنان را با تو آشتی یا جنگ است و تو را با ایشان اندیشه نام و ننگ بدان فرخ فرگاه هست که
خاک درگاه باد و به دستور پیشین پرا است یا دست آویز نیاز نامهای در بسته خاک کند گاه شمارت پا ساز و سرود است

سپهر مهر افروز شب تیره روز روشن خواهد گشت و گلشن خاکستر حسرت به دیدار بهار پرورد دوش شرم فروردین و دوغ عشق
گفت که سفتش هر پایه گوش افتاد و سرمایه هوش آمد با دلی از تیمار شگفته و دستی از کار رفته در پیش نوبی نگارش نشستم از دم و
خامه گذارش ...ست ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و در درون روشن او باز گذارم (?) راه درون
باید بستن گذاشت اگر از بای نهفته و نهفتهای باز نگفته راه بیخاری که بهست نگاشتن هم آغازی بی انجام خواهد بود
و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تاز یکسو خواهد بود (?)
آن باشد که پیش آمد و روی داد را بدین سرکوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار را بشتابی بی درنگ و خرامی
باد آهنگ باز جویم و چرا این نگویم که بهانه یکسر گرانه بجوی جام منوش جامه مپوش گوشه نشان توشه بخواه باده بران خاره سرش از
آزار آن که هنگامه چشم داشت دراز افتد و دلها از نامه و چاپار دیگر نیاز خیزد و همه را انجمن دیدار فرخ زندگی بخش
و این بنده که پیش مهر و پیش خرام پرستندگان است پایه بندگی افراز

بیکی از دوستان نگارش رفته

خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بد روز رنج فرجام که تخت پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و آرامش رخت بر خش در بدری
بست پرند و پرنیانم زیر پی خار و خار افتاد و کوه و بام نوم در دیده خانه کردم و لانه مار آمدم آبی از چشمه نیاری نکشیدم جز
آنکه خون شد و از جام دیده بیجت بردیم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و شرنگی جان
شکار آمد دمی از سینه تنگ اندازلب نکرد که جان خسته روان دمساز تاب و تب نگردید و کامی از چپ و راست نسپردم
که روز سیاه روزگارم چاره اسبه بر شب تاری پیشی و خویشی نجست همه دم ناله رنج پرورد آسمان گرد خاست و بهر
چشم زد اشک باخون نوردم بالای خیز بهاران هماورد زیست روی زرد و دور از آن گونه بهاری و چهره گلناری شگفتن
فراموش کرد دبی گفت و گذار و شیرین لب نغز گفتار زبان یکباره از گفتن خاموش نشست شکیب و درنگ را پاکرا یکبار (?)
کوه اندوه بست سنگی نماند و خاره سنگی فراپیش نیامد که از لخت جگر و پرکاله دل رنگی نیافت باری کوفته و خسته خرد و شکسته
رخت بری در تن تخت گاه سپهر فرگاهی کشیدم فر فرخ بار سرکار ایران خدای که تخت آسمان رخش پاینده باد و اختر
فرخنده بخش فزاینده بخوشتر آیین و هر هنگامی دست داد پیش گاه خسروانی جا گرانه نماز بردم و ساز نیاز دادم
برخوردم و نواختی بیش از آنکه دل خواست و گفتن توان کار بست

(بدوستی نگارش رفته است

روزی دو گذشت تا گزندی رامش سوز و رنجی آرامش کوب اندیش دل و هوش پرداز روانستان بزم گرامی سپهر فر پرتش بر
بالش داده بودم و دل بر نالش نهاده تا سر از بستر برارم و دردم از راه سپاری خوشتر گردد یاران هم آوازه گشتند و دو رخ خواه (?)
ساخت و تماشای بیرون دروازه کاروانی دیدیم و آشنا و کاروانی سید و شناخت پرسید و نواخت کیش میزبانی را در خورد و دوانست
و توانست خویشتن بساز چار و بـ گسترش ساخت و برگ و سامان خوان و خورش کرد دانسته شد از نگاه جنبش (?) و بد امغان
اندرش جایگاه است و با بسطامی نژاد و بوم جوانی هیچ اندیش کشوری و آن فرخنده فرگاه از انجا که من بنده ... خواه
و گشاده روی بدان درگاه و روی بدان آستان است و جان و دل پیوسته با گفت و شنود و نامه و پیام سرکاری هندستان هم ...

گواه اندوه ناگفتنی درگاه گرینده نالهای سوز و تب و گلهای روز و شب من آورد که با تو درین کار داوری و از خدا یاوری
و از مرتضی شوهری خواهم در باب که آب نام از سر گذشت پس نوشته چند از مرده ریگ پدر و مادر و پس افکنده خواهر
و برادر و دیگر چیزها و دستاویزها از جام و طشت و باغ و دشت و کالا و رخت و جویباران و درخت که مرا در دارا رسیده
بود از آستین بیرون کرده بی کاست و فزود کمترین را سپرد که رهها این سپردها را از دستبرد نخستین با شوهر ناسازگارم پاسداری
کن و همچنین از آن نامهربان که روزها بر شاخ من چسپیده و شبها در کاخ دی خسبد نیاگذاری که این دو انباز ناساز و رناخت و تاراج
و برگ و اندیشه جان و مرگ من بهم بست دزد و موش دا آماده خرید و فروش چندان لابه کرد و خونابه بخت که گوشم از تاب
و مغزم از هوش گرانه گزید با آنکه مرا بدین گونه روشها شماری و بر هنجار این مایه منشها گذاری نیست کارش تباه دیدم و نافرمانی
انجام و در خواهش گناه بی بهانه گرفتم و بر دم مرو تا خواهش وی بی کاهش انجام گیرد انجاکه جز با به خدا و من بنده هیچ آفریده دا فریبنده
نبود بسر کار سپردم از آن پس بپایمردی دانش و دستیاری بینش گسسته پیوند شوی سرکش و جفت مهوش را پیوستگی دادیم
و راه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دو خاکسار را هر سه برای از آن اندیشهای
دل آشوب و پیشهای روان کوب که پاس دزد و موش و تلواس خرید و فروش و ناسزا گفتار و آغوش باشد رستگی رست مگر سرکار
که همچنان پیاگذاری گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردهای بی امید مزد و سگال پاداش و بویه بهشت که کار شیرمردان است
روزگذار ناگفته این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی گماشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاهی را
که پرده خداست و در پرده مرتضی نخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا بنده زاده صفائی
بی کاست و فزود و کعت و شود و بدو بازده نوشته رسید بنگارش احمد رنگین هر سته و هر که دانی بستان و نگاهدار تا اگر روزی نزد
مردم پاداش خدای بخشی نباید و خرده افزاید بد اندیش را همان نوشته بند زبان و مشت دهان آید پیداست که در خواه خاکسار
برین هنجار که نوشتم و سرشتم انجام پذیرد و هر که سامان رسی سپار و رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد گذارش
فرمایند که از در بندگی به پایان خواهد رفت زندگانی را افزایش و چهره روزگار سرکار را بزیور آرایش آرایش باد

بشاهزاده داود میرزا نوشته است

زادهٔ آزاده والانژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش
پاینده باد و زندگانی فزاینده از این بنده بی هست و بود که ارزش همه دود است و سودش یکسر زیان پس از هزار مهربانی
و نواخت یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بار پاسخ و سامان باز گفت آراست انجام فرمایش
سرکار را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان پایه سرد سرایی که گاهی از در آزمون خامه همی رفت کرم و گیرا همه اندیشه و تلواس آن بود
که این گنجینه خواهش را بی آنکه چشمداشت و رازافته و بنامه و پیغام نیاز چیز هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم
از آنجا که گردش اختر بیرون از پرگار کام است و ترکتوش جنبش گردون تنگ بیش از دامن بر تخته و خام ده روز افزون همی رفت.
تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش کمی پای داوری از گذارش بسته ماند و دست توان از نگارش شکسته هزار اندیشه
مل هجی گفتن نداند و خامه گهری سفتن نتواند شرمساری سرکارش از دیر انجامی این گنجینه کارم که کودکان دبستانی را آشفته داشتن

یا نماز و دور و در شک اندیشان در آویز و آزار فراز است یا راه آیین و سازش با بدخواه دستان نیرم نیز و دوستی اندیش آیت
یا بر همان هنجار دیرین و آیین پیش بدان خدای که ما را بندگی داد و ترا خداوندی گذارش تیمار و خورسندی خواری و ارجمندی کاستی
و فزایش بینائی و آسایش بلندی و پستی هشیاری و مستی هر چه هست بی کاست و فزون نگارش فرمای و همراه هر که دانی و توانائی پیش
از آنکه سایه خورشید در فراخای شمیران پهن و دراز افتد و سامان در آشوب و تجریش از جوش چرا انبار بیگانه و خویش آراسته ساختن
انبار آید با بندهٔ خاکسار خویش فرست که روزم از امید سیاه است و دیده از چشمداشت سفید

یکی از دوستان نوشته است سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

چندان آرزومندم که راه انجام نامه و پیام از تو خرسند دارد یا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چنبر ابروان و زنجیر
گیسوانت کمان و کمند باز توان داشت آن بردبار بهانه همه بر باد آمد و آن خویشتن دار بهانه یکسره با خاک آمیخت پیش از این
صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از تنگدلی زنجیر و زندان است و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویائی
در این سنگلاخ کام فرسای خاره و سندان بار با پیغام دادی و نوید فرستادی که بدست آویز گرمابه و گشت در آبادی و دشت
ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت و از در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد و بخاک ریخت
خواهم گذاشت همواره با جهانی دل و دیده مهر انگیز نیز در هر یک از روستای شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم
نوشت و روزنامه چهره را که یکسر راز پیمان و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا د جان اندوه مند ترنج دوش
و پیدا خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا هی باز گویان و باز جویان در این پهنه دیر انجام از پی دیداری راه بپایم و بر بوی نامه
و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذارم نه روز سیاهم باری از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیده
پیر سپیدم کرده بر در چشمداشت سفید افتاد از دوده کلک تو توتیا خیزت یکره سرمه سائی و دیدها مادیده با نان بر کنده گاه گشته اند
وار گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماه است و صد شهر نگهبان با صد
هزار دیده که از سر برکنده با دو بپای اندر پراکنده چشم بالای یکراه با آن پایه نگاهداری و تپاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید
رخسارت بر این تیره روزن خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله بر کت آب
بستان و تاب گلشن خواهد برد ترسم این شام جدائی که سیه بادش روز بر سد روز بپایان و بپایان نرسد باری اکنون
که بغرهای بوست دسترس نیست و از پاس راه بانان مرا بدان گلشن و ترا بدین گلخن بار از پیش و پس در خورد توانائی نامه
نگاری که کاردانان نیم دیدارش نام نهاده اند سال و ماهی خامه و دست رنجه فرمای و روان دردمندان را که در پنجه پولاد مشتهای
ناکامی شکنجه اندیشست بنوید پیوستگی اگرچه گزاف باشد رستگی بخش

به یکی از دوستان جندق نگارش یافته گرامی سرورا هنگامی که این بخت برگشته در آن در گشته بود و بکار
خود و یاران کم کرده پی و سرگشته روزی دو بنین جفت مرتضی در کار خود و جفت با سوی خویش پیدا و نهفت جالیشی شکفت
و گشاده و کاوشی باریک و کلفت داشت از آنجا که باب درافتادگان چنگ در گیاه زنند و فرو ماندگان از گران سنگیهای

بیندای ریحه خبیر خویشتن مختار چون بمهربانی گرمش ساخت و بچرب زبانی نرم رام نوازش راند و ساز سازش نواخت پس

از رام کردن واندر میدان آرام دادن بی آنکه از اسب و استرهای برده لاشه ستوری باز دهد و از سیم و زرهای خورده توشه

راهش برگ و سازی بهند ار صفاهان روانه ری کرد و بوسه اندیش فرگاه سپهر درگاه کی مگر میرزا عبدالحسین و دیگر بجنیده کان را

به مدعهای بجنیده ازین رم رامش سود آرامی آرد و بر ریوهای مردم فریب و دستانهای خرد پرداز دست بسته دا

گذارد اینک در کار گفت و شنود و بر هنجار بست و گشود ار روی فرزن گفتن است و از انیان کم شنفتن بار گزیده را

ریسمان نگین چنبر ریسمان است و تاخت رسیده را چاوش کاروانی قلاوز ترکمان هر که یغما شود ناله گرم گوید آهن

سرد چه کوبی دلش از پولاد است باری مرا خموشی با گفتن بجنیده کان کار و بازاری نیست اینک از دارنج آشنا و بیگانه دور شود

از شکنج خردمند و دیوانه با سرکار نواب که بزرگ امید جان و دل است و شکرف آرزوی آب و گل بر همان راه ورورش

و خوی و منش که دیده ودانی از بار شبستان و کاخیم و دمساز گلستان و شاخ اگر فردیدار بهشتی بهارت دست داد و دیدستوار

پیشین کو هر فرشتی سرشت بردیده مار خست نهادی بخته رامش و کام را هیچ خامی نبود و این جشن شیرین گوار که بکوری شور

بختان زرش روی فراهم گشته بوی تلخکامی نداشت نه یادت از دل فراموش است و نه زبان از ستایش کار و کردار

و گفت و گذارت خاموش از تو بهتر که جوییم و ازین خوشتر چگوییم آنچنان در دل ما رفته که جان در بدنی پاس همان و سپاس

پیوند را خواهشمندم که هرگاه بران فرخ فرگاه که سپهرش خاک درگاه است بار چهره سائی و سامان نیازسرائی افتد این

خاکسار سیاه نامه و تباه کار گناه پیشه را از بندهستی و کمند خودپرستی رهائی جوی و با سگهای آستانش که بی کرکت

مستی ورو باه بازی شیران و شند آشنائی خواه هرگونه کار و فرمایش که انجامش از دست ما آید بی هیچ اندیشه نگارش فرما

و گذارش کن که بخواست بار خدای پایان پذیر است والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل همان بار خدارا جعفر را درست بدرستی باز درهم شکست و بدرشتی برهم ریخت پند خردپسند مرا با سخت روئی

و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و گزند دارای بزدش اندک اندک از یاد شده

و پاس خاموشی که مایه آسودگی است بر باد داد و زر پرستان تهی دست را بدروغ راست نمون داغ درون تازه خواست د

داستان گان بازی و گوه تازی بدستانی که داشت بلند آوازه کرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیرنگش دام کردن شد

و خار ریو و رنگش خیک دامن و الاوپست سرمایه کالا پس افکنده و اندوخته داشت پاک برآذر سوخت و چنین سودای خام را

دیگی گشاده شکم و کشیده بالا بر کرد مهمان از خویش و بیگانه آن در زد خانه و دشت و دامش بازار و کشت را بهمان خوانده بکنیزها

نرم و رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کمابیش بخانه خویش اندر نگهداشت و جز سامان

کوره ودم چیش با کم سود و سرمایه هرچه بود دیگ کاسه تبه ساخت پس شباهنگام با خامی چو دیگر میان جوپایی تنگ آورد

و بر هنجاری باد آهنگ گام و پویائی فراخ افکنده و کوه پیمودن گرفت و بوی سود نابوده پای و پی فرسودن در تنوری درخ

چنانستی که دستاربندان اخبار پیرا ماست که اشتن با همه دلبستگی از دیدار فرشته سرشتش که شرم بهشت است دوری
انگیخت و کوری آورد و هم مگر سرکار میرزا ابراهیم که در آن بزم مینو نمونش همواره رهست و بدان هنجار زیباد گشاده پیشوا پوزش
اندیش هزار گناه در خواه بخشایش آرد و از این آزرم و شرمندگی و تیمار و پراکندگیم مژده آرام و آسایش ساند از هنجار ناهموار
این نگارش پارسی گذارش پیداست که من بنده هیچ ندان سر و سخن و بریده دست شکسته و بی نیرو و توان آن همایون نامه
که از اندیشه آفریدن و پندار پروریدن کیوان دست بر دهان است و تیر دامن به دندان نبوده و نیست و نخواهد بود
اگرش جز این کار آسان آغاز دشوار انجام فرمایشی هست گر خود همه سر باختن است و جان در دندان افکندن گو بفرمای که
روی بر آستان است   یکی از دوستان نگارش پذیرفته است   و روان در آستین
گرامی سرور من رفتی و درهای رامش بسته و دروازه‌های رستای آرامش شکسته باد بهار خرمی سردی انگیخت و شکوفه شاخ
شگفتگی زردی آورد و کالای والای شادمانی سر در بنای نهاد و اختر رخشای کامرانی رخ در سیاهی بزم جمشیدی خانه رنج و تیمار آمد
و گونه خورشیدی لاله تیره و تار گردید روز گذشته بر آن کوی و در که با کاخ ناهیدش با و انبازی در سر بود گذشتم شادروان
از گرگران دیدم و مرد پاسبان از پاسداری بر کران بستر از گل دامان تهی داشت و انار از گردی بر کی گونه بهی ناگهان جفت
شکسته و گستره بهاره خاک بر سر نشسته   در بزمگاه مرد و می گوران نهاد و ستیزه بی   بر جای چنگ و نای نی او ای زاغ
و زغن دام از دل بر خاست و دود از سینه آتش در خرمن ماه و اختر زد جان در دل گو در افسرد گیهان است و روان در رنج آمود
دل مرد گیهان از او آری روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهاران است و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک
از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز
خاک سیاه است و بهار چون دامن فراچید کارستان تباه بهی بهتر فروشیهای زبان بازی و تیتالهای افسانه سازی
جاییت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکارا و آیان که خامه نگارش تواند یا نامه گذارش من آرم گفت یا تو یاری شنفت
دور از تو در این روزگار دیر انجام کامی بکام بسر بردیم و بی آن چهر رامش خیز جز با صد هزار اندوه بامی با شامی بسر بردیم آبی جز
باده یا در با خون جگر گماشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نیامد پیوند آویزش دور و نزدیک گسستن
گرفت و پیمان آمیزش ترک و تاز یکت شکستن همانا ستیزهای سرکار نواب که یاران را سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از
افراسیابیهای سوچهری بیژن آسا در چاه و روز یاران از بن سیمی تیره منش سیاه آمد دیری گرفتار نیست و کوب فرسای
رنج و تیمار گذارش همه بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از آنش که کالای کوی کمینه تا والا سوخته
شد و باغ و راغ بکمتر بهای پست و بالا فروخته از سرخ و زرد و شپول سیاهی نهشت و از خرمن و خودرش دربای بهفته
و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده بیم اخگری شگوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه دی
دوخویشان چندانکه دست در دیشان گیر دخوان و خورش ر دی از گزندش بر کاشت و بندش از پای برداشت بهرش
گشاده چهر فرا پیش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افکند   به یزدان بندادن نخجه سر چهری نگر

نمند

روباه این گول ساده دل و کم خرد بسیار هوس کرده راز گشایی و باز نمایی پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دار و بر آن
کنار که نخست باید بر آن دو نرمی نه درشتی و گرمی از وی بخواهد و اگر جایی میان داری خیره بشیری نگاه چنانچه در دادن ساز
شغال مرگی ساخت و در نکث روباه بازی انگیخت روان پروران و دستاربندان آن مرز و بوم را ازین دستان که
در دار دکان ساخته و آخوند بینوا را بدین دمدمه و افسون کاسه و کیسه پرداخته آگاه سازد و گواه گیر پس با ریسمان پای افزار و چوب
ناخن پرداز شکنجی که راه زنهار نشاید و گرفتی که خانه کنار را باید تو و نایب بهر دو یاسای داوری را کار بندند آیند و به هنجار سردار
سمنان نه سالار دبستان بخواهد که کار را اندیش داغ و درفش و کاز و گزند شوید سیم از دل سنگ بکند و کوب بر آید و از
چنگ سنگدل به بند و چوب پس از آنکه گردن آن خیره سر از دام وام پرداخته شد و کار گاه آخوند بکام دل ساخته نیازی درویشانه از سود
و سرمایه من آنچه دانی و توانی بر چهل تومان در افزای و با نامه نوازش آویز و پیامی لابه آمیز بی سازی سپاس و امید پاداش
و نوید بخشایش بخداوند بخواه فرست و نوشته رسید خرسندی بنگاه و نگین وی دریاب بی آنکه چشمداشت دیر و دور از فند
و دیگر روی نگارش نیاز خیره با من پرسان نهار در انجام این کار کوتاهی مکن که آقا جعفر بدین وام آلوده است و آخوند بدان
در د سر فرسوده و من بیک چشم زد آرام و آسوده نخواهم زیست و نابوده چه بود بوده چون نابوده نخواهم انگاشت

یکی از خوانین نگاشته. هنگامیکه پرورش و پاس سرکار علیقلی میرزا با حکیم باشی بود و در شد و آمد نگاری
دیگر داشت و دور و نزدیک را در بزم وی خاست و نشست کمتر میرفت روزی اندر کاری من بنده را بسرکار خویش
خواند و فراپیش خاست تا نوبت چاشتگاهان دل از بر اندیشه رسته بود و رشته سخن از هر در پیوسته گوهر های تازه سفت
و آورد های شیوا گفت که رسته گوهر بود و بسته شکر آموز را سرودن گرفت و از یاران انجمن آفرین و ستایش شنودن همه را از
گفت و شنید اندک اندک خستگی رست و دلها را بویه و تلواسه تنگی خوانی خسروانی روش ساخت و هر کس فراخور خود و بهره خویش
پرورش اندوخت روانها سپاس آذین گشت و ترک و تازیک و روشن تا تاریک از پی کار و بنگاه خود رخت پرداز و
راه گزین آمد پس از چندی دشمنهای دوست روی و مردم چهران اهریمن خوی گدارش این پاک انجمن را نا خوب تر گفتاری سخن
راندند سرکار حکیم با همه مهربانی گزاف بد اندیشان را بی کاوش و جستجوی شایان استوار دیده سخت سرکش بخشم شد و در بدگویی
و درشت جویی بار شاه زاده آزاده اندر من بنده از سنگ و سندان روی و سر بچه ساخت پس از روزی دو دانست
آن گفت نهفت گوهر گرانی مهر سوز و داشی کینه توز بوده و بپوزش اندر پاک دهنها و خوش سخنها فرمود راز بازگشت
آورد و ساز نیاز انگیخت ولی چون دل گناهی نداشت و دیده لغزش نگاهی و در رنجش را آگاسی خاست و داغ رنجش همچنان بر جا
خویش است بار هی آن هنگام تا اکنون بار خدا را گواه گرفته ام و روان بزرگان را پناه که تا کام را پویه رفتار است و کام را بویه
دیدار با آنکه بود و داد ساز و سامان نیست و خداوند فرود فرمان اگر چه مینای هست و بودم در دست وی بایسته و مرغ دل
جانم دست آموز و پابست وی پیوند مهرش گسسته ام و پیمان نشست و خاست بشکسته بخت بکامش خام دانم و دانه مهرش دام
رشته آشنایی با هر کس و هر چیز بریدم و از تنها خوی به تنهایی گزیده با این گفت بیان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکار

جوش و افتابی دریا خوش کداز سنگ و کریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و اندوه آزمون با چنگ و ناخن
خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته و تل یکبار دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در کردنگاه هر ماهور و کتل خارها بر
سینه و خارها در دیده شکست همه بر جای گنجش از شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خارا شکاف از تخم و شیار
خانه و خاک سودن انگیخت و پای پدره سپار از پوی بیهوده فرسودن آورد و مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد
و چارپای از بی برگیهای کاه و جو و کیاه کهنه و نو چرا اندیش پیش و خر زهره گشت جعفر نادرست از کاستی نان و آب و سستی توش
و تاب و بدگمانی انبازان و بیغاره و دشنام اخوند سخت پریشان شد و در پرده از کرده خوی بدفرمای خود نیک پشیمان
ولی از در تر فروشی و غیبال یاران را گفت گزاف و نوید دروغ دل همی جست و سر همی بست از آن افسانه و افسون دریوزه با
همه را خواب خرگوشی داد و بدان گرگ آشتی از اندیشه کاوشهای پلنگی و غرشهای شیری ساز آرام و خاموشی چید انکه تنها بر
خاک آسودن آورد و سرها بر سنگ غنودن پای آهوپی را پوی باد سنگ و بال آرپی کبوتر آهنگ ساخته تا آخوند آواره از
خواب مرگ بیدار و یاران بیچاره از مستی بیدار هشیار آمدند در راه و کتلها سفته و ماهورها و تلها در رفته هر سه پس از بیداری لختی دیر انجام
بر خاک نشستن گرفتند و سنگ بر سینه شکستن هر یک از راهی چپ و راست دویدن آورد و شکسته بال و گسسته پر شیب و
بالا پریدن و پره آخوند که ریگ هامون از خون پی رشک گوهر رخشان ساخت و سنگ شخهای زرین از پای شاخ شاخ آزرم
کوه بدخشان سرانجامش پای شتاب از پویه لنگ افتاد و در جستن و جستن از همه راهش پای سرگردانی و سر سپاهانی سنگ
آمد روی و درماندگی بر خاک مالیدن گرفت و سخت از دل دردناک و بخت سست گوهر بدین مویه نالیدن   ز روزگار
بنالیدمی بردم از این پس بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم   خار و خسته زار و شکسته مایه در باخته کیسه پرداخته دل دردآلود
و دیده خون پالود هوش پریده گوش بریده آلفته و یدار آشفته دستار بی توش و تاب بیهوش و خواب پای از پوی فتاده
جان بر لب ستاده خانه بر پشت خایه در مشت پراکنده پراکنده پشیمان پریشان پای از پیش چشم از پی لنگان لنگان یک
هامون به پی سود و چون روی خانه نداشت رای بی کرداز کرد راه داوری بدربار پادشاهی برد و از ناله چرخ آویز و اشک
زمین پیما لرزه در ماه تا ماهی افکنده بی آلا این راز کهی خاست خانه و خون آن دیو پیشه دیوانه اندیشه را سر در تباهی دیدم و اختر
زندگانی آن تیره روز از روشن روز روشن رو در سیاهی پیش از آنکه ناله دادخواهی گوش گذار سرکار پادشاهی گردد و فرمان گرفت
و دژخیم خونریز بر آن دزد زن بمزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فراز آمدم و پوزشهای کین سوز مهرساز آغاز نهادم خاکش
از روی برفتم و گرد از موی که آسوده زی و فرسوده مپای هر مایه کالا که از تو درین سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغا پیشه به
تیغال از میان برد و بر کران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و پیوندش را تو بجای برده
والا خواهم فروخت و همچنین او را بسرخ و زرد امیدها دادم و از سفید و سیاهش درهای باغ سبز گشادم تا اندک اندک
از رمیدن آرام آمد و به پیمان و سوگند از غوغا و آشوب آرام گرفت یکباره بمهمانی فرا پیش خواندم و زر بر دست خویش نشاندم
بی کاستی و گزاف آنچه پیداست چهل تومان بند بسته و از بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن پیر جوان آورد و ابریشمی آید

وانشار کار بر دوریست ودورکردان نزدیک با همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده وآرایش گوش ساخته بهنده فرامشی با پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست وا نده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز افتاد کار گذار از انده و خوشنودی من نه سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت) **یکی از دوستان نوشته است**

امید کا با سرکار صمدآقا انگریزی بی هنگام شماری دیگر برداشت و ناهنجاری دیگر گرفت اسب و اریرا که دست آویز گریز بود در کمند خویش آورده و میرزا فتح الله را از دیده بالی پاپی اندیش فرکاه ودرگاه فرمود راه بازگشت من از شهر دربسته ماند و پای پویه بسیار را در ناخن نی شکسته و برنا نوپی گسسته ناگزیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده خواهد بود و مرغ امید که دمی دد دور از آشیان بر دکنارت نیارمیدی از بام آمیزش بریده از بند دوستان به تیمارهای جستن و کنج بلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است و خام و نا استوار ناچار از سرکار دوست پوزش خواهم و شکست این پیمان را که نه بر دست من خاست تا بجواهی رو سیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و پهنه بسیار دره و دشت شوید تا بجا دامن دیدار بچنگ افتد و گونه گاهی نگارش تاب آمیزش بجاده رنگ آید فزون نگاریرا جز دلتنگی چه پرویده وجز خار ماندو کدام گل شگفد) **یکی از یاران نوشته است** این چه درد ماتب سوز دا و کدام رنج تیمار اورد که بر آسمان آزاده آذرا فروزم اختر سوخت و در لای خیرد یده خونریزم رخت بدریا افکند رنجی که بپای مغز سای تو فتاد نزکاوش بخت مهرزای تو فتاد این دود دل منست کز چالش زلف از سینه برآمد و بپای تو فتاد اگر دور از جان رامش پرور دست تا آغاز شام این درد آرام گیرد و نوید آسودگی را از سرکار دوست نامه و پیغام نیاید اگرم رفت و ندیدم دگرش را برای این خسته بی گوی و کس باید خواند و موی و مویان بر این گشته بیدادرس باید گریست ترا بعلی هرچه زودتر مژده تندرستی را نامه نگاری فرمای و از آرامش درد پاینده مستمند خود را سپاسی بر سر نه) **یکی از شاهزادگان نوشته است** جان و تنم برخی تن و جانت باد بار نامه سرکار والا که آورده روان پروران و پرورده سخن گستران با گفت که هر سفتش زبر و بالا بود دامان و کنارم شرم دریا در یا گوهر ارزنده و رشک گردون گردون اختر تابنده ساخت و سر بختیاری بر چرخ برین و چهر سپاس داری بر خاک زمین سودم نوید نواخت و ریزش که بارها و رهی داده شد و در شهر و شمران پیدا و پنهان پیمان نهاده و فرموده اند و جان نیازمند را چشمه آشتی تازه کرد گرده روی امید از شگفتگی خرمی بخشای بوستان افتاد بستگان را پیام انجام کام و دوستان را نوید پرداخت دام فرستادم ولی بفرمان آزمون پیدا و روشن همی بینم که ازین بخته خامی و ازین کام جز ناکامی نخواهیم دید هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندیدم که این دو همین بار باشد باندرون سرکاری گاش این اندیشه دشوار انجام آسوده و آزاد میزیست و این مستمند را که در شصت سال از هیچ در گشایش و بخشایش نبوده بسگالش و پندارهم آباد نمیخواست دیگر را در کمند آور که ما خود بنده ایم رشته بر پایت علاقه مرغ دست آموز را نوشتهای تازه نگار را بنده زاده دستان در کار نگارش است و هر بامدادش

میرزا حسین خان پیک و پیامی میدواند و رهی را به نگاه مینو فرگاه خویش میخواند گوش از پوزش گران دارد و همه روزش از بهانه جوئی برکران
زبان پوزش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گرد از دور گرد بیابان فرسوده خوشتران دیدم که با سرکار که او را پدر
و خداوند است و او نیز بندگان میرزا احسین خان را گرو بهین فرزندگانش دانم و دلخواه سرکاری در باره وی باز دانم چنانچه اندور آنگفت
گاه گاه مرا با او و خواست و نشست سال و ماه او را با من روا بینی و مرا دادانی بنجامه و انگشت خویش فراپشت این نامه نگارشی فرمای
و پارسی و پا برهنه گذارشی کن که یادداشت شناخته و دست آویز ساخته بران گفتار پایم و بران هنجار پویم خود والی بار خدا مارا از
آغاز زندگانی تا کنون که شمار هستی از شصت گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بفر هست و بود پیوسته داشته و از گلوی
زیان و سود رسته نه بر خوار خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانه خوشه گدایان آویز آز بار خدا را ستایش دیگران را مس آمیزش
من زر شد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و پیش
از ان که زبان را یارای گفتن ستایش اختر خویش بگریش خواهم دید و از هر چه من دانم و او آموختن تواند بی درخواه مزد و امید سپاس
اگه خواهم داشت

بیکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بکوی تو خبر داشت نگار کو بجا ماند و من از بیخبری بستم بار. چه بازی و چه کاری چه روزی و چه روزگاری
روزی که بکوی و روزگاری که مپرس روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغت خورشید در گریبان داشت و روزگار فرخ آن که
بدان رخسار دلارا بامداد و رامش زیر دامان اینک با رنج جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده بهر کام هم چشم دلنگرانی از پی و تن
و جان را روی و رای در طوس و پای رو پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری سخت و دشوار است و شماری همه در دو تیمار دریغ
آن انجمنهای رامش خیز که بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان پیراسته بی سپاس لب و زبان
گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا و دیدی گوئی تنها از گفت شیوا گوهر رخشا باستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه
گویا شکر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بی پرده میرفت و ساز سازش و سوگند بی رخنه میخواست تن از خوان یکرنگی رنگین
خورش داشت و جان از نای و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی افکند و بی پروائی بار و بنه
دو دیوانه بر خرهی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه و اختر رشک اندیشه بیک جنبش مژگان بر باد
واداین تار کیش که پیش آمد آئین میزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاد در این تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فر دیدار سرکار
خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و درامش گفت و گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمیجست هر آینه هوش از تن بهوا
رفته بود و خرد در آهنگ بشیدائی همه بر جای گل خار در گریبان میرست و بجای لاله خس و خنجک از آستین و دامان میزاد
هر که با تو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فرود از همه درکاست گرفتار تو آزادی نجوید و دیوان تو آبادی نخواهد
نخچیر ناید در چشم این گرگ یوسف دیده را باری اکنون که کام و ناکام مکند آمیزش گسستن گرفت و پیمان و پیوند بنیاد
شکستن انگیخت در شتاب بستان و درنگ شبستان و دیدار یاران و تماشای بهاران و مانند آن ما را فراموش خاطر نیست

بدانکه کانی باشد و این خاک از سنگ نشانی هستی برگرفتم و در پرتو نزد مردی بند کردم که این ماده را از نمون کن و بر
پدرام اندر رستی و درستی رهنمون شو مردند که بستند و برفت و هر سنجام چو باشدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل با مرز و فردای او تنگ آمد و مینای امید شکستم سنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و نزد که مینا
چه کرد سر خویش گرفتم در راه بیابانک پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی نیک گوهرست همانا
کان زر باشد بیشتش بنه و از دستش مده که این اندک نمونه بسیار است و این مشت نمونه خروار پس بدین مژده
که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهادم و سر در بیابان چه سپردیم و پا سپردیم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه شد
کودن یا در کمند شکی نماند که از ابله جز خون جگر کامم برادر زنگی نخواست و خاری نبود که از پی سپار بهای من گلزار
نشد با این پایه تکاپو و جوشش و درندگی و کوشش از آن کنج خاک پرور جز رنج روان سودی وا زان افروخته آذر
کردیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ و چشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل و گسسته
امید بسر گشتم و چون دلسنگی بود روزی و چاره خستگی و درمان شکستگی کرده برگشتم تا هی بکام بینم باز زندگی در دومنگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر دار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود و همچنان با نامه آرزو در بنگه سیمرغ و شاخ آهو
ماند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستم و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن
مرا خود دل دردمند است ریش تو نیز مرا فزون بر سر ریش منه این بگفت و آهی سرد از سر درد برآورد و اشک بیجاده
رنگ بر گونه کهرباگون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی وان و بنیادش از
سرتا بن همه بر راستی گفتمش بد رهبر زدست با آنکه پرورده آن خاکی از چه خاست و بدین شوره بوم که دیو از بیو مردم
میباکش و رغو است چهر درنگ از چه رست گفت این داستان در آن کشور افسانه مرد و زن است و انجمن آرای
هر کوی و برزن همی ترسم از پی این راز نگفته و کان نهفته گر سپاهم گیرند و بر پوزش که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم در نپذیرند
سرانجام کار بکشند و کوب انجامد و شمار به بند و چوب مرغ سازم اگر بسیج کشند و در دام سازم بکار هیچ ساز سامان آن مرز
بیارم و بسیج بهشت آیین کشورش را کام از کام بر ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این هنجار شنیدم دست از او
باز داشته هست و بوش باد انگاشتم و گفت دلسوزش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردار باش هیچ در هیچ است و هیچ در هیچ
کاهی راست نگوید و کاری درست نپوید آن نیست که یاوه درایی شاد گزاف سرایی های او بران گرامی فرزندان شکار نباشد
چون شد که این هیچ پایه سخن از روی استوار گرفتی و سنجیده بسر کارخان که در پی آن از جان نیندیشد باز گفتی خام کاری
با چند پخته خواری تا کی یا سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام زنهار
بهر زبان و هر روش که دانی و توانی بسرکارخان رهنمون مهر از این اندیشه در گسل و خود را از این دریای کشتی شکن بهاد بانی
دانش بر کران کش که از این گونه خرکان زر خواستن در خواب سیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از ماچو به
کیا مسلاوت برا پچه گفتم بنجار کوتاهی فتد که به سخن کوب نباهی خواهی جز بر دو تارست اجز آلوده زرد سیاهی خواهی ماند
بند که یابنده و پاینده که فزاینده باد . به یکی از آشنایان نوشته است شنیدم جهان دانش و مردمی

و در انجام نگارندگی و جایگیر دستی این نگارش بخواست بار خدا آغاز بود و بی امید پایمردی نیاز بزم پیروز خواهم و پیش
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ بیر از دور دولتخواه سرکاری آگاه ساختم پایه جهر دانایه پوینده داستان نیک
از راز نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوندی خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا افتاده بالین
و بستر و فرسوده رنج و تیمارم جان شکر بسکه شبها آتشم از تاب مهر دوست است گسی ندانده کاین منم یا تود ه
خاکستر است خامه‌های نگارش و سرودهای گذارش اگر پرده داری و آموزگاری فرمایند شاید تا آنکه درخوردان پایه گردد و
سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان خواستارم و امیدوار همواره از پیشگاه آسمان فرگاه هم آرایش
بار نامه‌های خدیوانه و فرمایش کارهای درخور فر فزایش بخشند برادر روزگارت زیبنده کام است بی لب یار و لب جام
به یکی از دوستان نوشته است) امید کام با مژده بازگشت سرکار و همرایان آویزه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک
یزدان را برابر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه نیاز آمده برامش و آرامشی بیرون از چنبره اندازه و گران
انبازشده‌ام دریافت همایون بزم میمون را چاره بسیج سپار ساز آماده و در بند بودم و بدین اندیشه خورسند که دمی دو نفر
دیدار و گفتار یاران بزم گوارش قند گیرد و شکر ستمندم که از کوب و کند جدائی پاپی فرسوده تیمار و گزند پستی بود گردن
فراز و سربلند گردد یکی از یاران کارآگاه هم در گذرگاه فراز آمد و باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت آهنگ کدام
شاخ است و در این هنجار با دگردارت اندیشه کدام کاخ گفتم بوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار کویانم و گفتگوی
یاد سرو خویش را جویان گفت آری همچنان بیرو که زیبا میروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از
پشت باره انجام به پیشگاه کشیده و با رنج شب سواری و شکنج ره سپاری کجاش نیروی انجمن پروای بست و بود گفت
و شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام بازگردانی تا آسوده گیهای گاه را چاره ساز فرسوده گیهای راه فرمایدش
من و بینش خرد خوشتر نماید پندش استوار دیدم و گفتش شیرین گوار کاربند آمده راست چون بخت خویش برگشتم به خواست
بار خدای رهنمونی فرخ اختر فردا با سکابان کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سربلندی خواهم
شد گرامی سرور والا که حاجی را از این خاکسار ستایش و درود سپارید از آلایش پتیاره و ترفروشی که شیوه زبان بازان است
و پیشه نیرنگ سازان بر سر چه جداگان نامه را پوزشی لا به آویز در خواهند به یکی از فرزندان خود نوشته است
گرامی فرزند انامه همرایی سرمایه رسید مژده تندرستی شکسته روان را برامش نیاز آورد و در باب جعفر مهر جانی و گاه
جستن داستانی گزاف است و گفتار آن سنجیده و سرا سر سرودی همه لاف هنگامیکه ما سرکار حاجی سید میرزا در کلاته [illegible]
نوکار میکردیم و بهرکس را میدیدیم شبی آخواستم و برابرهای چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ
کشیدی و مرغ از شاخ سخنها راندم و افسونها خواندم مگر با هیچ دست افتد ما هیچ است شتر نه پا نه کمان گفتن توان از
لب یاوه سرود سر در گوش نرفت و چیزیکه در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش پی بست و بود و هوش به پسند
دانش و هوش نیفتاد سر انجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش این پایم بیچ براه به بسیار سامان بیزد بودم مزد یک سلیسین
روزی از دور چند کوه کوچک و پشته بزرگ فرازآمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان ناهمواری بلند دیدم

دیگاه با بنا و دستیار شناسی تن تنهائی گلشن از خار و خارا نه پاسی برآید مما بهرش کوشنه کار و کمر دست و پا بردی زیر بار
او را چه اگر چه بگفت و گواهی تو در چالاکی و زیرکی او پرآن نیست و آتش سوزان باز با نیرنگ و تیتال مردم انسا مان در
شمار بچه خواران و خام کاران خواهد بود خوش‌تر آنکه بکوشش و انگذاری و انجام اینگونه کارهای گوناگون را که ده مرده
کوشش و جوشش باید سرسری نشماری که پای بیچاره در گل و دست ناکامی بر دل خواهد ماند سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فرداوان داوری گمان نزدیک بکار این است که تا چند روز دیگر اسمعیل از دربار گردون پیشگاه پادشاهی
با کارهای ساخته و امیدهای پرداخته فرمان بازگشت یابد و بدینسو روزگار گذشته برنج آزمای آن دردورشت گرده
فراهم از فرگاه بلند خرگاه خدایگانی حاجی میرزا آقاسی نیز رسیده که پس از انجام کارها که در دست آ
در دولت بساخت و پرداخت آن پای بست انسامان برد برکت دستار جندق کن و حسین علی خان را که گماشته من است
در هنجار پیشکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سرفتنه جویان را به سنگ بازخواست بکوب و گرد سبب و بود بدانیشان
بجاروب کرفت فرو روب زشت و زیبای هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره و سازآی و با شتابی هیچ
در بلک سرز زری را راه اندیشه نشیب و فرازشو باری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک روانش باد بازگشت
مرا بدان در گشته که خود نیز در یهنه دیر انجام گویش سرگشته اند سزا دانند و روا بینند نه باندیشه این کارهای هیچ مایه
بهوی دریافت خجسته دیدار سرکار اشتیاق و فرآمیزش تو که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو درخت باز
گشت بربار کی هشتن و این راه آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گردو خرما کشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک در گذشتن دریغی نیست من که ار دروازه بیرونم نمیبرد ند حلق با توحی آیم
اگر در چشم سوزن میبری پیش از ین گفت و شنود و بست و گشود هنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایشی که
که بازوی یاد از نیروی ای منش پرده گشائی و چهره آرائی دریاد فرمای که در انجامش کار دوندگی و شمار بندگی بپایان خواهد
رفت زندگی پاینده و کامرانی فزاینده باد (از زبان دیگری بجندق نوشته است) برپرند
ساده مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه بر نسرین زسوسن کرده شیوا نامه زیباکار که خامه گوهربار نگارش
بدان روش گماشته و بفرهنگ دری گهرهای گران بها دران انباشته بود نه انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیده
امید گشت مژده تندرستی سرکار جان افزوده رامشی بیکران انگیخت و درخت اندوههای گران از سامان دل و روان بازر
پرداخت آفرین بران دست و بخیه که در این روش کاخی بلند افکند و براین منش شاخی برومند افراخت نه کمند خرد
گیران را بران دستی نه از باد گرفت سرد سرا پای این رشکستی جا و بدان زبان سخنه سخنان بسته ماند و بار از بیخته کاران
شکسته زبهی شرحی که این تنگ مایه پست پایه را با همه تنگدستی اندیشه پاسخ گریبان گیر است و زالی خرسوار را در این
پهنه که یکه تازان سپر انداخته و اسب اندازان بستر لخته طواس وار و کیر بسپارم رهی که اول گام رخش ستم زرفته
لنگ آید معلی چون دست شوخ چشمی فراخست و شتر نگ خامه در تکاپوئی نا هنجار بی گستاخ لگامی خواهم داد و دوسه
کامی خواهم سپرد در بلک سهلان خشک سرکار می در سامان سیاه کوه سخت در از افتاد و فرسوده جان جدا مانده

ابو القاسم فرخجسته دیدار ارزانی داشته اند و کردن و دوش من بنده و سرکارها از فرخ رسید و دلهای خجسته را نوید داد
و درهای بسته را کلید سپاسی مهمان سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه شمار بودم
از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه بسته فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته که بهیچ ورنگ خواسته بود باز سپرد و پهنه
پوزش را تنگ دیدم و باره سرکشی لنگ بسخن پذیرش فرمان را راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشای سکال انجم
نهمن فرشته ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار هر سو سکفم از بزم مینو آیین سرکارش
فرمان بازگشت فتاد بماز اندیش و نیاز انگیز آگوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد و گل هنیم نه گل چین گنجینه دارم
نه گنجینه نگار بهیچ اندیشه و گمان یادداشت رهستان دیده و بینا دو پوزش منه که دیده در راه و دل چشمداشت
سفید است اگر فرمان دهی نگارنده آن پشوجیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست
و بی هنجار پرداخته باشد در خورد آگاهی و توان خود درست و پیش از آنکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و
آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد) به یکی از دوستان نوشته است نزدیک
شام کار بند پیمان و پیوند دوشین اخوندرا با اشک و آه همراه کن رامش اندر پیشگاه حاجی علیرضا کرد سخنهای خوب
و خوش که استواری نخش بنیاد آشتی و انبار است بگوی است سرکار به نسار را با سفارشهای زنانه بدستش بسیار زن و
شوهر را بالکید بکرد در کوی یرین که سرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که راین کار نیکو سرانجامت نیکبخت
کار بجای سان و نو بر کرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است و پرخاش بد فرجام عین البکا در پس بدست باش که
کاری بجای خویشتن است) به یکی از بزرگان نوشته است (خاکساران نواز امروز آغاز بام تا اکنون که
نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار سرکار در سرکار حاجی سیخ دامن بود و کمند کردن پیش از آنکه شمالهٔ خاور بزم
افروز شبستان اختر آید و روز امیدم این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه
خویش خوانده فرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریبندگی خیزد و از بندهای فرسای دلنگرانی چشمداشت رستگی
زاید روز پیگاه افتاد و بازار سرکار خان پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاد آن
گسسته ایشان را بدیش فرمان گردم و رنج دوری شمار را بدیداروی درمان پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از
جان و دل بنده ام و گوهر نیک اخترش که آورده مهر پرور و مردمی است اندر یکتائی پرستنده بهر زبان که داننده
و تواننده فزایش بندگی و دلبستگی های مرا بروی و خوی ایشان که از بخت گشایش و از بار خدا بخشایش است برسرایند
و باز نمایند و هر گونه کاری که سرانگشت نیروی من بنده اش گره گشائی ارد در خواه فرمایش کنند چه بسیار از این آغاز
بدرود شرمنده ام و سرافکنده) به یکی از دانایان جندق نوشته است (سرکار هوبد هوبدان و گزین گاه
نیکان و بدان رانیده ام و خجسته دیدار جان پرورش را از ته دل و بن دندان پرستنده بارها در باب نگاهداشت
و غمخواری و همراهی و رهنمونی احمد نگارشها کرده ام و کار پند سفارشها شده اینک آغاز کردار گری کندم و جود داد
و ستند کهنه و نو اسب اسمعیل دری و من دربرزو او با بزار کار پراکنده و در دید رمان در آن سرزمین گرش مه

بدستی که شاید و آنچه بود کامه بکار آید نرم و درشت ندیده تلخ و شیرین نچشیده همناک و اندیشه مندم که بگفتاری ناپسند و کرداری ناستوده
پخته ای بد و خام کرده و در این بود و ام بهر کامش مهری لن بود در هر کارش الهی بخشش شاید بخواست خداوند نیروی یاران این ستیش گشادی
خیزد و از این تیره شامش روشن بامدادی زاید کاردانی سرکار و لابه زاری من پیداست این کشتی اندازه کنارد این خزان سار بهار خواهد گرفت
اورا بخدا و بخداوند سپردم چون گذارش کار و شمار اندیشه من بنده در نامه نهر فاش و نهفته آمود و نسفته گهر جست بی پرده چهر
نمانست آن جامه در چنین نامه دست کوته طرازی در آستین بر دو سرینه زکلاب اخشیم و پا باز گرفته در کام کلک بیهوده لای فزون
سرایی بحیث اگر بزم یاران آرایش خواهند و جان دوستداران آسایش کار بندند هر گونه فرمایش آمده که از بارخدا انجامش خواهد
بود گردش مینای سپهر بکام و خورشید و ماهت باده و جام باد) امید کاهیا سرکار و این خاکسار پیمان برارفت که با هنجام
بازگشت دو بار افزودن رنج افزایی یاران و بنده و بدیدار مهر او پروردشتهای این کرده که همه از دل و جان بنده و بجان و دل پسندیده
آسوده روان و خرسند نشوم تا اکنون که بیست و ششم ماه است پای درنگم در دامن بود و گوش بر در و چشم بر روزن تا باریدو سپارم کی نگام
گرای سامان اردکان آید و مرا از پیوند گوشه تنهایی دست آویز شکست پیمان کرد زاده آزاده آقا عبدالله امروز را شکوه ساز و گله نیاز
بسر افرازیم کام فرسا گشته که این خانه نشینی و گوشه گزینی اندر پاس پیمان نیست کنند مهرت بکار ما برتافت و پیوند یکانگی با همه گسستگیها ساز
سستی گرفت این نگهار ا بهانه جستی بیگانه وش و خانه نشینی پاسخی دلپذیر که رو بنشر آرام گیرد و زبانش در کام خرد ندیده ام ناچار پای
بی نیازی بر تارک پیمان بوده روانه دربند کورد یدم بغر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل بر کران نیست
و پای ناکامی از گل بر آمد به درستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشیم و گرنه بندگیهای دیرین بجای خویش است کی باشد از در درستی
واین داستانها یکباره هسرایدی ابداز کو این چند روزه بخواست بار خدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجندق و
از انجا بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلشن تو یی گمان گلگشت نیست بار خدا را سپاس اندیشیم
و ستایش گذارم که درین راه پویها و مردم جویهانرا دیدم و مهرت بجان گزیدم اگر نه یاران را درین جنبش پیرانجام ودود نکیها
هیچ فرجام از راه آوردی شایان و نیازی در خور آیم نبست و بادم بدست بود زد و باز آی که دیده در راه و از چشم داشت
سپیداست) برخی تن و جانت کردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل تارک بختیار را
کلاه کیانی شکست و کام امیدواری را چشمه زندگانی گشود چندان دیده بران سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر
در بتاهی نهاد سپاس تندرستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و رنگی در خور دلخواه دمساز آمدم پاک یزدان
کارهای بزرگ را بدستی که خواهش و ستانست و کاهش دشمنان بی آنکه درنگت خداوندی دراز افتد و کمند تاب نیروی بندگان کوتاهی
انبازه ساخته و پرداخته بآیند و در آن کنج رنج که دام و در ابارو نیک و بد راه گفت و گذاری نیست گلاب جستن شادی اند در خجسته بدار
سرور مهربان مولانا زاده شدم تا مگر دلسنگی بدین تنگی پرداخته و کار رستن بدین پیوستن ساخته آید در دارزومندیرا بهبودی بخواست و
بهبودی ناپسته گواه ناسودی نیست شعر تشنه آب از سراب کام نگیرد و بسته شیرین از شاپور آرام نپذیرد من مستیم از کسی و کمر بست
از او بیاید دوست خرسند بازآیی که درهای بسته را گشایش و دلهای خسته را آسایش چه بدیدار سرکاری باد بچیز بهبود دن آنان بهاست
سودن آستانه بندگان میرزا ابوالقاسم و شیخ الاسلام بود و سرور مهربان ملا حسن و آقا احمد و هر گرادانی بهر زبان که توانی از این خاکسار سپاس

[illegible marginal notes]

شب نگردد روشن
باد فروردین بنالد

کند کام چشمداشت و دلشکنی با اندوهی گران نباید ماند و از این فرگاه هر چه کم کرده شیان است و تن بستوه
سرشکسته لنگری چه باد بیان رهی را اگر آگهی بود که زیج جدائی و شکنج تنهائی بدین دست کارگر است و جان شکر
چار است پیاده اند چه با چنین امید کاهی آفاسته چنین گستاخی میورزد که خرمای نیاز برابر ادر مهربان را فاسیتی کم و کاست
بار سپرد کام جان شیرین و سپاس راه آورد سرکاری انجام یافت نیچ ابره چادری کار خندق که همراه او بار خرمای فرستاده
بود از من بردآشتم و در بایشان واگذار افتاد و شره بر شره داشته که یکی سه هزار از من یک لا پیراهن بستاند و مرا اندیشه آنکه
براین استخوانش بازدهم تیشه و اگر بیندازم پوست برتن و جامه براندام پاره کند و پیراهنش ندهم از زن و بچه دمی نیست
مرغ ایشان رزم و ستیز است و نابود ایران و انگه پس از این که پور داراب را گفت و گذار با پیمان بران رفت که داور
پس کار آریم و از آستر و چاره کار جوییم هر چه از آن فرگاه فرمان رسد بیچون و چند دکوب و کند کار بنداییم و سپاس ایش باید
پاک خداوند یار خود دانم که بام ما آب لکد ترکنار و دست انداز ندارد از جنگ این فرزند جوی شره بازم رهائی بخش
و با سودکی آشنائی ده که کاوش بهوپست و کوشش یکدستش کارم بجان برد و کاردم به استخوان دیده در راه نامه سرکاری
باز و از چشمداشت سفید است کمترین بندهٔ خاکسار یغما بعد از درودی نیازمندانه میگوید در کار کشت و درو و گرد آوری بها
گندم و جو خواه خندق خواه بدخواه نیک خواه بد هر چه هست نگران باش و بدیگران بازمان هنوز تا خرمن هشت ما
خرد ار به آگاهی و فرمان تو ندروند و خرمن بکنند و گردن نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و بترازو و جو سنگ نه پیمایند
و مزدور و کرو دهقان ندبندد و بخانه نبرند هر چه کنی خود کن و کار خود نا کرده را کار بدان یکسر جویم هرگاه دستمزد برزگر تا هشته
ستان آگاه مدار هر چه ماند هر جا دانی بریز و سیاه بردار و کلید را بدست دانی سپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته
از شوریده کاری کام شیرین چو تلخ و آبروی احمد را ترش بخواهد آنچه نوشتم یادت نرود و بادش نبرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد و در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست هنجاری گزیدن است کس ندیدم
که کم شد از ره راست (به یکی از دوستان نوشته است) هنگامیکه بنده را ده هزار ابسامان ری پی سپر
خواستم سفارش رفت که دران مرز با هیچ آفریده از یاران دیده و شنیده جز با سرکار کاری و بازاری نباشد نیاز نامه
نیز لایه هنگامه در باب نگاهداشت و پاس اندیشی ای از شتاب بی هنگام و درنگ بدفرجام و آمیز رسوائی خیزد آویزید
نامی انگیز و هنجار شست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندان است و بدرستی شکست هنرمندان نگارش
افتاد نهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روزها بمردی دهسکام دست یاریست هر که را اندیش
این سامان باشد رهبر آگهی بخش که کارش چیست و بازارش تا کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار
انبار روزش کدام است و دمسازشش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود شخوان و بخود باز خوان که بی آتش دستی سرکارش تر گوش امید خام خواهد ماند و این
نکته که با صد هزار خون جگر فراب رسیده از کام خواهد افتاد اگر چه بغیر پرورشهای خداوندی چون دگر بندگان خاص ... آن
و شستا اندیشه نیست که از پند پیران گوش آکنده دارد و در کاستن و بهم پیوستن مغز پیشان و هوش ... کنده ملی چه
بری.

[illegible] اندیشه بخشید اگر پیشه [illegible] اگر پیش این سرایم [illegible] نهفته
[illegible] دل پیرامون [illegible] با نام کامت از فرزانگی ماند و آگاه و خانه بهشت آباد سرود دیرانی بهند جواب

جواب نامهٔ دوستی نوشته است با نامهٔ دلستان که بهشتی درختی برفشان بود و لاله و نرگس این دامن افشاند و چیزی دلستر بود از درون پیچم بستان ساخت و کاخم گلستان خرم بهار آورد و دیدم بست و خانه کنام و در بارگوهر کرده هرایم کرد و دون [illegible] گدائی سامان شاهی یافت و شوریده سر پایهٔ خورشید کلاهی پذیرفت ننگ آبادی گرفت و گرفتاری ننگ آباد [illegible] سلیمان شکوفت و دشت خاکی گردون آسمانی افراخت بشتاب بال همائی گشوده و بال خدائی بست شعر

[illegible] که دیدان سر کوی مگر افتاد بر من سایهٔ دولت همائی

زبان از سپاس این سرافرازی لال است و دل پاس این خسروانی نواخت لا با اندیشه و پوزش بکال مرده بودم زنده شدم و آزاد بودم بنده و چون نامهٔ [illegible] نوشته آموز کلاه [illegible] کلاه سربلندی ساخته لاف برچیه پیشی با بر نزدیک و دور خواهم خوانده و سرافرازی جهانی با خو بود خواهم بود اینکه فرمان و خورسنده می نهادن داده اند و گردن نهاده کاری در خورد سزاست و ستارهٔ شایان خسرو خواجگی عشق که صد بنده چه یک شکرانهٔ این بندگی ادا توان کرد دیر پایند سود و بهبود این سودای زیان سوز با سازی دلخواه سایه خواهد گستر دو پایه خواهد بخشود در این خشتانه یاد نیست داین خرم چمن را آسیب خزان در کار آن یار که نزدیک و دور است و شادم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شوری [illegible] پیرس و مگو که نخواه و مجو بگفته محمد مطرب چه میپرسی ز احوال [illegible] چگویم وای بر هم وای هم از نامه و پیامش بی بهره ام ز بهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم که در کجا این بر دین فرخ پیوستن آرزو جان فرسوده از این دام بر آن بام سایهٔ پیوستن و نشستن ترسم این شام جدائی که سیه باد شرو برسد عمر بپایان و بپایان نرسد یادی نه یا دم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامه جان پرورد زندگی بخش و اگرم پایه پادشاهی خواهی خداوند بندگی از کاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته تواند گشود دریغ مدار فرمان که آماده ایم و ایستاده زنده کانی پاینده و کامروائی فزاینده باد

به یکی از بستگان خود به جندق نوشته است چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته جانرا مژده شد و [illegible] سینهای تو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد بهشت خرم هشت چیز افتاد از این نیکو نوشت در تراکو هر گذارش ز نگارش مشک ناب بزم بستانی خار خیزی داد و دستان سوک سور ده دوزمان سنج [illegible] باران تیشرآب گویا بدستی که دلخواه جستان بود کار فرزند بیاد در سرکار والاشتی نخاست و روان پوره پرورد بهان دستگاه که سیم همسنگ خاک است و گوهر همرنگ ریگ گنج کامی اندوخته نگشت بها نامبرکار والا بنور اندیشه رو کا [illegible] و سنرای پایه جوئیش و مایه گشود خداوند بر دستوار بست و گشاد و سند و داد [illegible] دلتنگ مباش و رنجه [illegible] ز این شاخ بر دهند که همایون درختی است از جو پا بهشت و [illegible] سبزی افزای صد جهان باغ و کشت [illegible] خواهد [illegible] نزدیک خواهد [illegible] بامداد [illegible]

نامه بدوستی نوشته است

دیده بود و نیسانه بر سرای در پیوند مرا بیدار و پنهان که نهفته آشکار ذلکه فرا یزدان پرست باز بوده جداگانه نامه دادخواه بخشایش
کار یکه بروی تاش بروی انجام باشد فرمایش آن گانی درانه و کامرانی با برگ و ساز (روزی پس از دوگانه دیده بر سیاه نمود
چشم را از نماز گشودن بخواب اندرم دستی دراز دامان فرا آمد و آتشی به دودم از سراپای بهینه جوشان بار نمود چه دشت و
کدام آمد که پهنای کیهان با بهینه بی پایان او دامنی گرد نمودی و انگره دوزخ باز بانه گردون سوز این آتشی سردی چند بیز سیاه تا
خودکامه بر هنجار مردگان دستار بند و سفید جامه دران آتش به پشت و پهلو غلطان دیدم و لب خاموش و همی فریاد خوان تا که از آن
سوی اختران آذر پهنای دو گزا بیشتر بیار افسردن گرفت و تا پایان آن بیکران بهینه انداز فرو مردن چون باید رستی گار بندگاه
آمدم فراوان رخنه و راه بر هنجار چراگاه چارپایان درهم و برهم دیده شد آذر تباه گشته و گذرگاه بر سان کشت زاری که پس از
درودن دادار آذر زنند سیاه مانده آسیب و با گمراهی پی سپر از پویه فرو بست و دل با دهشت و هراسی که گفتن و شنفتن نتوان
انباز ماند که آوخ این چه دشت آذر خیز است و آن کدام آتش و دوزخ آویز بناگاه از دست چپ است مردی آسوده خو آهسته گفت
پدیدار افتاد پرسیدمش این پهنه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان اباداست که تا زایش برزخ خوانند گفتم این آتش ازین هنجار
که روانی و بینم که انجوش افکنده و چه خاموش کرد گفت در دهر بر روان پاک پیمبر همی فرستند و جز آن دست و یزدان سوز نماند و آذر را
چیز دیگر فرو کشتن نیارد گفتم پس از افسردن و فرو مردن بارش سان جوش خواهد خاست یا همچنان خاموش است گفت نی جاوید آن
خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم ولی از درازمون خونریز دهر سر بسر
بر سر رود و بر آذر دمیدم بر همان راه و روش که گفتم و شوندی آتش سان تباهی گرفت و زمین رنگ سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پریشانی
فراهم شدن انباز که مرد و زر از این دشت فروزان با بد نوشت و دوست و دشمن از این آتش سوزان با بد گذشت خوشتر آنکه پای راه سپر فراز نهم و
پیرامون این پهنه آذر خیز و آذر دوزخ انگیز در دهر بردم تا از گرانش راه رستن بسته ماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران بدبختیاری یکدیگر
در دهر گذاران گشته این خار از راه برهنه پایان برداشته گرد و این چاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته با خود این گفتم و از دست
نرم زنگ راه بر گرفتم گامی و پیش رفته آمد آواز داد که باز ایست و چاره به ستاز زیرا که این مایه رنج در نکست و دستان و نیرنگ که بر فرود
آب از رود در رود فشانی و این آذر مردم خوار به پا مردی این چاره باز نشانی و دست از کردار زشت و گفتار ناپسند در کش و پای از پویه بد جام
و جنبش ناهموار در گسل پاک یزدان درین پهنه هیچ آذر نیفروخت و کسی را آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بخشه خوار پهنای شما است اگر تو
و یاران این مبارک آذر پاک فسرده خواهید و این دشت را انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده از ره پیمانی کام نه و از سر دانایی گام چه
همچنان سپرد که زیبا میروی ازین گفت که بشنفتم سخت شرمنده گشته بیش از آنکه نگارش توان سرافکندگی تا دجان چو بنده سردی نخست
و پای پهنه از رنگ با ایستاد از خوی شرمساری از زم تا آب اندر آمدم و از خواب بر آمدم (بدوستی نوشته است) برخی جانت شوم
بیشتر مردم روزه کار در پیوند و زود سپر بند و سست مهر و سخت گیر پاک یزدان را ستایش که کو بر سر کار بر اپاکت از این آلودگیها سترده
روزنامه زندگانی چیز دیگر بر سر نوشته چو نشد که آزموده یار از به چیزهای هیچ مایه که یکی در پای برون کیش نامه نگار نیست رنجه میداری
بیش از اکنون چاره نامه که رسید همه را آگاهم یک پاسخ از فرگاه مهربانی نگارش نشد [illegible] راه و روش بیگانگی و بیزاری بکار برفته با آنها
بکنه گذاری با نجواه [illegible] اگر دست کینه برافشانده گر باد افراه از در باختن نشکسته گاه هیچ توان کرد و شمار همی آورد که از این پس

[illegible]

زیب و آرایش و آن کام و آسایش و آن باده و جام و آن ساده و دام رباعی کی رای بروم ره و بر خواهی کرد باساده و باده سازی جوانی
کرد بادا و خداوند و خدائی که تراست اکنون نکنی گناه کی خواهی کرد نامهای سیاه همه اینجا سفیداست و بیمهای بزرگ اینجا
همه امید امروزاست از این بار خدا و ندراه گشایش از همه دربار است و فردا از آن بار خدای که همه از اوست نه که خود همه اوست
همه کار بگشایش بساز اگر برگ و نوا و سامان و نواخت را فزو فزایش جوئی و درین پنج لانه و آن کنج خانه هر دو آرام و آسایش
تا زبان را نیرو رگ و یا نیست و پای را بازوی و پویائی چارا سبه راه سپاس و ای ره و ده مرده را ستایش گذار یزدان باری در
خاست نکه بپاس این رامش و سپاس این آرامش هر هنگامست از باده و جام و ساده و کام آسوده گی رست و بهر از خاکبوس آن فرخ
خرگاه و فرخنده درگاه که نمازگاه زمین و آسمان است و بوسه جای بادشاه تا پاسبان چاره این آلودگی خواست چهره سائی و لابه
سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه را نیز از بار خدای و پاک روان آن دو بزرگوار با نمای نیاز آورد نیاز نیاز انگیز درخواه و پیداست
که در آستان آسمان پایه و درگاه آفتاب سایه تشنه بینوا کشته کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هرکه دارم هر
هرچه دارم برخی خون و خاکش باد هم این خاکسار فراموش نخواهی کرد و از بارگاه درخواهی که رفت پیدا و نهفت خوابوش نخواهی رست

بیکی از فرزندان خویش نوشته است

شنیدم که اوستادی برست آورده و اندیشه ساخت و سامان
پیوست کرده این پیشه را بر همه کار پیشی ده و بیشی خواه زیرا که نیا نیز در زن و فرزند من ما بسیار است و خانهای ویرانت آکنده
گشاده دامان در کار چشم انداز است و فرود در آید و بیرون شد فراموش و بند بر کیسه و کاسه درین شیوه که نمونه آفرید کاریست کتا
انگار با کلکاری و لگاری نشاید و در ساخت و پرداخت هرچه کنی و فراز خود دار نباید کم و درست ساختن به از بسیار و شست
افراختن شاه نشین و درگاه یا سنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ زن حبیب را که بر غوزنگ پلاسی و فرون جوئی افتاد
بچرب گوئی و نرم خوئی بر سر کار آور و درخت از خانه بیار از لکن مکران کرویه ئنگ که چون کلوگاه نای و سینه چنگ است بدست
ار و ویرانه که در و دیوانه بسنگ تلواس آهنگ نیار درنگ آباد گیرد و جای نشست و درنگ افتد دیده از دالا
و پست کالا بر دوزد و بهر اندیش که بها سنجان فرزش ستایند و نمایند و بالاخریدار زرگاوش ارزانی و گرانی بر گران نه و اگر بجای
کادرس و انداز سیم سره و زر ساره خواهد بران ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی
خویشتن داری میان خریداری در بند دست و بازوی دستیاری بر گشای که از نزدیک با سپاس اندیش و در پویه نه بر وان
پریش و پراکنده در کار درویشان و داد و خواست ایشان خوشنودی خدا را دانسته زیان سود انگار و پیوسته بدافتاد خویشتن را
بهبود شمر که این شیوه شمار روندگان است و این پیشه کمین کار بندگان خودی گفت این جوانی بی خواجه سخت دریده دهن
و نیتالمال است و پریشان سخن و روده دراز بوی لانه موشی این مایه با نشست هوش بردن و بر باد سخت کوشی دشوار فروش دهد
اورون کار من و کیش خردمندان نیست چار دیواری ویرانه را بادهش و از ساخت و ساز خانه گذشتن خوشتر
ع دل تنگ مساز و آب فرهنگ مبر وگفت و شنود بنگ مخوان که کام اندوز کوشیدن است و چاره خامی بجوشیدن
باری دگر بپای این کار و تاب این بار نه تو بود دیگر یاران آماده اند و در پهنه پرگوئی دگم شنوی چشم بر دوش و دیر ایستاده
پسر و میش بیاد و انداست و چپه برنگار که گفت و گذارش برام اند و برازی و زرنه برخوردار از این کار دشوار کند

خواهی بود درباره نامه بزرگان نیز دیده که انجام کار با بینشگاه خویش است خواست پاک یزدان بسوی بیش و پیش گردد و چرخ کام
سوز بر یک هنجار و کیش نبوده و دیرباز است این چرخ را بهار بیست و این دریای شکیب او بار را پایان و کناری خواهد داد
چاره خامی به جوشیدن است و نگارش پخته آرزو نه بکوشیدن همان مایه که کوشش همسایه جوینده را بتن آسانی و بی‌دردی زبان
زده انگشت گزا مدار و کوشش و وندگی با پیش از آن هرچه جوشش و کوشش و خرامی و خروشی جز پشیمانی سود و جز فزایش تن و جان
و پرداخت آسایش بهره روان بسود نخواهد داشت افلاطون هموار شکفته رو و خرم بوده گرفته خوی و درهم پرسیده ندیش چون آسمان
تا هرگز گرد اندوه و تیمارت گرد پاک روان نبوده اگر آسمان و زمین به نیرو زبر گردد در رامش و آرامت کوب اندازی کاستی فرمان
نشود فرمود مار بنشت و زپا و پشیم تا دیبای کیهان ایما به دلبستگی نیست که اگر گسستی زاید پایه خستگی فزاید شد نهاخواهد شد و بودنها
خواهد بود و آن خوشتر که هنرمند خردپیشه کار و کام و ننگ و نام خود را نخواست بار خدا باز ماند پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و
جان اگر بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بوک و مگر و آز و هوس نگاه میرزا ابوالقاسم را پیش از گفتار پیش و پس روان
و انجام آرزو و شناخت دور و نزدیک و نواخت ترک و تاریک و دیگر چیزهای شما سفارش نموده ام و نگاه نهاده اند
چنانچه خداوندیهای سرکار والا و پهلوانیهای میرزا نیز کاری ساخت و باری نپرداخت نیاز نامه‌ها در آزادی و بازگشت تو بشاه
زاده آسمان آستان اسکون آستین گسسته و پیوسته خواهم فرستاد بخواست پاک یزدان کرده و در دیگه از دبگذار پریشانی برکوند
رلداری بدستیاری و پایمردی گروهی دیگر پرداخته خواهد شد راه پاسدار و پاس اندیشی سپاس گذار که در پایان نامه نامی از این
بی‌نشان نامی رانده بود و نازی رانده و در کار خویش خوانده در هر جسته سرو و بر سرای که دلخواه سرکار شما نیز دیده و دانستم اندیشه هر دو
آن از یک نهاد است و هر دو از بند این بستگی بی آنکه دلی بجد نتوان رستگی و گشاد گزارش همان است که نگاشته ام و در
انجام نگارش پرده روشن و پیدا داشته اگر در آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و درآمد و سود را سود از بستگیهای
دی فزایش نیست گاهی فرستند تا در دیگر گوییم و چاره کار از جای دیگر جوییم

یکی از دوستان نوشته است

چون سرائی بلب دجله مرا یاد بیار   ساقیا ساغری با لب بغداد بیار   با آنکه رشکم در آب و گل بسرشته اند و آذر بر جان و
دل نوشته بر آن بوزه والا و بنیاد بلند بالا که این آغاز هستی و انجام هستی و داد خدائی ترا افراخت همواره رشک میبارم
و اشک میبارم سامانی چنان آرام و آباد در روانی چنین آسوده و آزاد در بار مردانه مردی بزرگ داد و بلند آستان بسته فرزانه
مادری فرخ نهاد فراخ آستین نه آشوب آویزه جنگی نه آسیب توپ و تفنگی نه زخم زوبین و خشت نه رنج گرفت و کشت نه زشتی
تاراج و تازی و نه بی‌اندامی سرهنگ و سربازی نه بیم شبخون و شبگیر و نه ترس بندان و زنجیر نه سودای پخته و خامی نه تاوان و اندوه و دمی
هر شامت باده بخت بکام است و هر بامت ساده بخت بدام گاه جام باده را پشت بر شکم واری و گاه ساده جام را شکم بر
پشت این از همه خوشتر که در این رامش و کامت در هرگاه [illegible] همین مشواید و [illegible] نیز بخشادست داده و رخت نهاده که
بفر خاک و خون ایشان گناه کاری و آمرزش پذیرش گستری کوشش آلودگی هم جفت آسودگی است و تن آسانی جفت فرسودگی
سروشی چند که [illegible] اند [illegible] یاد [illegible] نوشته [illegible] ایشان نام گناه [illegible]
نوشتهای یزدان [illegible]

نشاید به نامی گندان کن و با پیشانی نگران باش کرد بخشش و دهش دو دید که خسته هم و امید ندبسته گفت و شنید آرایش هستی در کاوخر
بیند و آسایش پست به سیم و زر ارزد دلسوزی و تیمار هنرپیش ارائی و ازار همی گویند با کاستیهای در آمد و فرفو بیرون شد و ابسته
بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیاز نیهای کو هرو کام سوز بهای کردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل رستی
چنان خسته دو درویشی چنین بسته را با این کار در هم و سامان شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت جستن نداند
و نه بیند که کار با این چنین دانشی بیرون است دوا دو خاست ما با خاست دو از خدائی دگرگون یکی را بی سود و سرمایه برگ
رامش نیاز است و دیگری را با همه هستی آئینی یکروزه مان بهرخوانی دست دریوزه در از گشاده روز یرا با تنگی سال چه کار و توانگر نهاد
اندرنج دهد درویشی چه تیمار من دانم تو از این بند بازادی و با این همه ویرانی آباد گوش از مفت آنان وگفت ما هر دو اگنده دار و از این
ستایش و آن نیکاره فراهم و پراکنده شو هر شب بکام دل شکش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر عمر است چنان
کش کندانی کند و تیمار یاران آن خوز دو اند وه سامان آن برد که مایه زیست برگ و نوا را دیده باره خدا را از خوشه و خرمن از بهروزی
خوانده نه خداوند بروزی میرزا محمد نیز این روز با پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کنار جسته لانه تارش خانه خورشید افتاد
و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست بروی افزود و از همه در کاست درگشاده در بست و میان در بسته برگشود
کاهی اگر برآید و راهی بپاید جز با کی در ریش توانگر منش توانگر درویش روش نباید افسر و نگین داد آسمان و زمین سر کار فخر نخواهد بود و دوداً
براهی درست نگار است و بندگان خدا را در خور چو کارگذار نامه و پیامی میرساند مزد و نیازی میستاند گلش که گیاه است و کارش
روبراه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش و من نیز بی بستگی و بارستگی در رسته ری ره سپارم و بوی فرخنده دیدارت
زنده و روز گذار تا کی از این بند گران کز ندم رهائی رویده و با سر کوی و کناران جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ و خانه
آزادی و چشمه زندگی و درخت مینو و سپهر مینا ست اشنائی نزاید اگرت کاری هست نگار او رکه پذیرش و انجام سر بر استام
و جان در آستین والسلام

بدوستی نوشته در شکایت از ناجنسی

پیرند و شنیدم بیگانه مردی اشناوش گریبان گرفت و مهمان گرفتن را با گشتهای تنگ آویزد امان بدامان بست راه گریز
بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن نهادم و آشفته و پراکنده نهادش در پی افتادم گرم یا سرد نوازشها کرد
پخته یا خام سازها ساخت زبردست چو جای بود و سماوار و جای آورد و در خورخو خانه و گسترش خوش و رنگین افکند
و به هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون درخوی و منش و نشست و خاست و گفت و شنود و نیکاره
و ستایش و دیگر چیزها دوست آویزها نیز راه و روش دگرگون داشت و نای و زبان از چنبر و چنگ و چمونشی و دو رنگ
برون و ستایش زاد و بوم و فزایش برگ و ساز و نیایش یخ و بر و نمایش آب و فرخو دیاده درائی برکرده و زراژ سرائی در
نهاد چندان گفت و از سر گرفت و بر آن گفت بیهوده مفت دیگر بست که کام و زبانش سوده گشت و گوش مغز یاران
فرسوده خواب آورد افسانه و بارش بهره خواب چشم تو اگر بشنود افسانه ما را گاه بدست آویز رازش خام و لاغی سرد زیر
آب پخته با کان گرم گرم کشیدی و گاه بگفتی مفت و خنکی شست پرده کیش بزرگان پیر و پیش آدم تا احمد سخت و رایگان بردریدی
پیکانان ما تاب باختن آورد و پا بار از خواب تاختن شب را ساز بارنشستن خواست و چراغ را گاه باز نشستن این یاوه

انجام گیرد شعر نشاید بر وانده چو باید ه گر توان کوفت آهن چو تابی و با این همه کاوش و کنش کرد ام نشد و کام
نداد به بخش از نهیب بیج ویرانه دگر خود گنج خانه پرویز است بر خیز و بشیرین زبانی چاره فرسودگی کن و جاودانی مژده آرامش و
آسودگی بخش خانه نمکاره نوروز و خان تازه بنیاد چهر بانو را که بهره و شایان آبادی و نشست است بر همان نوروز و بنیاد
که هست استاد و فرمت و به هنجاری و روند سخت استوار پایه و پیراسته کن اگر آن کلکاری و راین و چنبره را
هشتاد تومان بهای پیمانه [illegible] در گریبان زن و بید رنگ زر در دامان ریزد ولی هر کاری کاردان بر تر اوش که همواره
نگاهبانی هشیار باید و پیدا و نهانی بیدار زیبد تا شما چیستی برستی و هنجار درست کاری [illegible] سستی [illegible] هم اگر دیوار پشت
خانه را روزه دار [illegible] میان کش بنیادی جا پای بر بهنای پنج خشت از پی تا خندق آکنی و آهک و سنگ بر ساز و
بر پهلوی برج حسرت زن آن آکنده زبر چین ساز و اگر از پشت باره سر از پایاب دو لنگ هم بر کند چون بجای بخرد تنگ
تنگ بر کن که شورابه خندق و باران و لای خیز دی و بهاران فراخ و آسان در شود و زیان و ویرانی بدیوار خانه ام هالی نیز رسد
پس همان بر کنده بنیاد در اندازه است و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از آنجا تا پایان باغ فضلعلی خنیده و چند تنگ با گل و آهک
و سنگ برنه و در بند خانه راست بر شاهراهیکه بدریا و دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی در تواند شد
بر کش تا هر جا فزون یا کم آب و نم دست بار دسو دگل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد کمی و خشت بکار [illegible] از آغاز
خندق تا انجام در بند پایه و پی از خرسنگ [illegible] زیرا که چر این دیوار و خرسنگ بنیاد و در بند کاری دیگر و شمار [illegible] دارم
چارستونی که پشت [illegible] است نیز در پوش و فراز آن بالاخانه زیبا بر انداز بر اشکوب زیرین آن جوسق که سال گذشته
افراشتم و گذاشتم بهنا و بلی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوش روان از ساخت و ساز [illegible] های چادر کله گرمخانه و [illegible]
و شکست و پست کمی مغازه پست و بلند خوار یا ارجمند آسوده ساز که بار بیست برونی و کار بیست کرونی در انجام این کلکاری
هر چه فزون کوششی کنی کمتر و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم مزد استاد و مزدور بی کاهش و بیش از خواهش
بر همان دستور که کیش پیشین ماست شام بشام در پرداز و نوشته رسید بستان تا در کردن از این گنجینه وام کرده های انشار را
و ستوران دندان گز و خران لگد زن را پالهنگ و دم افسار بسته گرد شعر سپردم زنهار اسکندری تو دانی و

با آقا باقر شیرازی نوشته است سرکار قدرت [illegible] تندرستی و فر کو هر [illegible] کارت رهی را آگهی داد و
دختر ناساز روز [illegible] در روز ناکامی بسر برد کوتهی آورد فرزند مهر و پاس همان پیمان که در باره من نیز [illegible] آشکارا دیده و شنیده
بود هم بر سر انجمن بشیوا آن سخن باز راند و در چرکت همگنانم بدین مژده رامش [illegible] در سر افراز داشت گفتم که این بخت
خداوندی تو نیست و همواره زبان آورده ایم و سود برده و تن فرسوده ایم و جان پرورده و همچنین باز نمود که باسته [illegible] جهت که
که ترا انباز خورد و خفتند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شکفته بهاری آراسته دیدار بخشند خرم باد و پیوندش جاوید
سور بشادی اگر خدای نخواسته او نو پیمان و یار تازه پیوند آنان [illegible] ناساز و سرشت نامه که [illegible] است [illegible] نخواسته خدا [illegible]
نیست شک آمیز و بهانه انگیز باشند دگر [illegible] سگان [illegible] بهر نام خوانی فرزند [illegible]
[illegible] که مهمان [illegible] و کار گذار ترک [illegible] و گزند [illegible] باید [illegible]

فشرده و کدام پایان نهمووه بپایان برده، راستی را در آموختن سردی و اندوختن را دور از جان سایه پرورد و سرکاری بسیار تن
آسان و بی‌درد و بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین
هم پیش کودکان دبستان آموختن سرکار دشوار خواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا نه دور است و
هنوز آموزگار من و بهر اندوزی شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از
دست تو دو پای دیگر وام کرده چاره سبه سر خویش گیرم

به پسر خود خطر نوشته است

خطر این چند گاه که ریش سفیدی بتت و توحید بر تو راست و استوار افتاد تا امروز که انجام نخستین ماه بهار است چه کار
کرده و از کرده‌ها و نهال خرما و سنجد و پسته و بونجه و پسته و دیگر درختهای ره گذر و دیرپای چه بار آورده بی کاست و
فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و با من فرست تا این راز
پوشیده پیدا و بیکارگی یا کاردانی تو نیز آشکارا شود پیش از این بساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه
کم و سود اندک در ساخته گاه اگاهی میدادی و نوید فزایش سر سادی چون شد که این هنگامت از ان شیوه نگارش بند
بر زبان است و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد و کلک نا شکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان درین کارزار
و کاست و فزود و دست در آغوش یکدیگر بیک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شماره هنرپروران
نیست اگر گرم و گیرا بر سر کار سپاهی دیدستور گذشته سود آنچ این بازار سپاهی بسبکساری و دیوانگی خواهم دید نه گران دانشی
فرزانه سنگ همچنان در کار باش و بیدار زی که شوریده کاری مایه زیان نغنود و با آلوده دستی و از پرستی زبان گذاد انگشت
سپاهی این و آن نشوی علیار و عباس را از بان مغرور رفتار خوش آسوده دار تا هم از آنان در کشت و کار دشمن و شیار گناه تن آسانی
آلوده نیایند و هم تو از دشت نالنده و کشت پراکنده و دیگر کاستیها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار و فرسوده
نیائی والسلام

به یکی از شاگردان نوشته است

بازگشت و نگاهی سرسری درین نگارش پارسی گذارش کردم
چندان ناهموار و پیچیده و سبکسار و سنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آورد سراپا چشم و گوش زی تا آنجا که پیوسته
سزا است گسسته نغنود و جائیکه گسسته روا پیوسته نگردد و دیده خوانندگان بیشتر بدین تازه روش نو پیدا است و آسان
گران کم کار را و انست و دیده چیزهای نادیده و ندانسته بر دیده و دل بندد و مار اگر هنگام نگارش اندازه گذارش برین هنجار
نچخرد تا گزر آغاز و انجام و دلخهارا که اندازه و شماری است بسار است با هم بر گسسته و در یافت زیبائی گوهر و شیوائی دیدار
سخن بر خواننده و نویسنده هر دو دشوار افتد در های خرده گیری و درشت درائی از هر در باز آرند و بی کوتاهی زبان نکوهش بر
آفریننده و نگارشگر دار که هر که بهنر افتد نظر بعیب کند اگرت چشم هوش بیدار است و پند دانش پسند من استوار همی چخ
این راه و روش که نگارندگی و گذارندگی بر سرمایه هوش باشد این همیون کیش را پاس اندیش و از بغاره دوست و دشمن تباق
آرای خویش و نامه دیگر پیر بر فرهنگ پارسی آهنگ دهی در رشت چنانچه خوب چیز خوش نشست افتاد و سنجواست
پاک یزدان فرخنده بنیاد و ش بدرستی بی شکست آمد دیگر بار مرجای سرکاری یاری خواست چشم افکن و گوش گذار
خواهم و اشت علی نود سپرد روان دیر پذیر است اگر مهر گرائی و تلواس پذیرائی رست از جان و سر نیاز

گرای هرزه درای یکی چشم دو زبان در کام نبرد و از گواژه و دشنام بچه و خام و نکوهش ننگ مردم و نام و آوازم نکرده و
دیگر آنکه نوبت گفتن و شنفتن کشش از گفت بهفت و چشم از لب خرمهره بفت گرفتن همان بود و بکوب انگشت و آسیب
مشت تهی کاه و دراز و شنفتن همان گوش دریدن گرفت و هوش پریدن خروس بسر دویدن پرید و شخوان بگلدسته بر تاخت تا آب
تباهی انگیخت و چشم سیاهی آورد و برد و بار بریان کرد و گشاد انگشت بر زبان افتاد و باموزگاری این نه چوب کاری ناهش بستم و سخنش
گسستم والسلام

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد بدانم سفارشهای مرا در باره جستاو دانسته
و خواهش بیکی یا راستی راستی گرفتار پراکنده کاریهات پای پذیرائی شکسته دارد و دست انجام فرو بسته بارها نوشتم با سرکار
سید هموار ه راه نامه نگاری گشاده دار پیش از آن کینه نیاز آزرم انباز که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد
بی آنکه چشم داشت در از افتد و فرخنده روانش بدلنگرانی انباز آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیرباز باری
راز نامه نگاری سر دوهی و همان کینه نیاز را که از پستی خواری گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن نیست نفرستادی پیش از اینها
بدین سوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ پیشانی و پشت کش فراخ بودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اگر بدین هنجار
خواهد رفت و بکام بد فرماکار گذار خواهی زیست پارسی و پا برهنه آگاهی فرست تا گردن از دو امی که خود سر نهاده ام و بی درخواست
و میانداری دیگران همان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیچاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد
کنم والدعا

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو نشسته همایون نامه گرامی را
نه جا ساخته و کامها پرداخته چون است که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امیدمند نیست و نوید تندرستیهای سرکارم چهره پرداز
سینه افگار نه با چنین سخنهای شگفت افزا که مراست چه جای این پایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که دارای نام و نشانند
و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگی آورده تا گزیر گرفتار این کارهائی و رنج از مای این
بارها بار خدا فرستگان انجشایش آورد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و بستگان را زندگی باد و بکام نیکخواهان پاینده
فرزندی میرزا جعفر که پیش چندی نامه نگاشته است و روان بر نگارش هرچه از این پس نیز بدست افتد کمر بسته بخواست خدا این چند روزه
بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موئی از خود
بکوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی شما ندارا بر گردن خود لازم میدانیم که
اگر واخت را وا نسته در تنگ خیز و گناهی دیر آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی پایه شرمساری است
من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی و نواخت که بندگان امیدگاه ارباب و سرکار کار بنده آید بجان نگزاریم
همچنان شرمنده و سرافکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی و ارباب را از بنده و درود ستایش آمیز برهمه
جداگان نامه را پوزش اندیش ولابه گذار آیند هرگونه فرمایش که مرا دست گشایش باشد و پاک روان خداوندیرا مایه آسایش
نگار آرند که بخواست خدا پیرایه انجام خواهد بود

بشاهزاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی خاست نه از من بنیاد
کار برچه گذاشته و از نامه خطر و دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یک هفته راه است این هفته روان راههای نارفته چه کامی

چگویم واژه یاری که جز کیش ستم چیزی نمیدوخته چه جویم تا مهر از هوس باز شناسی و لاله از خس گلشن چه رست خار گلخن و تو بره
ربشت دام کردن خواهد بود اگر بدین دست پاس دلخواهی داشت و درین بنجار آب مهربانی گل خواهی کرد یار دیگر جو
و دنبال کار دیگر گیر که بنخیز تا شکار این دام و مرغ دل کبوتر این بام نیست ننگ آیدم زیر پر همای ار چه بوم چرخ سپرده بپای
بال مگس ما

میرزا احمد صفائی بپسر خود نوشته است

روز گذشته با فرزندی میرزا جعفر
رسته ری میگذاشتیم و کلبه خواجه و کالای لالا را والا و پست زیر و بالا چشم خریداری میگماشتیم دیبه و برودش تنگ
تنگ و ننگ فراوان بود و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان باب است و بفرهنگ
پارسی آوازش کم کم افتاب همچنان بسنگ اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر چندانکه دیگران را
تماشا گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش رنج افزود ما جعفر به تماشای جهان آمده ایم
نشنیدم و دنبه بالیده از جای بلند آویخته بود و گربه از منشش اندیشه شکار انگیخته زبران بازوی جستن داشت نه از آن
نیروی رستن دیری تفته دل بشیب اندر نگریست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی بزم و رنگین نشد و کامی چرب و شیرین
روزی گاه گشت و دست از چاره کوتاه بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ خونی بار ماند و نهاد خود را بر پیوند با
گربه دربانان داشت که تو ز نفت خیز است و دبه گرمی انگیز اگر چنگ پالایم و دندان آلایم تندرستی را زیان و سستی را
نیرو فزاید بیت چرب و شیرین نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوش نوری چه سود اوخ چه بر من نیش ماری تلخ کام از
او بدر ماند و ترش رو سار پرهیز گرفت بازی بفر لباسیها درویشی و پرچشمیهای بی نیازی که مرد و دروغی بیفروغ [illegible]
و گرانی همه لاف خوشیده لب خوشیده مغز چشم از همه پوشیده گذشتیم و گذشتیم پایان بازار جوالی ریخته گر
نیک روش خوب گهر در رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت باز
نمود در از خرید آغاز نهاد و بند از زبان برگوش بست و پوزش هیچ زیرا بشنری ندید و بچیزی در نشمرد تا گزیری استوار
درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت هر که دوم ره
راه سپارد هامون گذار آید بخواست خدا خواهم فرستاد خود باز ایست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آنرا درست
و دیرپای در نشان و مزد کردار خویش از بار خداخواه بهای آن را از کشت و خرمن باغکاه بی کاست و فرود دریاب هرچه
در آبادی آب انبار سنجی سررشته نگاه دار و دل و دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زیان نکنی و بشوریده
کاری گواره گراز و انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است دریافت کن
تا هنگام خود دستکاری بدست افتد و آینده کانش که زندگانی پاینده باد که در بایست بکار بر نداهرمن که راهنمای بدیهاست
در آن کار با که پاک یزدان را مایه خشنودی است بوک و مگر تراشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زنهار از آن پیش کردیو
درون بیدار کرد و آماده کار پای دو دندگی در نه و دست انجام برگشای جز داستان شیر آنچه درین نامه نگارش رفت و
گذارش یافت لاغی به تنگ [illegible] و درازی بیرنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ پارسی درود این بنجار خواست ناچار
چنین افتاد و شمار سخن بدین رفت هرا پایان بازاری چه و با همه بیزاری و بی رزی اندیشه خریداری کردم با توشیمن تن بسکلم

سپار خواهم بود و جاویدان نیز از تنگ نوا پوزش آورد و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس نابست و بود نیز
و سرد و با همه درویشی از دست رنج خویشتن نیازی بگنج باد آورد مباد به یکی از رعایای جندق نوشته است
شاخهای سفارش که گشت و کارد و میوه پسند و انار و پسته را در باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیز نهاد و سخت و بی نهایت
تو خرزهره و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد این مرتبه را و نکی و شوری باید من گویم و خود نشنود نیز شود دلی کاشتا
ازین پیش که هنگام درخت کاری سپری گردد و مرغ امید ما از آسیب گزند سنگ سیاه و ستیهای تو کوب از پای خسته
بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی
جویم بازی با آنکه سودی شگرف در پای رفت و زیانی ژرف دست افگند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت
خویش گندوم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفیع از آنان و پاداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم کنون که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت
یکرنگست و شیر و گهر یکسنگ سود خود در زیان جستن دانی و بهار من در خزان بهشتا خواهشمندم ازین پس نامه و پیام روز
تباه نخواهی و بسرد سرانیهای بیتالم که ناخنه چشم و نیزار پای کشت است از سال و ماه بهری کمندت باب این نخجیر و مرغ مرد
این انجیر نیست والسلام بمیرزا احسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته است ای از زمین دور همانا جسر
نیست گر موی چه مویی شدم از ناله چو نالی اگر دلها را بدلها راست و جانها را در جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمارسوخته
بدرود تن کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین موی آگاه نیست و سرچشمه جان ما
مهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه زکار ما دلت آگه گر شود روزی که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو
خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چه کار و بنده را با خداوند چه بازار با این پستی و با آن بلندی و این
خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار دیده در دوش افتد و کجا کام کنار و آغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه کنیم تا نیز
گنجشک را با شاهین پیشه هم آشیانی و گدا را با جمشید اندیشه کامرانی چیست شب تاگو هر نیاویزد و شرنگ با شکر نیامیزد بارگاه
خداوندی را پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان را بر آستان بلندش دست چهر سایی افتد و پیشگاه باز از آن بی نیازتر که
چون من آلوده نهادی بزد او مانزابار نماز آرائی باشد در کهی را که می نیارد گشت جان پاک فرشته پیرامن نه که دشوار دیر
جاویدان زیر بالاست بار ابرمن باری از انجا که خورشید رخشان بر سنگ سیاه نیز تابد و ابر در بادل بر خوشیده گیاه نیز بارد
و اگر سال و ماهی از آن دست و لب که جاودانم کام جان و دام کردن باد نامه و پیامی خیزد گناهی نخواهد داشت) بمیرزا احسن نوشته است
دوری بر تست بود سوختگان را تلخ است جدایی بهم آموختگان را چه دانی جدایی چیست و دوری کدام آموختگان گسیسته
و سوختگان را چه نام نه روزی بیدل افروزی شب کرده نه شبی دور از نوش لبی بروز آورده چه دانی بستگان این تیره
شبهای دیر انجام بچه روز گرفتار و خستگان این روزان شب فرجام تا کجا کوب از پای بیمار چیست تن آسوده بداند
که دل خسته چه باشد من [illegible] گمشدم تو چه دانی که سودای شاهباز دل جستار که دست شاهان نشیمن بود و مرغ
و همای چهر شاهین کهان [illegible] از کشتی نبید گنجشک و دست آموز خوانی ترا که جز از تهی بی هنگام نیاموخته

بنده فرمکند خدای جهان سند خانه و خوان و نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خار و خام افتاد و دست سودن بدخوی شهانی
درویشانه بکام اندیش بهرگوار آمد ترش بازنشست تلخ گفتن درنهاد و در بیمزگی شور با انگیخت و خشم آلود برنشست و چکمه و اسب خواست
پیر روستا ایستادست با بخشش مرزبان روز چیست و روز کار کدام اگر چگونه بماند در این دیار از ما درین دیار چه بخشید شهریار از ما
خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک مویه کنان و موی کنان در دامان یکی آویخت از آنجا
که شوربختیهای اختر وارون بخت باستانی سال خورده و پیری نیم مرده سپید موی سیاه رو هزار ساله با صد هزار ناله چنگ در
من زده سنگ بر سر که تو نیز چون دیگران انجمن گامی دو بپای درخواست و دست پوزش فراپیش بوی دار و درشتی لابه در نشاط
از درشتی باز آید و باز رمی انباز گردد با گردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان در خورد توانائی و نیروی من کوششی که
خواهی با پیش از اندازه پیشرفت و مایهٔ تاب جوشندگی گفت بی درگفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش
گذارم گفتم با خوی این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این گشاید که مادرانه فرازایم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر
بدین شیوه یاری و دستیاری خورسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیچاره ام و در کارها بیچاره که گلی در پای دوستان
توانم ریخت یا خاری در پای دشمن کرد نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان به چه کار کشت مرا با
چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکارگذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای دوستاران و نامی گرفتاران گشود
در همه جا و دستیاهم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایهٔ حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار یار دل است نه چون من با بودل
در هوای شوا سرخود به همشیرهٔ ملا که مرا خواهری والا گهر است و در مهربانی با دو جهان برادر دلسوز برابر بر سرای یکو صد هزاران
جاه اگر در گذراست و بند بای روئین بر پای و سر بدگوی و تلواس شما دیدار فرو راه عراق خواهم سپرد و رخت در تنگ سرای
خواهم کشید که کاهش نگاه چهل روز تن و جان را بدان خوان و خورش که گوارش است هوش فراپرورش خواهم داد و برادر مهربان
آقا محمد رضا نیز با سرکار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

به حاجی سید میرزا جندقی نوشته است

جان و تنم ایدوست فدای تن و جانت افسانه در پای ورو آشفته سامان مرا بنده زاده بر فرهنگ درست گشاد
و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
و تا بچای کوب آزمای شکنج و تیمار اگر چه این گفت که سفت پیش از دبان چون من تنگ پوستی سبک مغز خودپرستی
هیچ شناخت است آن مرد هستی پوز دسرا یا دروغی تواند سرود مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم
تنگ تنگ ولی بدان سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار بدهنجاران گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای
ستیاره زنهار خواره آدمی روی اهریمن خوی کج پلاس ستیزه تلواس روباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف تراش گزاف کلاش
هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تا سه سیاه کاسه بی ابروی بیهوده گوی دستان بهار بستان تازیو پیشه
زنگ اندیشه شوربخت وارون بخت خوسپاس خدانشناس دشوار گذشت آسان گیر رفو گرسنه دیر سیر آذرسرشت دوزخ سر
نوشت که خود دیده و دانی و بی گفته و گذار من شناخت توانی چنان فرخای گیهان بر تن و جانم تنگ است و آمیزش و دیدار مهر راه
دروغ این دان آدمی چهره دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ که مرگ را بهای جان خود استارم و نیستی را که هستی خریدارم

گوهرهای اورند سفت ستانم اگر وصف ببازار آورند   **به نواب اردشیر میرزا نوشته است**

اگر گویم چه مایه شکنج اندوه گداز رنجی که بندگان والا را خواست برین پر خسته دستمند شکسته از آسمان فرود آمد من بسختی رستی آسوده روان
سرکاری که جاودانش بنده مباد فرسوده گوهر دردآلوده شستها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که چرا تبند رستی والا سرایند کانی
و سپرده کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو در پر بهاست اگر بغداد کشور چون من و برتر از من بر جان بسیاری سر نهند و بنجاکساری جان دهند
چنانستی که مشتی خاک بر باد و شکسته دیواری از بنیاد شده باشد ولی خدای نکرده اگر سر موی از هستی جان پرور و اندام فرشتی گوهر سرکار
درگاه با آسیب زخمه خاری رنجم اندیش آن فرخ روان و فرخنده پیکر تن لشکر با درخور دوان خواهد کرد و گلشن زندگانی کشور را کوب آسیب ما
خزان خواهد شد روزی دو این پیش ارجان باشی که بهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه برای اندر فرا آمد گذارش فرخ
روند کار سرکاری با جستم گفت خداوند را ستایش رنج جان گداز اندوه شکنج فراینده کن و خانه پرداز بر کران نیست و همراه خورشید شهریاران
میشید کامکاران که توسن چرخ رام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام یادگار کبکت و تیهو و نخجیر گور و آهو را خش و فراک سبک گرانی فرمود
چهر سایم برین خوش سرهد و زیبا نوید زمین سود و کلاه گوشه آرامش و کام سپهر سای افتاد امید دارم فرخنده روان خداوند را بهر گزار گرد
تیره کیوان گزند نزاید و از جنبش ماه و پروین زند نیاید کمترین چاکر ماه و هفته پیدا و نهفته بیشتر در کوی سرکار میرزا عبد الحسین هر هنگام
ایستادگان بار و آگاهان کار همایون بزم مینو فر والا را از رنج افزایی من بنده گرفت و دریغ مینشت آگاهی فرستند یا باز سپر
ساخته چاره خواهم ساخت   برادر روزگارت از سر لب کام لب جوی و لب یار و لب جام   **با قا محمد رضای قمی نوشته است**
یار دیرین و مهرپرور دلی کیسم آقا محمد رضا نامه نامی که نخسته سخته سخنان با شیوه شیوا گفتارش هنجار خامی داشت
جان اندوهگین را آرامشی گشاده و امان و آرامشی فراخ آستین بخشود سار شادکامی آهنگ رستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد
و رسیتهای کار و آب و رنگ بازار جوهر از پیکار نراق سفارش نامه خواسته و نگارش در بار رشته و در انجام این فرمایش آراسته
چون هیچم از هیچ رهگذر با آن فخر آقا آشنایی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با سه بر دو
ماشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها و بد افتادکار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا
حسن دیدار دانای راز آگاهی حکیم الهی دست داد و داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمد و اندک
اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آب آتش
و خاکت بر باد چرا تا کنون این راز در پرده نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم باز نگفتی فخر آقا را آشنای دیرینه ام و دیر
مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامه چشم داشت دراز افتد و جان مستمند گرامی دوست برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می
شنفتم و سفارش نامه چنانکه باید از کلک شد و خاری از دل میگرفتم باری پس از گفت و شنودی شگرف پیمان بر آن رفت که این
چند روزه او را ببیند و نگارشی درست سفارش که گشت امید ترا بارش باشد و خسته روان ترا گوارش بگیرد خود ایستادگیها و کوشش بسیار
در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده و دانی بخواست یار خدای دویم راه هر که پی سپار آید فرستاده برکت ساز سوده
بکام یاران آماده خواهد شد همه دانند و تو نیز بدان که اگر پایی در میان نبود و بست و گشاد این داستان او را بر زبان رفت جادو دان
کشتی بر خاک میرفت و بختی در آب نیز بیست از پای گسسته کدام کند آید و دست شکسته بازو کدام بند گشاید مستبیل سالی مرزبان

سنبل

خند

هم در بوستانها یند باز نشست و نگاهی بخشد اگر یکی از ایشان که سرودم و منودم گذارست بیت پس چیست که همچنان دور دور نشینی
و نزدیکان راهی دیر و دیر بینی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است و شنودن بشیار ولی با پاس درویشی نگویم
و بکیش دل پریشان بنویسم کله سازی کار یله گردان ده و له است و کله نازی شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود از این
چاره رشته کو به که شرم رشته پروین و اختر است کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند بسوزنده آتش نخاموش خاک بدلهای
آگه بجانهای پاک که ما را دل و جان پر از مهر تست همه آرزو دیدن چهر تست به میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است
چندی هست در راه خجسته دیدار سرکار و امیدگاهی میرزا که خزان از چهر بهارین بزمش شکفت اردی بهشت است و دوزخ
با فر نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم و از دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را جویان هر کس بجائی گفت
و دیگر باغ و تماشای سرو و دید نهاختنگی زاد و ندید نها گسستگی آورد با همه ناجستن باز م پای جستن پی سپار است و دل چون پای کم
کرده فرزند با ما تا شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر سپیدم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته به بنگاه مینو فرگاه گذشتم
همچنان نگران تکاپوی لنگ افتاده و مینای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم با نامه بر فرهنگ
دری از آنچه دوشین شب سرکار دانی با سرهنگ نگارش رفت و گفتهای گهر سفت وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و
چراغ دوده سرکار آشوب انگه سرتا پای بد و زنده ام و پای تا سر یکتائی پرستنده نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرمود
بندگان میرزا از این نامهای ژاژ اندود یاوه پالود بی نیاز است و خانه پارسی پردازش در ساز آفرین و راز پروریدن چه افسون
کرد جادو باز از دوست ندیده و بهشت نشنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست و بدم و در پند و پوزش چالاک و چست بد و باز ماندم و اندک
پذیر و دانش را سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذارش گروی داد است به درگاه
بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب آگاه خواهم ساخت هر چه خواهی
و گنج فرمانی سر بندگی خواهم نهاد و بپای پرستندگی خواهم رفت به میرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است
نامه پارسی نگار که روز گذشته در دست داشتم اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه
از روی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن ازو نزا خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش رفته و از آن
دو پارچه درمش خسته تر و بارورش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهم بگارنده که در نگارش دیگر نویسندگان را از نو
پیش و ترکم از خویش دانسته باز نمایم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خود اندیشه دریافت خجسته دیدار
داشتم ولی از باب رفتاری که پریروز نه بر هنجار پیشین و آیین گذشته از سرکار دیده شد گمان بخشش و دلگو فتلی کردم تا گذر دستی
فرا پیش دل گرفته پای در دامان و سر در گریبان کشیدم تا فرخنده روانت فرسوده نگردد و فرخ دل و جانت آسوده زید این
آمد و رفت بخودانه دل را بندی و پای را بندی خواهم ساخت تو خوش زی و خرم پای مراد ست ناکامی ستون
رنج و رون نامه رامش پیچ باشد زمین را جنبش نخواهد خاست و چرخ از گردش نخواهد ماند بیت ناکامی ما
هست چو کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد به ملا محمد علی روضه خوان نوشته است

دخوکت مالی بچوال مندتوان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد و بیش از آن نیست که کیفر کرد اندیشت
و بادافراه بکار نا بهوارم و رخانه کور ولانه مار و مور همچنان فرسوده خواهد داشت و آسوده نخواهد ماند صد ره کرده مار و آسیب
مور از کاوش و از این کردمان چموش و ماران چلپاسه و یرجوش شنو کوشند بدوزخ جانور زیست ز هر فراجان کز آنکه تباهکاران سیاه
نامه از کرامش نیش و گذارش بیش و بی ور مار کریند و بکژدم آویزند بار خدایا سوگند که از کوب و کند و رنج و کزند این بد پسندانم کژدم
خم ابروی یار است و چنبر از درچوکان زلف نگار زهی شگفتی که با این پیشه و این اندیشه اسمعیل بی لخت کرده که بان بدروغ سخت
کی کن و از مرز ری رخت در نکت بدان بوم وارد نه پی کش پوزش و آتش پذیرش بکوش اندر راهی نه فیض و کوه سهلان سنگ
بهانه جوئی را بگاهی نسنجد من کند خیز او تند رود من سست پای او سخت دود ادبیش کو من کم شنو تا چیست خود انجام ما با آن
رنجها که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که زمینش آسمان سان سرگشته باد پیرامون روان کرد بی مغز
خوامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن چون خویش خواهم بود چنان پندار آمدم و از تاب ایوار و شبگیر و تف بیابان و کویرم بی گزند
بلوچ و آسیب ترکمان رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام بخشید وارکرد اندام نشسته بیدردان اندر شور
پیشین را از کنکاش و دست ساز پرخاش بار خدا کل مارا با آن کرده بد دل دگرگون سرشت و هر یکی را بر تخته پیشانی چیزی دیگر نوشت رگ گیت
این آب شیرین و آب شور نه آن کینه کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان را با ایشان یارد سپرد خوشتر آنکه
همان آمیزش از زن و فرزند خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیزد بار سا یکباره در تسلیم و دامان دوست اگر از همه را هم روی پرنقش
در او است از چنگ امید بار علیم با هم از آن رنج رشک که جز مرگش چاره نیست فرسوده نپایند و هم این پیر سمند از کاوش و گزند
ایشان فراهم یا پریشان آسوده مانم نتوان مرد سنجی که من انگارادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان یا بیوفا که خدایان را به همتان
خواسته اند و بارها بویه دیدار سرکار پر اسخنها آراسته بنده زاده گذارش را بی کاست و فزود نگارش کرد و همگان را بی برگ تنبلی و سان
تن آسانی بر بدرود و درنگ و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری را تن در دهد
وکردن نهد شکستها درست و کار بندگان خدا خوشتر از سال لخت خواهد شد بمیرزا ابراهیم اصفهانی نوشته آمد
دوری فرخنده دیدارست که با درازی رشتا خبر از یک پستان شیر خورده رنج روان زاست و شکنج جان انگیخت اگر با یاران
اصفهان که من بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی و درستی خواستار و در بند برامش و زرگذاری و بار امش شب
شمار سخن ندام و کله نیز می نگارم گوارا بادت این شادی که واری و کاری خوش همکار از ما در خوی ستایش سرود بر سرای و ایکنک
پورش اندیش جداکان نامه زی کاش هیرا نیز در آن خرم خرگاه رهی بود تا به نیروی بستگیها رسته از همه رستگان کدای شاهنشهی
کشی و اگر همچنان در بند سرکار کامران شاهی و کنکاش اندیشنا رجیل و کلاه پیداست بکلاجامه چون مو باز یابی چوبان سخت که پیراهن
ماب توانگران در دو از اندام شکیب درویشان هزار بخیه هستی بر کشد کفش نه کلاه ندالی و سپید از سیاه نه من تنها که جانی هیچکس
نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی و در پای سخت روی ایستادی بکوش تا بگیری با خدای ناجوسته
بمیری چنانچه نه انجا بسته گفتگوئی و نه اینجا خسته جستجو پس کجا بد و انباز و مسار کدام آشنا مارا هم که از جهان رسته ایم و از جان و دل
به مهر بسته در این مرز ویران که خاکش جز زهره نزاید و بادش تب لرزه نه زاید بخود راهی ده و اندر میانه این دوستان که بد یا

پاسخ

تلخ و خار خشک و رنگ تر با این سال فره و رنج دوری و دردزا نو و نهاد پژمان و بیزاری از نبرد با یه گفت چه توان یافت جز
سرکار سپید از همه چشمش نهفته دارد بهر گوش اندر ناگفته مان شاعریم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم
سخن سرائی چیست یا شیوا درائی کدام جان باید کند و نان باید جست خود خورد و بدیگران نیز خوراند کیمیا کشت و کار است
و سودش برگ و بار منی چه به از خرمنی گوهر است وانکوه سهلان کو به ملکاش برتر بی انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست
یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی درکیش مردم از خرمن من که خوشه از خود از بخشایش بار خداست باد امن
خوش به هنگام خود بفر جام خوش بر کاو و در کار در کوب و بردار باری با همه گفتنها و نهفتنها در کار بیت و توحید آسوده
مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی گردد و بفر و فرایش دارد درخشش از در آسایش به
بخشایش یزدان سایه و شایه بروان گرد گدائی اندازد ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است
کار بسیار داری و دوستی گران بار اینگونه فرابشات فرسایش آرد و تیشه بر ریشه آسایش زند ولی چون با است و درست
کار روا انجام کار مرا انبا میرزو چالاک خیزد چیست بکار نا کند رهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نامه پیام
رانم و از تو ساز پایان و انجام جویم پارچه زمینی چار گوش زیر سطح نهر دوار بالا به بند سطح از پائین بپای پرچین باز آید
با جوی آب و از این سو بسامان کوی رشاخ در شاخ است و دوش بدوش کهن دیواری دیر بارش شکسته و ریخته پیوسته
و گسسته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بخز من و گز بجوار دمیده برزگر با رابسر کاری خود یا خطر بر شخم و شیار انگیزد هر چه در د
رسته با بیل و تیشه از ریشه برکن و برکران انداز سراپای آن را چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند و چونانکه بر آ
و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پویدتر از وکش هموار و هم بند کن گرداگرد وی چینه واری خز بند پست و بلند بر ساز
پس از پیش اندر ارش از ان جسته هسته باکه رسته خوش خرما و خوشخرک است و بنهای بالیده راست بالای سرد گوهر درشت
استخوان درست اندام راست ریسمان کش درفشان و برنشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و
تلخ و شیرین کوب سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آن مرز کبود و خاک سیاه درختستان و نی زار
گردد که سالها مایه زردسرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار درین کار چشم سفیدی مباف که رنگ زردی روید
این بستان و درخت زار باغ کار از دیر بازه بارور برگی نخواهد رست و برگشت کام و دست هوس یاران با یکرگی نخواهد
ریخت بهر دستور که سرکار مؤبد و آقا محمد سر ابنشد و روا شناسند ده بالا مردی چشم انباست و نواختی سپاس انگیز را فزای
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و دام گردن ساز تار کهاکار کوشنده که نرم افتد و جا بها تاب جوشنده که
گرم گزرای سوره سار هسته خیرد نی زار گردن وارستی و کل و وارهی برآوردن شایان پیش ازین بست و گشود و در خورد آن
مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن بند شست بسته و آن هسته و نی در هم رسته دگر بیان من از خنکت
این نلواسر سته آید ایضا به میرزا احمد صفائی نوشته است پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت
و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک را فزایش د ی راند و ساز بخشایش و سودی نواخت که گرم کاران کشت
و پیله گذاران آن دشت را که با برگ و ساز ابریشم گشایشی از ستاره و سپهر نباید و در از فزایش از ماه و مهر براند که [illegible]

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شما را بدیدار این برگشته روز راهنما خواست شما کار از چه برگو تا بی
افکندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر و رایگان آویز که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من
هیچ مدانی ناپسندیده خو خرسند باشد چه جای پوزش و مگر بود و امروز و فردا دامن دولت چه بدست او فتاد
که بهلی باز نیاید بدست اگرش باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش درود و مهر آسود برگوی
و بر سرای در سرای مغان رفته است و آب زده دربان و دوربانش و بهرها پی‌ای کام بنهی و کام دهی گرفت و گیرا خاشی
نیست پیش ایشان هنست جز از خاکساری چیزی نپسند و ندانم و جز کیش جان سپاری فرماید و نتوانم و کلبهٔ بی در و بام
درویشان همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از در یاری پای نهد و جای جوید جز خاکساری گسترده و چشم مهمان داری
و از هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه ایشان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر چون
بزاری و زر باز وراست همراه نیاوردی دل نگوهش زای و چنان گله‌مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج ندیده
جاویدان دل خور و ناخرسند خواهد بود

به میرزا احمد صفائی پسر خود نوشته است

دیشب اسمعیل از درازنامه نامه و دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند و با آنکه دست و زبانش بدان
راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و زیبا بپایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من یک دست
فرد و بست و گشاد و اینک تر انگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش‌اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نو بر شماریست
انبوه نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان وجی برین منش رخت نهاده اند و درین روش سخت ایستاده و داستانهای
ژرف پرداخته اند و کاخهای شگرف فراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر
پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در نامه سوم چارم تو نیز دنبال پوی دستهٔ یاران و سخن‌ساز رستهٔ پارسی نگاران
آئی پیش از این با خطر گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بجنبد اندیشه او خواسته من او را سنجیده بجای
نیاورده ام و این خواهش جز بانگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر با شیرین پرداخته دستکاری و آرایش
و پیرایه گری با پیرایش خود بر نگارد و روانه دار و تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله‌ور کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و پیوسته
و هسته باغ هنر را گذارش من هم درین پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دلمردگیهایی که از در درآ تو نام بر به
هماوخوانم بر شاخ آهو بود بشبیه دل سگالش زنگ زنگ افتاد و پنداری رخت بسته اندیشه دیگر یارا افکند باغ هنر را فرمانبه
انجام چنانم از به افتاد کار باغ هنر ما هر روزه بنیاد آمد بر این هنجارش باندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را همادرد بود
در هم بستم و با هم پیوستم گرچه تلخ آب و زمین شور و گرد و گزنه گیاه شوره و تا بیخ گلو ریگ روان تا کمر است بر ریاض‌ای بهری
باغ بست با همه عیب فر این فضل که تاریخ تو باغ هنر است بسیار پوچ و هیچ است و شنیدنش سخنه از آنکه تاب و پیچ و لی داستان
آن یلیمی و گداست بولی او دکشکولی هر سبه بستد نخستین دست بردش بند پاره بشت افتاد و لب بهاو تلخ و ترش کرد که هر سبه را
گوشت باید دو دست بجنب تو همی بندزاید استادش گفت پولی پیش نهادی پس همی خواهی زر نیفت روید و دان خاک شود و آب

وگمین کیس مرا نگی گوش که بفرزانگی از یکتان بیش و بوی مردانگی از یکتان پیش باشی نامه خشنودی و سپاس مشهدی برسد دل نگران فرزند
خواهم نیست به شادمان

به حاجی میرکاظم جندقی نوشته است

و آسوده انجام ماه صفر
سپهر کار نمودید را بنده امروز سه وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو پیش از این رنج پلاسهای گردون ساز ناراستی ساخت و
سامان تندرستی بهنجار کاستی انگیخت انبار بستر و بالش افتادم و دمساز فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج نرسته در شکنجه
تن فرسای شلنج شکسته در دو پای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمای باخت و خسته و مستمندم به بستر جان سپاری افکنده
هر که از روی مه بیند بدو پشت کرید گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و
توان چار اسبه زین بر رخش در بدری بست چهل شبانه روز از آغاز شام تا انجام بام چون مور پر سوخته و مار سرکوفته
پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر بدسود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سراپای در آتش و آب
مرا فرمان بیخورد و در سنگ در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هر دو از این
راه دور دور و دیدار دیر دیر کار دل بد لنگرانی همی رفت و این و این بار تاب ادبار بر دوش هر دو گرانی همی کرد بر بیمار
سوده و کفتی گوش گذار رخت از تخت خسروانه بچار دیوار درویشی کشیدم تا یان بیچاره اندیشی گرفتند و مرا بدین شور
بچگین فرسوده تن و کاسته جان سست و لاغر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفتند علی کهک را از برگ شام
و چاشت و ساز مهمانداری و دیگر گرفتاری بهار و ز پرستاری تنگ بود و پای دستیاری لنگ اسمعیل نیز بیگاه و گاه
در کار سرکار خان خانان از بار بستن داشت و با نشستن بیخاست بیمالی هیچ شکست ناچار کار تیمار و پرسش و بار بیمار داری
و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را بار کردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در سنگ افشرده
و بر امش من بهینه آرامش رخ فراخ تنگ آورد و کمابیش ماهی با فراز کامی بیاسوده و بکام اندیشی خاکسار از هیچ راهی رخ بر نخواند
یکت چشم ز همه از شبهای بی شنیدند و روان دمی دو گوارش یان و گمارش بی را به آرام نگزینید و همچنین در بر این بهر ماه در دو
کاری کرده و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم ابنای و دسترنجی سپاس انگیز او و کسان او را از نگین
د سر افکنده چون سرکار شما یاری مهر اندیش میهم و بدمسازی و دلسوزی خود از همه یاران فراپیش رنج افزا میکردم تنخواهی از کسان
میر حسن [illegible] است و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین دام اندک کام گذار نوشته داد و خواست
و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل هر سه در آستین و گذارش این سه دانست خامه رستی خواست اداکواهی را
کو با همه نزد سرکار است و دست دوست بوارث گرفتن و سپردن تنخواه را بر همان سپارباری کار بر بستگان میرزا
تنگ است و پا کار ده و با از فره و ردمی بره و دشت کره ریش مشهدی در چنگ جای شتاب است نه گاه درنگ
نوبت ملامت نه هنگام دست من به دو از این کرده اکو ماه است و از بی تا کره تا یکصد و بیست فرسنگ راه چرا که
انجام این کسان گذار کردن سرکار افکنده و گوش از بور شبهای پراکنده پاکنده دارم چه خواهم کرد هر سه نیاز نامه
[illegible] ننه گوش نه پذیرش چون تمام و ندارم گران خواه نرمی سانده آورد با کرمی بسیج

پیشه بیراهی بر پیشه نگار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمار زیرا که آن ارزه بالا نیاید و این از پیش بایستن
نیاید و خرمها کنده و جو سودی بره بیده و خوار با کاورس و ارزن و جوزغ ده دین فرهنگ بخشد امرود و بهی کام فزود فزاید
و زرد قیصی و انگور کره بگشاید آنرا که ز کوکنار روید زر و سیم زنی پیشه کیمیاگری نگراید تا آنچه از سید نگارش و دریافت کرده
چارپایان راه چاد و گله کن و بکوبه جان از ماسه و تلواس بر اندیشه پله بنهاد بدستیاری باغ کاران و دراغ شیاران پارچه زمینی
خوش و برپی و ابر و درخت باد گرد آفتاب بسیار از همه کشتخوان و سنگزین آره خود کوه نشت و کاه خیز سبزکاری باز ایست
تا گرنه در چشم تو نیک و شایان شیار افتد تراز و کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر خاک رو به که کوکنار را شاید بپرهیز
کوبید و باید در فرهنگ وانمایه تخم که سزاست مران پیرجوان دانش و بینای کور منش را بسیار بهای آسوده از سنگ فراهم
و زبان شکست بستان که هنگام در کار و کیس آبیاری و پرستاری بکی چشم دور باشی قبلی و تن آسانی نماند باغ گوی و تنه
خوی کوش کن و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تعال تر فروشی کیفر کوب
و گذاشت و باد افراه چوب و بند از جندق تا مفازه مزدوری کهن یا تازه کاردان و کارورزان که در تو زیر باک و اندوز این
سودش دانش دوستی است زیر سر گیرد و هنگام خود یاد آورد و کار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت و هم برزگر بار اد ندان شیره
این شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از آن پیش سال این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریا یا
از ابر سیاه کاسه خشکی پذیرد و پشک گاو و گوسفند در کم یابی و گرانی مشکی گردد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سی
نی زبین و صد پلی جوی خوشیده لب و تفسیده روان نباید پس از بخش مار و مور و ملخ و زنبور راسو و موش آهو و خرگوش گاو و
خر اسب و استر دهقان و لشکری بومی و گذری دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر برده
شد هرچه ماند چید و ریخت کوفت و بیخت برد و بخت داد و خورد بخوشه و مشت وام کنده دار و بخروار خرمن برد و
و دشمن پراکنده ساز ره چنین رو که رهروان رفتند

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر نگفتمان دو هزار چیزکی ریزه بالا در خور بدیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را اکلید سهم بگذارند و کس و کار
ایشان را از آمد و رفت با کار و چوبکی آسوده ماند گوش بزنگ و هوش بر آهنگ باش اگر پرداخت و سهد برا آسوده ساخت زهی
آگهی ده که میرزا و من هر دو بیخ و لنگرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهیم چنانچه سزاست یا نخواست خدا بی کم و کاست از
کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان در خواه. مرا آگاه ساز تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی یا یاران
اردیب و کاه آنها پیوسته جو بازی و در راه بیاره چارپا سپه پویا باش تا که خدا سپاس بگلا شد و با کاه بر این تراشد و شتری
با بچه در شترهای مادار و ماد علی را بیداد و پنهان در نگهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این
لاشه یا هم سه چنبه دانه و کاه است وا بنا بستور رد جراگاه اگر بیشی از نیشش کم دیا سوئی از دمش خم گردد از تو تاوان یک بنجی که کوتاه
خواهم خواست و از ماد علی سخت سخت خواهم رنجید دو ماه است بپیچ مرگ شکنجی یا در دگر فشار و روز در تاب و شب با تبام
میرزا جعفر پریشانه است و یک تنه با هزار فرمایش گرفتاریشان بخشیم نه نفود و روزان کامی از دو وندکی و پرستمندکی ناها یا دگر تو یاد اش انده
یاران همه بی کار و کسان همراه از خود بشمری من جاودان شرمنده و پیش کار و آسایش و زن کار ایشان که بهشتی نخستین کام

بساز است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز اگر از دیگری برشنیده و گوینده به افتاد کار ایران ندانی خوبی و سس برایی او در دیش
دیده هم شماری نکو و داد [illegible] برای بی آسیب پیچ کرند جان سخن این که میرزا ابوالقاسم و همراهان را با نامه خوش نگار
و پورش اندیشن نغز کاه معمدی بار فرستید خود در کوی بهرام بیک از در راست [illegible] روزگار سازی رخت و رنگ با
بلد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار درست و خاست و فرقه و کاست شماری در خور و بجای باز این جوشش فرامش کرد و بیراه
روزگار خویش سازد امان بیرد اصفهان جریان بستگان سرکار خان محمی بخویشید و با هر که بنا بدنخی که بر آن خورده دگر فتی بود
نشنوند و نگویند چون اینها بیاهای بد دیدو از اینجا بیر بدنشان آگاهی سد تا یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد دگمار دل
دیدش از دل نگرانی باز خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه بیراز پریشان زرلی بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا
و ما دیگر یاران همه از سگالشهای زدان برتیش رسته خواهد زیست بهرام بیک هم به ستیاری نامه و پیام بدگیهای نهان و
اسکار و رستند لیهای زشت و استوار میرزا ابراهیم نکرد گوش گداز خواهد ساخت چون مهر و پیوند و میان [illegible] بینم
در میان هست یا اندک روزان کرد مهر آلای کین فراگیه آگنجه نیاکان [illegible] و انجه آدمی بیکران سرزمین خو نگو
بار حد اپرواخته خواهد شد و کار بگر ملی بیاره و سنگ و آب و ریگی که دوستان خواهند و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت
چون دخت کاشی بر کراست و پای [illegible] در میان سخن کشتی یکبار و بار به بنگاه خواهد رسید مرا اندیشه دانی دلپذیر
دلکوش و هوش اند جای کیبر بدام شما و همراهان را که همه کار آگاهاند نیک خواه سگالش جیست و اندیشه کدام جیان چه
جان حرز بر درستی این کار گواهی دهد و همراهی کند از ان پیش که با بدسکان فریب پیشه از این ازنهفته
و گفتار نگفته آگاه گرد و از دیوانگی و دو [illegible] خواری براه و [illegible] کسی بجای افکنده و برابو بیم و بچوئیم و بشنویم و نگوئیم مگر این راه در
انجام بپایان بدر برده و این ورد توان پرداز درمان باید بیش این برجرد سدان [illegible] بدیوانگی آب جه [illegible] است که
درمان تو باشد **میرزا حسین پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته است** ان کریم والسلام
دریافت نجسته [illegible] کاری را به دستور روزگار گذشته راهی دور و دراز بودیم و از پیش شین تا بیش از دم و [illegible]
خورشید بیار بماندی و زنگ اندیش در گله نیاز بودیم بیداری کرد [illegible] ستان کرن خواب [illegible] ماند ناله
چرخ آهنگ خاموشان ما انکه گوش کردن در دیده و هوش احتراز دارد دستمند است اکه نگرد کرده [illegible] پیساد ان پیست
افتاده داده [illegible] بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک چشمی تر [illegible] است چون
مرکان کار گیش [illegible] بخت و ارون تخت خویش برگشتم پاک یزدان این [illegible] پاک دیده و جیمان [illegible] را مانزا
مدنیت خواری دشت بیزاری گسسته نخواهد [illegible] دل را که زنجیر با شکسته و آن زلف مردم شکارش [illegible] گسسته هماو دن
پیوسته نماند کز گسستگان گسند نو [illegible]) با جامه کهوا آموزان دبستانش بیچی ترانسد و بجای دوده [illegible] مشکفام بود
دیلت [illegible] ده [illegible] درامه یا شستد چه نامه توان نگاشت و به دست از نگارش و گذارش جه بوره و گذام [illegible]
کرد دریغ آیین و بهای زر فشان که چون [illegible] پیکر بی اندام و دیدار با خوب در چشم غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد

آقا محمد را که با آهسته پویی و ... بزرگ مهربان آن پیر و در بانی جدا از کدام کدارند سرکار ... در ان ... سوگند و کار گشایی در میان الگن احمد و مصطفی را در کاوش و کوش و بالش چوش از
آسوده گویی مرنج از ستایش گفته و مار از سر در ... بگذر جدایی و کار گشایی در میان الگن احمد و مصطفی را در کاوش و کوش و بالش چوش از
راست و چپ پای مرد و ساقدوش و بروی علی اکبر میرزا و رضا بهادر دور نه نزدیک بر دیک و دست پیله کرایی و پای پله
در راهی بازو در از اند اگر اینها نیز کاری بساخت و باری بپرداخت جای زرف و سنگی سفت بزرگ فرزند کامکار جان را
و همین ... کارگذار میرزا محمد بیگ را آگاهی فرستید به او خواهی نه خواه همراهی کن تا بی سر است و کوتاهی جام
اگر این ... بها نامه خرسندی از ... رسید برای ... یا مان خواهم دید نه کوتاهی از دام کدارن کار ... باش که سود
در کردار است نه گفتار کوشنده گیر آرایش ده و بنده خود را از نوازش این آلایش آسایش بخش صفائی ... دستور ... در همه کار ...
کاری کن و دیگر پسر با دستکار از میرزا در وش دیده ... پاس داری کاری سرگه او دست انجام بی دو پای فرجام برنامه آرایش
ده که بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هر چه زود تر اندازه فرمایش فرمایید همچنان در بر با آقا
محمد رضای نراقی نوشته است پیش از این در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آدم دستان
چرخ زرق جامه و خاک سیاه نامه را ... گذار آرنده داستان فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا بر ماه و سال افکند
کستود پورش دیر ماندن را ... برای سپردم و در ... در فرودم ... همان سنگوی ... که بخش ...
چیر است و ... شکر ... خسروی جستم نامه بر جای ... دیدم و ... نامه که بارها به
رنگ ... و یورش و زنک باندک فرایش ... یافت ... ام و یار ترا ... در یکتایی ... ستند
دو ماه یا افزون شد تا بدر درا ... نرم پیرو ... بار و گرفتارم و بر بیچ ... درمان سازی چاره اندیشان ... گذارد و در ...
پیوسته فزایش است هر چه کرده و کنم همه آرایش امروز ... بالای و ... ستم رنگ ... شکسته پی ساز نرم حسن ساختم و از سر
اندیشه و هر کس با تو در سخن نگر کوارش این ... و ... گفت خسته تن را درمان دردی کند و از داستن ...
جان طوفان کردی فشاند ... تاریک چو خورشیدی و آهنگ ناهیدی دل ... باید و جان ... جای سرکار چند
نمایان است که من گویم یا او جوید فرشتی ... در میانست و چشم ... گاهیت نگرین پی ... دستن ... سکنجی
چون و دو راز ... چشم داشت تماشا اندیش ... مرد دوست باش برده چه باشد میان عاشق و معشوق ... سد سکندر
نه ثابت است و نه حایل امیدوارم ... مان ... رنج را فرمان ... فرسوده جان و کاسته پیکر از کاوش سود ...
روزه ... پرستش روشنیان گران خیره ... پایه روز با نجام رفت و گونه خورشید در پرده شام چشم از دیده فرود
ماند و دست از جنبش باز ایستاد ... ما ... داستان بخواست خدای در نامه دیگر رانده خواهد گشت و دو لب ... جوی
ما هر که دانی و خواهی خواند خواهد شد ... روز کار ... لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به میرزا علیرضای مستوفی اصفهانی نوشته

در کوی یاری ... دست داد و
... داراو امان خاست درگاه سرکار میرزا عبدالحسین داستانی را ... گرد آورده ... دانش و دست ...

دخام و نسنجیده و بی اندام نیست کاهها که فرو افکر باره بازگشت و بپیچه و خامش که دشت آدم چنانچه صحرای نوشتن
شد به نگاریم یا آب

از زبان میرزا محمد کاشی نوشته است

بنشستن برگذاریم
نخستین روز ماه قربان است در مرز ری و تختگاه وی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه هستی می سپارم و روزگاری
برامش و تندرستی بسپرم سپاس فره بار خدا را که بزن خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و
نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدری بست نغز بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زار دمیدن گرفت و باد بهشت
از ناله سرد روز بیدن گردش داردن سپهر رام است جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود که دام بهبود از انم که خواهان دل است
و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی بهره گذاشته کلید در بهشت و در گشادن نیارم خوان دل گو در جان
پرورد خوردن نتوانم مرغ دل در قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته جام
لبالب و دست کشیدن نیست و میوه کام رسی و توان چیدن نه بار در بزم وی آرامش از هم نگاه روز گل بین که
بهارم بخزان میگذرد تا کی از این رنج جانکاه رسته گردد و شاخ گیاهم بدان دسته گل و بسته سوری پیوسته

از زبان میرزا حسن میرزا حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی سایه درا امروز بکوری
برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواهند دیدار کردم و اندیشه مهر پیشه روان سرکار را بیرون از ساحت
گفت و گذار فرموده مرا خانه و سامانی نیست در بدر و در باش شبانه تباق اندیش و در بالی از این ویرانه برخردمند و دیوانه باز است
و باد دید پاکیزه و دامان پاک رامش آشنا و بیگانه بسا رچه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان چشم و گوش چراغ
بوده دانایی فروغ دیده بینایی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته دانای رازهای نهفته بینای خردهای نگفته گوهر
شناس بوم و خاره آیینه دار زشت و زیبا سرکار ایشان همیون سایه بر این مرز ویران گسترد و کلاغ کلبه ما را که نشان بدی
بربال سیمرغ و پرهماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را بر افسر مهر و ماه فرود
پس از اینش اگر در سرافرازی ما کوتاهی خاست و نهاد و دست نوازش را در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام
اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی ست از تو خواهم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی
سرکار ابراهیم خان نیز بهر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خامه زیبا نگارش او به چهره پردازی فراز آینگ روی گشاده
ایستاده ام و چشم بلالی و چهره ارژنی را آماده بشنیدم در پایان پیری استاد سخن آذر بیگدلی افزون پنجوزر رخت به شیراز
افکند جوانان سخن سنجش از در پرده دوری برهمی بازنهاده دست و بزرگان سایه پرست برارا ستند ولی آنکه از هنجار انجمن و اندیشه
رسوائی کار بیشتر خاموش [illegible] خواستند یکی از زنان ان لشکر به شوری و انگیز سیزبان پیر پارسا را سرد کوبان همی پیرامن گشت و بماند ازو
خواست که جوی دستار [illegible] نمی بر دامن نشست و بپیچه کرا دست در گردن کرد و آنچه نشاید گفت کردن گرفت سرکار
آذر [illegible] در روی گسترد و دست فراموشی کشید و گفت جان چه پرورد شد پلیترا آمدی به
سرشت گردیم [illegible] سرکار ابراهیم خان نیز آنکاه و با اندیشه ما درفت که گل فرسوده خاراست و شکرف آلوده زنگار

و برجای آنکه بفر پذیرش دارا هی کلاه و تخت کرد و تخته کلاه افتاد خدارا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک درگاه بپای
کوشش نهان دار تا هم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بغباره دوست و دشمن را نشان تیر بم بی با سکی بجا
دیده ما ری بچهر مهر افروزت روشن آریم و بنرد تیر و کیوان را از آن گیسوی زره کردار و ابروی زره در تیغ و جوشن سار هم

ایضاً به میرزا احسن نوشته است گمان از تشنگی بدم که دریا را نگریابد چو با یار هم رفت از دست
دانستم که دریا بی پیش از آن که رخت بشمیران کشی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نهی دانستم رنج جدایی برادر است
پایدار است و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی برد باری خویشتن را آزمودم من کجا و هجران کجا فرسوده تنم مرد این بار
گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپدید کران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و درد پدیدار
دل افروزت بارگاهی خاک جان و هم یکباره بر باد است و مرغ روان از پرسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی
گشاد و سپید پیک و پیام را

ایضاً به میرزا احسن نوشته است دیده امید در راه است و از چشم سپید شد سفید آید
نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از در آزمون بر فرهنگ دری نگارش گری رفته بود دود دیده بپرورش دیده را سرمه سای
کرد و بها مان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود دلی سازش و خوش گویی و نوازش و دلجویی
نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بیاد گذاشته که زبان سازآفرین و ستایش کرد یا چون چهر مهر فروزت زیبای
خداداد ش نیازمند پیرایه و آرایش اگر روزی یک نامه بر همین راه و روش نگارگری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و بهم در بستن که پیوند ناهموار نخیزد کاربری نشاه دیگر یکی از نویسه های صافی رنگ و سخن سنجان صاحب سنگ خواهی
شد بدست باش که کاری بجای خویشتن است

به میرزا جعفر راضی تخلص نوشته است میرزا
جعفر بدانم انگیزه دیدار تو با رنج تنهائی و تیمار نهانا با آنکه آغاز گسستن جان بوستن پیمن با ما افتاد بیش از پیشینیم بکوی سید بکشید ولی
محمد بیک از کاسه و کیسه خویش نانی گرم و دوغی سرد فرا پیش آورد و جان ستوران را از نشان و نامه پرواز افتاد و تا شام
بفر بست و بود بی نیازی از طوی و خان خسرو ایران و خدیو توران است نامه زلفی و آینه جامی کافی است نه مرا چون
دیگران دعوی چنین تا طلب است ندانم تو کجا رفتی و چه کردی و چه گفتی و چه خوردی کنونت تلواس چه و اندیشه کدا
دار این درنگ و ترا آهنگ بازارت چه کام بمانا فراموشت نیست و چهره نمای آئینه هوشت هست که در راه دو شبانه
آن بیرزان خرگاه که خویش و ستار بندش بار خدا را در جنگهای هیچ پیروزی پشت و پناه است و گفت بفر و صفت بلی
سنگش لشکر سیاه شب ما را مهمان خواند و بی تیمار از بان بازی خوش باش خورش به خوان زد و بی اندیشه و گرد و کر با پدرفت
و اگر همه بر جای بنجاله می پر کاله دل در خون جگر باید خورد من اینک رفتم اگر بهست خواهم به پیوست چنانچه نیست نیز چه ام
خدا یا میرزا کاظم نادی ان سالار بار رهائی باید و پرتو آفتاب مهرش بما تا بدانچه پیوند یاران باز اده در آن کوچه و در ستهای
پوی پوی خواهم رفت و پیوست ترا اندر دیوار جست و جوی خواهم داشت و پیمانی به نه به یاد کردش نفرد وقت
هم بسته کردیم تا اندیشه بر شکن گسسته پس از خواندن به یاد بدی درست و آئینت را تر و شیوا نامه گرفتن

هم یکرویش بند لطف شما کامی چند **به یکی از بستگان نوشته است** نزدیک سفارشها که به سالی دو
ابره خوش بار و پود خوری باف سرکار میرزا بوجعفر فرست و نیز همواره پاس اندیش پیک و پیام باش دو سال یکبار [illegible] کانی
که سختی گرم و نرمی شما جنس بار دو لفش دو سبدی سر مدینه [illegible] میرحاج یار دگر دیز اگرا نباز شیاز سازی خوشترجیان سیه استم همه سال
نیازکناری و همه روزه نامه نگار این روز باد مدهی نوشته بودی رسید که بار ها پاس سفارشهای ترا بصفای نگارشها کرده ام
و پوشیده های راز دیهار ولی که خامه روشنگر رحمان است گذارشها باری بپای مداد و اگر دستنامی باشد بخشی بفرستاد چنانکه
ازین پس کرمیهار اسردی زاید و یکایکی ابکالی فزاید کناه ازمن مدان و دانستین بزاری میغشان چرا چون نوجوانی تازه بازار که در
رسته کیاست بزار کار است و نهوت خریداری نیست و کالای پذیرش را روز بازاری نه بایستی چنین سست شناخت
و کم بواخت باشد اره و خرمای این دوست نه آنست که دل بهانه سگالد و لب فسانه سراید هرکس را پایگاهی دگرگون است
و شمار یاران یکدل از بیجاره بیگانه ساران صد دله بیرون یکی کو یان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب بازشناس اگر تا اکنون
خار راساز مدادو سرکارش نفرستاده نامه پورش کار انباز نواداشته اگر سه بر دست ارد باد داست فرستادن خواه و آینده
پشت بیچاره گذشته بیکپای داش ایستادن چرخهای نگین و کوزهای سنگین که در جنگ افارضا و از سگ افا رجب سود
ماداز دی بخواه گرامی سرور افا ابوالحسن نیکخو ماننی من و بهای ابرهای ترا اگر در پای بر دخون از سپهر بخواهد ریخت و از دار زمین
بخواهد رست ما دوستان از جان و سر دریغ نیست تا بسیم و زر چه رسد مگر بخواهش کوزه و کاسه ملواس و نامه آز مازندرانی
نامه پارسی گوهر فرزند ی میرزا جعفر به سهدی براد رخود نگاشت پس از رسیدن و خواندن فرستاد نگاهدار او مردان بازار
و ان فرومایه کالا را خریدار نیست در تماشای هشت و توحید و باغ هنر داکیر آب سیدان و جوی خرمی و دو دشت نوبهار از
... اندیش و درآبادی و پاسداری هر یک کیش کوشش پیش آور اگر این مار سرکار ستید نامه خرسندی زسد دل
بیچاره از دو نخستی دیر پای خواهد رست لعمت بار سیاد نگار ناشیوا تا کی روز چو در روز کار یاران توان برد من کوم و
چو بوستوی نوردکی **به یکی از دوستان نوشته است** دیشب اقبال الدوله باد و اکبر
دسته شاهزاده در کوی ازاده راستان مهمان بود ند و رهی بخواهش خود و فرمایش خداوند خوان و خانه ایشان را میزبان نه
شمار اسرافرازی من است رس شده نه مرادی یافت دیدار شماد پذیر همان و الی کام مردای بوی و هوس گشت چنان
پنداشتم تو تنها تنها رفتی و در بزم بهشت سورش دادخرام و رامش دادی گرفتاریهای رهی را زبانی خوش و سرودی نغز
به راندی و نوازش بهاری امروز با ندیشه انکه اگر نیز پیمان شما در پای رفت و جان مهر پرورد ست در یافت این پای
تن را با خواست نتب چشم گردون کور و دیده اختر دور سوی انکه ندران فرخ فرگاه بخی سگالیم و بدست افشان پای
بی کردن رنجی بایم هنگام باران بدرود باران کردم و با پای پله بالا خانه پوییه باد بهاران گرفتم جامه و جان
مدد رازد و نوازی بار آنم محمد حسن میرزا لکجان داشت دو بدن گرفت و از هرکس نشان جست پرسیدن شما را نه بدو
ازمی میرزا ستید فرستود دو کام دویایه تا کام باز آمد و چون من تاریخ دلنگرانی دستیاری چون بار خدا بخواهد از خواست ما

بگرگین جان نوشته است پارسی گو گرچه تازی خوشتر است چنانکه سرکار سپدار این پی نشان تازی برده اند و کهن
گرفتاران چو را از تو دامی گسترده دیگران را بکمند آورده با تو بنده ایم و بنده وار ست بخداوندی پرستنده بازگشت ستیزار
دست او بیدار نامه رو کار چه دیدم ولی چه گفتارم که رنجی که به پارسی فرا یدنگارش چهره چندگی افسانه نیست آسانی وگذارش آمده
و پیوستگی داستانی با سیاهی نگفته پیداست و هفته بود افسار که شماری باره اندیشم و دیباچه نامه را بدیگر اندیشم سرزده
شدم با هم آسوده روان یار از سرد سرائی آشفته نگردد و هم مرا از وان یار روان دو گفت وگذار دیگران گفته و شنفته آمد گشوده
خدای بهمان سالی از دریاس کوی و کالا و نگهداشت پناه خواجه دلالاد اره غم را فرمان داد دیگران کردند شبانگاه هر که
بگاه از خانه بر آید اگر همه تو بد بر بیزکار است و شب چیره شد شد سو بکار ریکه در و در زن شکنجه گسسته جای ره لوی
رسته رسته سر گردانند و همچنان از این رستار سنه زدن دن بر لوچه و کرد او همه سست چم کش ایستاده کشتن باشد و سه
روز لاشه دوش افتاده کشتن با چنین سخت کرفت که آفتاب از هم در من فی و دیو مار همه جوانی پارسا گو بهر ساده دل چون
بادر پاک دامان و آسوده خام بیجا رونیاز موده که دمی با آلایش آسایش بد نشتی و جز با رستن وهی و اندیشه بهار آرایش
بجستی در آن هنگام که کار شب سپران از فراخ بو تنگ بود و پس از آغاز هر که کامی از در فرار شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیز با آنکه خواهش تن و کاهش جان است انجمن کرده پاسی از شب
رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی ز دو کام بگذر آرام سپارا روزی کاست ملواس شست و شو تا سه
جست دو خاکش در دیده جفت افکند نشست بزن و چشم بر روزن باز نشست بیک چشم زد خوابش بیز دو ملواس کرا به
دیبچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است آرامش بماند از
بستر دلارام بر جست و از کام در یک دستن بو چیش حرام افتاد پرستارانش دامن گرفتند از چار سو پیرامن که
اما بر شام است و نوبت آرامش و کام دمساز بستر بزم باش نه با بازه خاکستر گرم لب از لبی چو چشم خروس ملبی بود بر دستن
بگفته بیهوده خروس باش بخوابه جوی مالش کرا به چیست اندر یاران سودی بداد و پند دوستان بیهودگی نکرد دامن از
چنگ لابه گران در کشیده دستار ایو دستاری بوی بر جست چندانکه از خانه گامی دو دور افتاد و بپای خویش از تخت سوی
تخته گور آمد دار و غه شهر با گرد بر پیش ابوهی چیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و خشت جوی
جماعت بسیاری مست و لگد فرو گذاشت نشد چندانکه گر نه دزاری کرد و لا بمولا به و خاکساری در نگرفت چون در دی کیش
ندید دوی آوا ایس نیستید بر سنگ و چوب تن داد و کنده و گور اگر دن بنهاد که در تهاره کشید از راه خوابی زحم چشم
به برای سنگ و خشت کفش خون و کوفتن بازی کشتن و سوختن از چه گفت کسی را که بانگ بی هنگام خروسی بر ده
و باو ارسپهر تخم مرغ روز روشن بر جهد سپاه کنده در خور دستن و گسستن است که برای چشم و کشتن است و آسان هر کار
پیر زاد افسانه با سپاسی است چون ده مر دی چند بی هنگامه که فریب جوان و بی مانندی جا و خوار خود بشناخته
ولو تراست و بایسته که بد و خور بزرگ کار پیش جا بندد تیمار نبود و باید پند بدو شیب شادی دیدار تنها باد

گذاشته پاسخ نگاری گردد و نوید گذشت و نواخت والا از این کمینه لالا از شماری فرمود درخواست انکه بی رنج فروگذاشت
و شکنج چشمه ستم به چهره گشائی و چهرسائی آن سرافراز سازند که مرا آن پروانه پهلوی پیکر و باد نامه خسروی اختر رهی را نامی تر از خامه
و جام خسرو و جمشید است و گرامی تر از نشان شیر و خورشید سال گذشته همان روزها که سرکار سیف الدوله را کیوان مشکوی
والا نگاه و نشیمن بوده نیز از دراندازی و رای دمسازی مرا رامشگاه دل و آرامش جای تن شبی نوبت با هم آوان میانه بیدار می خواهم
این سخن بید گفت و نخته سخن همی بهر این دل روان گشت و بی خاست و اگر من از جان برزبان رفت   بند گیرا گرنه
هند و برد را ایران خداست   آسمان را این نشان شیر و خورشید از کجاست   چون رهی را دو آیین و آهنگ ستایشگری
دل دوستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کلاه داران کرددن خورشید افسر فریدون
جمشید اختر را بر این آغاز ساز ستایش چه ساخت و با انجام سپهر ترک جوشی بی نمک از نمک خامی میر ست و زرد گیاهی
همه خار و خسک انبار بسته لاله و دمساز دسته گل میشد   برا چرخ برین با واستانت   بخاک در زمین با د آسمانت
به یکی از دوستان نوشته است   سرکار مهربان سرور میرزا ابوالحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی
چند از گذارشهای سرد و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بوره آن
بر چه هنجار باشد و برداشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار این راز نهفته گشودی
دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی گشاد و بستی که پشم و دیبائی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار
جوانی بود و بامداد روز سخن رانی هر گر چیزی نیاراستم که نیم ناشیرش بها باشد و کلک نگارشگر را بی همرا و سرودی نداشت که
با فرین یا نفرینی در خورد نواخت یا نوا ایدا مروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر نامه فرامشت گیرم و خامه در انگشت هرچه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش و مغز و هوش را
از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاده
فراخور خواهند زیرا که شما را در این سود اسودی نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد گردد جز این فرمایش هر کار امین
ساخته و پرداخته باشد درباره آن گرامی فرزند انجام پذیر است زندگانی فرایش باد و رخسار هستی را بزیب و رنگی جاوید
سنگ آرایش والسلام   به یکی از دوستان نوشته است   چند روز است در راه دریافت فرخنده
دیدار سرکار و امید گاهی میرزا که خزان از چهر بهارین برنش رشک اردی بهشت است و دوزخ با فر گارین کاخش شرم
افزای بهشت پویا نمو از دور و نزدیک و ترک و تازیک نام و نشان همه راه جویان هر کس بجائی گفت و بدیگر باغ
و تماشائی سرود و دید مهنا خستگی زاد و ندید مها گسستگی آورد با همه جستن یا نرم تن پویه گری سپار است و دل چون نامی
گم کرده فرزند بام و شام کوچه گذر و خانه شمار   شهر بشهر میبدم کوچه بکوچه کو بکو   امروز هم بدستور روزهای گذشته
به نگاه جنو فرگاه گذشتم همچنان نگران تکاپوی لنگ افتاده و مینای کام و آرزو بسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت
در تنگ گستردم و بار نامه بر فرهنگ دری از آنچه دوشین شب سرکار دانی باز سرود نگارش رفت و گفتهای که رفت

خداوند بهبود و بهبودن چو کام آید و با چیره دستیهای بیشماره خبرهای آسوده فرسودن چه دارم گشایش گم آمد ده او پوشی و
کام جوئی و فرگاه والای دان رامش الاهمه استان شدی با این برو باران و خلاب و گلیش آبگذاران پای گسسته پل را
سبز رویی گلها با کوچهای [illegible] می گو و بار بخی چنان جایگاه است بیاد روی و پروای نگارش چون دل با جام می کدام تاره جوان کهن
پایان سپرکار سپهکان دستور روشن است و چهر نگارین و اندام بهار منش شایان و کیهان گشا و تو پس هم امشب اندر کاشانه
من خواهش مهمانی کرده و از بر مایه خوان و خورش و رامش تن آسائی و پرورش فراهم آورده تا بهار پرتو افکنم سودی نداشت
سرانجام پایان بران رفت که دوست شام خود با برادرش از درگاهی فراز و فرود آرند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و
گل است و راه و رفت اگر چه خضر و الیاس با پر دو دستیار آید خار راه و بار دل اوست اکدام پوشش آریم و لابه شنفتن و نارفتن را
بر کدام شوده و شمار بوده و بنیاد گذاریم من اینک از بنگاه سرکاری ساده خانه و پروانه آشیانه گرفتم بخواست پاک یزدان
فردا تا آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا بدرود همه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد و دانش استادی است که هنگام
چه با فرستاده او فرا آید درش بر گشای و مهربانی و خوش بالی پوشش کوتاهی و نافرمانی باز دارد تا به بیم سرانجام آنچه آورده
سرشت و نگاشته سرنوشت است چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه
کاهش فروغ افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باد آمد شنیدم هم از دیدنش برآراست و هم
بدیدار تو نیاز هر پیغام است اندازه دیدن و مهر پرسیدن می خواست آگاهی فرست که من نیز از جان و دل همراهی خواهم
کرد و چو در یافت دیدارش اگر چه فر پادشاهی باشد و فرمان ماه تا ماهی زبان و تباهی جو اهم انگاشت این نگارش نارسا باد
گذارش ناهموار اگر چه پارسی دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه بشکسته و ناهموار
پوزشهای دلپسند و سخنهای هوش پذیر دارم باور نداری بخواه تا بگویم و بپرس تا بگویم

بیکی از شاهزادگان نوشته است

پس از نمازی مرا پیام بوسه اندیشه بزم بهشت انبار میکرد که همان هنگام بدرود فرخ فرگاه
سرگاهی کاخ مینو فر بهار ابی بسیار آمدم و فرمایشهای دلارا که آراسته راستی بود و پیراسته کاستی پیغام گذار چون آن گشاده
دل از افکنده باده شناچه بندان بود نه زاده دل و جان نیک پسندان بی آنکه گذارش بار با گفتن خواهد و راز پیام پایان
رفته از سر گرفتن بگوش اندر آوریده سازش جایگیر افتاد و چون نوشدارو هوش گوارش دلپذیر آمد بادی نیک پنداری خاشاک
بدگمانی از سامان نهادش پاکیزه فرو رفت و پاک بپرداخت و رامش ساخت و سازش ریخت تا راز دل بیچاره مرده پر
در افکند و چار اسبه بدر خربست آید یکسانی خاک تو نی و مانی بر باد داد و مهر بر بسته کین بر بسته از بیخ و بنیاد کنده
مغز از پوست پرداخته شد و دشمن از دوست شناخته شکفتن بچه پژمردگی نیست و زان نیاد دن آسودگی یافت
بارخدا این همان سخت پیوند است شکستن نخواهد و این پیوند درست پیمان را گسستن نباشد کین دارای سخن فیلسوف
بستن و سیدگاه رستان [illegible] انجمن ها با الفرمان پیمان که و درمیگاه و الابت و سوگند استوار افکند نیا نامه این
بیرمان هیچ نداز اگر پارسی اندر پارسا [illegible] و فرهنگ دری زاهنگ و دانشناسی بیجا که اندیشه نگاشته بود و [illegible]

از درگفتاری گرم و هنجاری نرم که پیشه زیردستان است خشنوده خویش پرستان یا بندگان مرزبان و دستور دانشمند وی که نیکو
نو دانگو و درویشند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بازارهای پس از نگارش مرزبان و دستور تو نیز هرچه دستوری دهند و با
هر که سزاوار اند چگونگی را نامه نگار آیی و در ازشمار لی خوشتران بینم که شما برادر ما را در این کار و دیگر شمار با هیچ چیز به هیچ یک از آن
نباید نگاشت با من خاموشی آرید و ساز فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تا پارسا را انجود باز گذارید زیرا که با پاسداری
یزدان و نیاگذاری پادشاه و کاردانی خان و تیمار داشت دستور و دید مردم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و
شنید ما نیست روان پروران گفته اند خاموشی از هفت فر و فزایش است یکی که تنها داد آرام و آسایش با خدا را پرستشی است
بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن گوهر هستی را آرایش است بی سپاس از دین و زیور روی و رای از شکوه هیبت بی نیاز دستگاه
پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه خوی و نهاد را پوششی است از سرمایه پاک و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش جان و دل
و تیمار جشت و کله پنیاز نیست زفت و نیاز پوزش خام درانی و لابه سرد سرایی که فرشته را آسایش است از نگارش زاید
ناسزاوار یاوه بار و اهمان فراشی سرکار خداوند اعتمادالدوله را یکبار بی زیر و بالا با بندگان میرزا در میان نه او خود پایه دان و پایه
شناس است کوتاهی کردن یا کاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود تو در اندیشه کار تباه و روز سیاه خود باش

ایضاً به میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد بخشش نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری
پاسخ این است بنیوش و بپذیر در کار فرمانی و سود اندوز علی نعی و مادرش خود از این داد و ستد گسستن خواسته اند همراه میرزا
ابراهیم بشما دستوری فرستادم که بهبود در بریدن است نه آویختن اگر چه این باشد پرده مادیه یازده در بیره خواهد شد یاد باور
ندارید در بار نامه آسمانی آویزید با پاک یزدان کنکاش کن از زیان و که بهر کجا از همه بهتر شناسد چنانچه بستگی پرارزشی است
او را بها شمی گوهر پاک نژاد پیمان زناشوهری در بند خواستن و فرستادن دانی بسیار بجا و سزاست ولی چون پیمان ... که از
رهگذار بستگان آنچه ریه زیرا که آدمی آن پندار را از ریشه است و چون او فراجای دیگر یابد این استخوان و ریشه کوه خاک و کاه است
د بار جان و جای گذارش بلوح راتبی دو انار کی زبان آدر همه جا رو و همه چیز گوی شنیدند در بدر همی پوییده سر بسر همیگوییم تاکی خود یاد
حسین علی ایشان و دیگر نیک کرداران و بد اندیشان چه باشد ساخت و سازش با پسرهای علی اکبر یک فرخنده و همایون
همواره با ایشان و دیگران ما را اندیشه ساخت و سازش و نواخت و نوازش بوده اگر چه دانم این میوه بکام نرسد این مرغ
بدام نیفتد ولی شما پاس اندیش پیمان و پیوند باشید شاید این پاره شکسته و گسسته نگردد و دو استان یازده تومان کاش همان
چارده تومان بود و بیش از آنکه کار با گفتگو و جستجو انجامد گذشته و سفارشهای مرا در گذرانیدن این کار خوار منگذاشتی باری پسانه
چهار تومان مادر همورر اند استم از چه رهگذار است و بچه کار خواهد خورد سود که در این سود دیده بر نگار آقا حسین یک جفت
جوراب را بالا کشید و با دو سه بار درخواست کرشمهای خرکی کار بست و گوش بگیرکی زد مرد پوچی است دوستی را نشاید
و بکار دوستان نیاید بد باره ابراهیم چه ناچار با نهادارم و کدام سرگرانی آنچه تو در باره او گفتی شنفتم باز هم افسوس و دریغ
نخواهد بود راه و رفتار او بیرون از یاساهای این روزه و روزگار است خود همینه از هیچ پای و پایه هنجار رفتار گردد و از آزموگان نیز

وی بی‌کاست و فرّه گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب انکه سرتاپای بدوزنده ام و پای ناسزیکتائی پرستنده نوشته را
دیده و گرفت و خواند و خواست و فرمود دهندگان میرزا از این نامه‌های ژاژ آلود یاوه پالود بی‌نیاز است و خامه پارسی پردازش
در ساز آفریدن و از پروریدن خط افسونگر و جادو باز دوست ندیده و بهشت شنیده خوبترین چیزها که سیاهی هیچ از بینش است
و گناهی بی‌آمرزش بار نخواهد ماند (دوست بدنیا و آخرت نتوان داد) سخنش راست و درست دیدم و در بند و پوزش حال ا
چیست نگارش برو باز ماندم و اندک پذیر روانش سپاسی بنده‌وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این
نیاز نامه که گذارشگر روی داد است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آید سرکار دانی را پس از شام و پیش از
خواب آگاه خواهم ساخت هرچه خواهی و کنی و فرمائی سر بندگی خواهم نهاد و پای پرستندگی خواهم رفت

به میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزندی احمد نامه ساخت و سار حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم
دور از دیده دانست با بیچهای گنبد شش دری رسید پیش از آنکه چشم سپار من افتد دوش اردستار بندان انارک که
همه کس شناس و همه چاره و همه چیز گوی بودند بی کاست و فزود بزرگان کشور و سران لشکر را گوش گذار آورده اند امروز که
بیستم ماه است مرا از گذارش نامه و کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این را افسانه
هر انجمن گشت و بزم آرای هر مرد و زن گفت و شنود خود را هر جا شاید و با هر که باید درین کار از سرکار خداوندی اعتماد الدوله
خواستم زیرا که وی هم نگفر سرشت و فرمان سرنوشت نیک اندیش شاه آسمان تخت است در آمش جوی مردم و ارون
بخت گفت آری همه جا گفتند و همگان شنفتند از پیشگاه سپهرخرگاه شهریاری کارگذاران زور آگه نگهبان آن ورود شتند
و بختیاری و بلوچ را از چاه هفتاد درده تا پایان نه گنبد پاس اندیش آرام و گذشت فرمان و فرستاده یکباری تاخت و فرو
ماند کار از افزایش پامردی و دستیاری رفت تا این آشوب و آسیب را از بالا و شیب چاره سازآیند و بجنبش توپ
و تیپ این قانون دریا نهیب را رنج پرداز خرسندی باستان این فرخ نگهستان و به افتاد مردم آسوی و سامان
آسیتی که هر هنگام از تاخت و تاز بلوچ آشوبی خیزد و حشر و خار کرده ایشان را رفت و روبی باید شیخعلی خان را چار اسپه
پیک و پیام دوانند و از تباهی بخت و بدخواهی چرخ و بیراهی دشمن آگاهی رسانند تا میرزا حسین خان که کشنده این نارا
و کشنده این کاربدستی که جان داد و فرمان یافت امرز و بوم را از تاب چپاول باز رهاند و بر هر گذرگاه و چشمه و چاه و کریوه
و راه که یارند گذشت نگاهبان و قراول باز نشانند از این تاریخ تا هر هنگام که خان نائین پاس اندیش تاراج بلوچ است و ریش
سفیدی و فرمانروائی وی با سرکار سردار هرگاه در آن پهنه بی‌آب و آبادی تاخت و تازی روید و آویز و اندازی زاید کار
کارگذاران یزد را نامه و پیام فرستند و دستیاری ایشان خانه و خوان و جامه و جان چندق تا انارک را آسودگی و آرام
جویند و اگر ما گزیر از این رهگذر ما سامان وی و تختگاه کی را نیز خامه تراشیدن و نامه پراشیدن باید کله ناسپاس و آنچه برین شما
نامه و تلواس است با سرکار سردار باید نگاشت زیرا که خان نائین از بستگان آن دستگاه است و هم بران نیز گذارش با نیستی
و کیفر نیکو کاری و گناه گذارش و نگارش ما اینجا پرورده رای سرکار اعتماد است نه آورده خوی و خواست من بی‌کاست و فزود

ار

سامان جهان اندوختن و دسترنج خویش برگ و ساز نمودن نگین گسترش و ساز برگ چرب و شیرین خورش کنید کوشش چه و آنرا درست
بگویید ناکامی چه و کام من در نبینید و اگر توانید با مرا نیز از ارزانی باری درخواه و آرزو برای این درد آن چه دو دیدن چه بار
خواری این کاله یا آن خریدن ندارید و بروز سیاه و کار تباه چه بار گذارید زیرا که بزرگ هوش همه خام خواهد شد و بامداد چو بهروز به
همه و پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشهای مرا در کار دد کیهان پس گوش منه و فراموش مساز که اگر سر موی کوتاهی
از رمی و سرپیچی کنی در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خاست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد و ساز و سامان
زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده تست زیر باری گران رفته و خود را توانا از زد گران گفته اگر از آسانی بر گران
بنائی و راستی و درستی کار بندی با سامی پیشوای پیمبران بنائی سودت همه زیان خواهد کرد و بهارت برگ کام و باد خرمی تا رسته
کوب خزان خواهد خورد و دستان گرگانی و خرما و دیگر چیزها را ابراهیم نگارندگی و گذارندگی ساخت اگر امیدگاهی حاجی محمد
ابراهیم استرابادی ترا یابی داده یا تو و برا چیزی فرستاده آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن و در بازگشت
آن درگشته و ساز و سامان کارها درنگ و تن آسانی بیرون از آئین و آهنگ و دید و دانش است و اگر جز این باشد بهانه
جوئی با فسانه گوئی دور از پیشه گفت و شنید

بدوستی نوشته است

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهست انباز امام اصفهان میدانستم کاه دمساز نجف بیک مازندرانی هم بدان خانه
هم بدان لانه خاک میرفتم و سنگ می سفتم یکی از یاران گفت از آنکه سر پویائی و بجان جویان دیر پیست از آن کیش و آئین به
گشت و باد است و دندان در آهنگ کن که شیوه پیش بود آو بحیث پیشوای زندانی را با دگرگون نماز آورد ولی روان وارون
پوی و پیرا دور و نزدیک در ستو و بدسر و بدخو رنجیده بد رفوری کرد و چار اسبه اندازه چی بیش از اندازه دست دریغ کرده
تا چرا چندین گاهم از دید دوست و شنید این پایه روی داد دیری و دوری رست و با یکجهان بینائی و سوائی کری و گونگی
نه پدیدارست بخش گاهی یافتم نه در برست بار درخواه بخشایش گناهی نه پرسیدن توانستم نه به پیشگاه رسیدن اغارت این
بستگیها از چه خاست و انجام این گسستگیها از چه رهست نه دستی که میرزا محمد علی و دیگر برادرها را خامه در رشته نگارش
آرم و پرورش و پرستاری فرزندی حبیب الله که سرکار آخوند با آموختن گشاده و درخت اندوختن ... و از سفارش
باری نیک کرد از نده نامه و آورنده پیغام راه آن بوم و بر میتاخت و با دان بام و در می جست نه پ... بدم از من یا می
بیاورد و پیامی نگذارد در تخت گاه کی بر همان پای پوبی که دیده و دانی روز و شبی میبرم و از کج پلاسی بدکیشان و ناسپاسی هیشان
وکین توزی دشمن و مهر سوزی دوست سوز و تبی میکشم اگر چه بردن این درد و خوردن این درد کاری دشوار است و جای نه هم
گوارد ولی خاست بار خدا را جز فرمان کردن چه چاره و انجام کام مرد مرا جز مای ارمان در پای سودن چه درمان امیدوارم
آسمان و اختر را با شما بیرون از این شیوه شماری باشد و خاست پاک یزدان را با آن خانواده دگرگون کیر و داوری کار و با
خویش و خویشان را به بخشایی که هست نگارندگی کن و این فرمود و روا نداند که دور از تو بزرگ زندگیتر از زندگانی است انه
تو بدتنند ستی زندگی بخش بستگان با را زد درودی از من برسان و جداگانه نامه را لابه جوی و پوزش اندیش نیستی

نپذیرد بار بار از کشودیم و شنید و دراه مودیم و زرفت این روزها همی گوید پس ازین دستوری تا پیشوای جهد خواهم ساخت راست
و چپ نخواهم نگریست و ازان یاساق پس و پیش نخواهم زیست پس از آنکه راست گوید و خرسندی من و به افتاد خویش جوید
هیچ چیز ازاو بار نخواهم ایستاد و سررشته نوکری ندارد و نداند و آنچه سزاوار است نکند و نتواند با زبیله وری و سوداگری اندوختن
و آموختن کاش هنجار هیچ نیست که هم توانگر را پیرایه است و هم درویشان را سرمایه و چون ویرا اندوزد و بدو دانست و پیرایه
و سرمایه کاستی کاست و فزایش افزود بخشش من نیز تنگی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی نه آنچه تو پنداری و دیگران انگارند با
همرازان خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه و شیوه او فرزانه همه ژاژخائی است و با دیگر
پس از آنکه میان شما با دورنگی خواست فرسنگی در چشمها رنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان ارزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن روز و نیکخواهان دلسوز را نیز شنفتن نتواند جز خواری و زاری
و بدبختی و نکوهش ساری چه خواهد دید تا بیگانه وار با هم بسته بود بید از مردم بیگانه سار رسته شرم بخشای بست و بلند بود بید و آزرم
افزای خوار و ارجمند چون شرم کوچک و بزرگی برخاست و کیش کهتری و مهتری برکران زیست نیروی همگنان لاغری آورد
و بازوی بداندیشان فربهی افزود همه را پای گسسته پی در گل ماند و دست بی‌تاب و توش بر دل تا بدستور پیشینه پشت یکدیگر
نگردید رزم یاور رشت مشت و بهانه تولید شد و بدین دست که بینم نگان نکان چپ و راست پویید و جدا جدا دگرگونه
داد و خواست جوئید انگشت گرای مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن خواهید
شد بیگانگی گدائی زاید و یگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش از دامنها بریزید و برادرانه با هم برآمیزید
اسمعیل را پدر شناسید و بر کوچکی فرمان برداری وی پیروار بایستید بنگاش یکدیگر پرخاش پرداز دشمن شوید و بدسگال
هم آشتی ساز دوستان آیید با مرزبان کشور هر که باشد و پیشکار وی هرچه باشد و روی شناسان و دستاربندان و
خدای شناسان یا خود پرستان بنرمی راه و رفتار آیید و بگرمی گفت و گذار یار خدا را در همه کار و همه جای یار و دستیار
دانید و چنان پویید و گویید که از میانه روی و داد بر کران نیایید و باستمکاری و بیداد در میان نیایید چون راه و
روش آن شد که خوی و منش این یار خدای و سایه خدا دهر گونه مردم با شما یار و دوست خواهند زیست و غرچه چند
قرشمال را که با همه بی پا و سری بوبه تخت و کلاه همی زنند دیر یا زود بازی چرخ تخته کلاه خواهد ساخت بی نیاز بهانجی
هست و بلو اسمعیل و پرهیزهای بیمایه و مغز تو و دیوانگیهای سرد و خام ابراهیم و کاوشهای بیسود زیان خیز خطر که درین چند
ساله بفرمان آزمون دیده چه آبها گل کرد و چه گلها بباد داد تا برکران نیفتادن ساخت و سازش و نواخت و نوازش که
گفتم و خواستم درمیان نخواهد آمد چه در زاد و بوم خویش چه کشور و خاک بیگانه از چنگ دشمن راه رهائی نخواهید یافت از آن روی
که بنودم و از اینکه سرغوم رفتی بر دخفتی مردی تا دست مرا بازوی نه دو خورد بود و پایم ابرو تنگ و پوی پیش از آنکه گویند
و بیش از آنچه جویند زیر و بالا دویدم و خواری اندیشیدم و آلا کشیدم ازین پس اگر شما را سرشت آدمی است و سرنوشت
مردمی و در این آغاز پسینی و انجام هستی بپاداش کرد با پاس پرستاری و پرورش داریدم را فراخور تاب و توان در سازو

اگر بهتری نیز از کارهای زمانه داشته باشند گوهرش را نیز ابخواهد بود و شوهرش را سرمایه نباشد چیزی کم نیست و از پیوندش
جای رمیدن خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز گفتم تا چه پایه زیبائی چهر باید و دارائی مهر فرمود باندازهٔ نخستین کوچ نود پاک
جفت طاق سرورت فلان اگر سرموئی دلارائی روی و تن آسانی خوی از این فزاید بود یار شهری خواهد افتاد و چرخ نوی
مادر مرده دیگران هم از دو بهری خواهید یافت جای خورسند بهروزانی است و نشست کل بهره امنی هردو برین بخشایش ستایش
آرید و خاک نیاز نکونه سپاس آرایش کنید اگر همه کیش شوخی یادی از زن رده و سیمرغ اندیشه را با این رود از دردانه انداز
از زن نام هر دو از دایرهٔ یاران بیرون خواهم رد و در حرکت یاران ما ره سرنگون خواهم او بخت از من سر در حرز دارد اخوندرا
در هر بر سرای و این سرده بر دیران که ناپاک نیرنگ ساز مرور بر بود دستان دانائی و جامه پرکار افسون برد زنان
دستانی سازی و از گفت دیگران بر چیز با که خود خواهی داستانی پردازی دست از این جا چول باز بهادر کش و نامه دو
بهرنی را خامه بر سر که از دایره کوب چالاک خواهی چورد و بنا بجانه آن و دسته پست فلک خواهی نشست بخشایش باری جدا
یاری چنین ساز کارت بخشوده و بر چهرا امیدت از پیوند مهرش درهای کام گشوده آرام نگیری و از سکالشهای جالش بود وام
نیرواری باری از اینگونه سخن فرنشها کرد و تازه کردن گفت را فرایشها فرمود من پیش از آنکه گمان سخن ترساک آیدم و از یاد
درنایهای رفته خاک خوردم دیرینه یار خود را از همه کیهان گزیدم و ما نام هستی در بس اوی ساز کاری خریدم سوم با بخت
خود سازم چو مسکینی به مسکینی تو هم اگر یاری و در کار یاری دستیاری گفت مفت مهربان جفت خود را هم جفت باش و با جانانه
یگانه خویش بی اندیش خویش بیگانه هم زی اگر جز این سکاری آری و کاری کنداری آشنائی ما از یاد است و چراغ امیدش را
روشنائی بر باد هر چه جز این پند فراموش کن و زبان از گفت ناپسند خاموش خدا سایه این دو دوست را که یار
دلبند نه بار دل اند سر ما کم نخواهد و چشم از تماشای بهشتی دیدارشان فراهم نکند

به یکی از دوستان نوشته است

من و دل از تن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سخن اگر حالش بدوری قاسم خان و بردیکی درد سر دگر ند
تنهائی و در خواه و بیدار مینو سارست نگار آورده بود دادر دید و دانست چشم سپار و گوش کدار افتاد جز بانی کلک
شهد آمیز شیرین گفت دیو از یکی بی شنها نتکره بار پرورید اگر خورده سخان و آهوا اندیشان بر ان انجمن خو بید
و سخن گو پند جز این نخواهد بود که اندک پس و بیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده خواری پژوهش و سزا
نکوهش نیست بر بهر نگار شکرگر آفرینده گاه پیش این پایه توان جست و دست توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای
سرور دوری سرکار خان آسیب تنهائی ملول رفتن یا رفتن تو سرکار را دل آفریدن شکست دو دست پروریدن
برتافت زیرا که بارها از لب و دهانش سر بسر از این گذیتها شنیده ام و خامه دعش را رنگین بر از این نگارشها دیده
نگاشتن را نمونه اگر برین پای و پی آفراشته بود و کعب دگذاره ابرین ساز و سنگ بنیاد گذاشته هر آینه خود خواه را
خار خار خورده گیری پیرامون نهاد نکشتی و اندیشه خام یا پخته درناید یا سخنه از دل بر زبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی راهش
بود و بازوی آرامش از پی کاری بودی در بیگانه و پشت بر آشنایان کرده و دوری دیدارش بدستی که بهر فرد دست

دوست مجالی بتفقد کار سهیل نداده ولی بقناعت زیسته است و از آغاز انجام نگریسته فرصتی نیندوخته مالش هنر سوخته نانی
سر مر من وارد و از قلت مایه و کثرت تکلیف بستگان را در شئون جامه و جبر نقصان نیاز دچشم از ذخیره و پس افکنده
نسبت خدارا سپاس اگر همواره بدین نسق کار معاش منسق ماندی از مهستی بر دونق سر پرچمه سنجی بکیوان رسانم و سلطنت را
پاره دیوار و درویشانه خویش ایوان سازم که بار محنت خود به که بار منت خلق عنایت پاک یزدان حضرت را نیز از بند
مان جبلی بهاند و وسیلتی پرداز که پس از عزم آهو گرفتن به پی لنگ خوردن از گوسفندان حی دشوار است چون خاطر سامی از
یاران پریشانست و هر چه داری وقف درویشان بخشایش دوست گشایش خواهد آورد و نتایج اعمال پی ضنت
سیمان و همت کریمان اساس آسایش خواهد انگیخت من بنده را بدین موهبت که دانی از التزام خدمتگاری نیست
بدگان حمایت دهم و دامن و شکرانه تشریف بوسه بر پا شمارم عریضتی مخلصانه نیاز مبارک شهود سرکار فلان
نگردم ملفوف کتاب عالی است بجوان و غث و سمین مضمون عبارات را با معان نظر در یاب اگر ثواب افتاد و صلاح
ببینند سان و در صورتی که اقبال پاسخ کرده ند جوابی باز فرست هر هنگام از قید ضروریات خود و زحمت یاران فراغ افتد از
شرح احوال و رجوع هرگونه خدمت سرافرازم کن مختاری

به یکی از عرفای طهران نوشته است

قبله فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی به تفقد حال ما نیروانی ولی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود
جسارت کرد روز قربان سال ما آوار دسمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی
بوی گرفته نشسته ام و در بر روی جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و با قید مغایرت خارش
شمرم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایه این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و گذشتها
رست یاد بیابوده شماریم اگر از دیدن ره به مقصد رفتی آهوی هامون شیر گردون شدی و گدای کشور شرم قارون بلی
جهری که کاه صدمه سبز ندهد خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از هر در محتاج باران خدا بر وجه لایق
بحال آید و شما ابر رحمت ما

به یکی از دوستان نوشته است

نیروی جهانیان است
دوشینم به خواب اندر با سرکار سردار دیدار افتاد ولی هیچ پرده بنجار گفت و گذار آمد دانستم آن زنده جاوید مرده را
بنگاه اهریمن رحمت نظرگاه سروش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش چه شیده باز استش گرفتم نخستین گفتم داستان
خواستن آمد و بدیدارش برچه مایه رامش بخش آراستن گفت این فرمان دیریست که فرخوانست و پاسداری
دو دو دو ریش کاه ازین زمان سود جویند دگرگون چرا ازین بدافتاد بهبود دستورش سوگ رنج است و نامش دردود
چنین شد آن بهار پی چندان نیستانی نویند و بالای موزونش را اندازه چندین دلارای نخواهند گلی پاکه غنچه سار انبای
بنده باید چه دلبسته هی و از ماهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی زنید کدام خرسند [illegible] ان مایه که دیدارش را
عندش جان نگاه در استی حسنو انیست و آراستی جاودانی پرهیزش از بیگانه تا گرد [illegible] نیند با خوی دلپذیرش ما جا

طاهر و خیانت باهر و در خدمت خدام ولی النعم کمابهی بوده مورد عتاب سازند و ملفقی ناسوده مطرح عقاب گاهی رانده و
مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب بیش از بیم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدان نشانم مجهولات
پریشان بمقام سیاست برند فصل خدائی جرائت کرد و الا غضنفر سیاه خونم هدر بود و دشنام در خرمن و حالم بر سر اگر یکبار بدین
دست دست فرسود سلاق کردم و کوب آزمای چوب و چماق از جان خسته جز اثر خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر سازد
طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف جز مباینت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بُت بجای
صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت استدعا آن است که حقوق محبتهای رنگ رنگ خود را
بر این ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند یا داش بزرگی اقتضای خورد
عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پایین درگاه چاکر نیکخواهم و حبایات گذشته را
مستدعی بخشایش چو در میان مراد آورند دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است معامله
اوقات خوش را سوخت خسارت خداوندی سردار با سراری خوراجواری رخت اقامت بباغ کشید از شور بختیهای
کوکب و روی سختیهای طالع حال من از حرمان خدمت سرد و سر در تباهی نهاد و روز شاطم روی در سیاهی کاش
مرا راهی مینمودی و بابی میگشودی که تکلیفم در مراودت مشخص و جان مستمندم از بند رنج و شکنجه دلنگرانی مستخلص میشد جان باد فدای
رایت که کاری بحکایت و شکایت نیست

بیکی از دوستان نوشته است

قربانت شوم نه مرکب دارم و نه قلم نه دل نشاسازی نه دست املاطرازی نه حواسی درست نه حضوری صافی دیدن
صورت چه توان نگاشت و بکدام وسیلت سراغی که روانش همدم و زبانش محرم نیست در میان گذاشت بفرض
محال که روان و نگارش پایی و بنان در گذارش دستیاری کرد آنچه تعارفات مترسلان است و تکلفات متعلقان
گفته خواهد شد و چهره مراد در پرده کتمان نهفته خواهد ماند باکسی که زانچه گفتم نیست نیست در سخن معنی و در معنی سخن بشوقی لایق
امدیم و بکسری فایق خوشا حال ارباب توحید و اصحاب تجرید که بوصل خیالی شاکرند و بارتباط ارواح از اختلاط اشباح فارغ
بیچاره من که تا دیدار مرغوب در نظر نباشد و مطلوب در محضر کوی هیچ آشنائی ندارد و خانه مطلق روشنایی بلی مجلس
بی شمع را چندان فروغی نخواهد بود و هر که جز این راند الا دروغی نه ادانم نور چشمان عزیزم میرزا عبدالله و آقا علی را عرض سلامی
بر سرای از سعادت دیدار ایشان هم محروم ماندیم و حضرت شیخ را همه کشتی بر خشک راندیم رفیقام سعر کرد مدهر بادی
با قصائی الغایب انظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت دلم میخواهد هیچ نگویم و هیچ نجویم بلکه اگر
نفس ضعیف و عشق غالب حریف عقل شریف را مغلوب نسازد و شوق مکنت سوز صبر گران سنگ سهلان درنگ را
بسنگساری مرهوب نخواهد از قیاس وصال بر نتراشم و در کنج وحدت بر طارم خیال نباشم فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه با ملتزمین رکاب علی همراه بند و آسمان از روی کیوان شکوه را بمنزلت خورشید
ماه چاره حال تباه و روز سیاه را روی در قرارگاه قربت آوردم خانه الفت را لانه کلفت دیدم و ایوان عشرت را

و من مباد روی در پای دریچی سخت بازو برین سرپی سامان و همان دسته تن بخت اینک تهاور بجور بر پهلوی جان سپاری
افتاده‌ام و فرد پدار روان پرور راکه بزرگوار مان است و دردها را همه درمان دیده بر در کشاده چشم‌نای کربسر م رنجه کنی
کامی چند قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب پیمان

از زبان کسی بکسی نوشته است

و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاء الله که بساز ندیقالی و بسوز ندسیندی باز از سرکار شما به قبرکت بازی و چنبرک سازی جبر
ان گناه و چاره روی سیاه توان کرد بیشتر مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام وسیلت سازم منشتم و اشد و
از بار خجالت پشتم دو تا خدا روی دشمنهای تازه را سیاه کند که ما را از پاس ملاقات یاران نو و کهن باز داشت و
بنقض پیمان و ... به انجمن ساحت ترا با امام حسین از میرزا عذر خواهی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده جا ... حبست
جسارت و تمهید مرارت نیست

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان مبارک وجود ت شوم التفات حضرت والا نسبت باین جاکر ارادت خاکسار نسبت به نواب اشرف
از قماش الفت دیگران نیست آن عرضها و مرصها که معهود ابنای زمان است نداریم نه شما را از من خواهش خدمت و نه مرا
از حضرت تمنای زحمت درین صورت نه سرکار را از من مفارقت خواهد بود و نه مرا با حضرت مغایرت این دو سه روز
خواطر و حواس بحدود القیاس التزام خدمت و جبران طعرای قبر به از هر خطره و خیالی حتی تقدیم تهنیت بزم خدام اجل امجد اکرم
ولی النعم حاجی دام اقباله مصروف داشتم خود دیروز چه افتاد و شب چه حادثه زاد این دو روز هم باد و باران مایه مجال
نداد که بر این آب و گل عبور توان و استیفای دولت حضوری در حق ما بدرد کشتی ظن مدبر کالوده کشته حرقه ولی ما پدیم
تاکنون از دولت منزل خدایگان میرزا احمد علی کامی فراتر نرفته‌ام و جز از استعا و خدمت حدیثی نگفته و نشنفته هر سه قدم
صرف کوچه و بازار نیستم باشد ادراک دولت حضور خواهم کرد و بفر شهود مسعود اشرف که مورث سلب کرب است
و جلب طرب ظرف رامش و سرور خواهم بست دران مطلب که خدمت نواب والا معروض آوردم با خدام اشرف
امجد بهاء الدوله بگویید و بشنوید اگر در قوه خود می بینید که عایله بی المعالی سرکار شاهزاده را کوتاه فرمایند اقدامی درست
فرموده بگذرانند و منهم خاطر جمع شده در سد دیابی صفاء بدلی باشم و چنانچه در مکنت خویش نمیدانند منهم بقدر مقدور
چاره اندیش نگاهداری و در حفظ خود و کسان خود کوشم شش سال کسری پیش تحمل و تجاهل توان کرد کردن منه از خصم بود رستم
زال منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید والسلام

به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر ها نصیحت و
پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن دولت یاری
بر البرز و الوند ترک مواصلت و برکت مفارقت را شکایتی رانده‌اند و روایتی خوانده نخستین روز که حکم آشخور در قطار
بستگان آن در کشیده و جز مهر و جموم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته
مادام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت تصور شمالی پس از انکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنابت

نکو دوست گزارش داشت که نامه گشاریست که گفتن یاد آید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوش گذار دوست
و دشمن خواهد شد دیر پاید و زیان خواهد رست. و بکامی و خودکامی جان در سر آن خواهی کرد و دل از آن اندیشه باز آمد و یاری
فرخ سروش دیو درون را سگالش دگرگون ساخت بر جای ژاژخائی راز ستایش و سپاس اندم و فزون از خورد گنجائی دارای
نوازش و شناخت و خداوند دید و داد و ستودم چنان افتاد که نامه من در رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپارهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش خاست نوشته بر سر انجمن خوانده
شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران بارکه کهن یار و نوشتهای
مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست آن دوست بستده در آستین افکند هنگام بازگشتن در جولگه خاره با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری و دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش بروزکار من فرمود یار سمنانی
هر چه دیده و دانسته بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش بدست داد گذارش پیوست
برفت چاپاری از سردار بر جنبش دوست خواری بدرسید و از درنگش آهنگ شتاب داد و نامه در چنگ بارگی ساخت و چاپ
اسبه بینه سمنان ما ماه بپیمود انگاه رسید که سردار از گناهی بود و که بدخواه فراهم بسته بود نهاده گذشت او بادش
تفته هر آشفته روان بکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همی رفت سواری چند شتابزده زنهارخواره خراسانی سان دیده بر
تاز جندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان فرستاد ماننده آن فرمان همی داد یار خواری که جاویدان گرامی باد به گنه من در دو سیاهی
بدخواه را فراز شده آن نامه را که گوهی از بار خدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فراپیش داشت چشم آلود بسته دو زبر پالود بگذارش
سر انداخت بهر لخت اندر ستایشی و یکی دید و نیایشی از آن خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمد و بر دم بردی
انباز گشت شکر تلخش شکر زاد و سنگش گهر رست بد اندیش را در کیفر بالشی افکند چالشی انگیخت و مالشی افزود که با سی سال فزون گنه
همچنانش خانه ویرانست و در بیغاره انگشت نمای و زبان سود ایران با من نیز از آن بیش که شاید و در بند ستایش آید ساز
سازش و شناخت و داد و مهر و نواخت سرود دیگر هر کس هر چه گفت گشنیز داد و جوش نگسترد پس از چهارده سال که بخت بلندش
رخت از سمنان بر تخت کامی افکند و اختر ارجمندش از پایه سرتیپی بپایه سرداری کشید بی میان داری یاران و دست یاری
دوستدارانش بدرگاه فرزانه آدم و با اندازه کار اندیشی گفت و گذار شکفته لب و گشاده رو فرا پیش خواند و جای نشست نزدیک
نمود و کار بند نواز با پرسش پیش آمد و بار بانی که از آغاز آفرینش تا انجام زندگانی جز بد شنام نگشتی و بر او جز نکوهش و نفرین چیزی
نگذشتی همه پاس آن ستایش و سپاس آسایش و بخشایش من بنده از بار خدا خواست باری از این داستان دور و دراز و ساز
این افسانه نیک انجام بد آغاز نه از در خوب سپاسی من یا کارشناسی سردار است همه آن است که نامه مهر گستری کین پیوست نگار
گران پایی نزد دوست دو کمی پستی یکباره بر دست هستی دیوانه دیدم که بهنجاری درشت همی خواند و شگفتیهای نگارش و گذارش را
نشست گواه همی راند بهوشم بدر رفت و تاب آورد و گوشم اندیشه شیماب بخت این خجسته چه بدخوئی و تند کامی است و کدام سودائی
و بیاندامی نه این گل که گلگشت یاد و خوش دست باب داد اگر موی خوبی برد آوید مغز و دشتاست و انگیز کار دو گشت گذارشهای
نه پاید باد است و یادگار سندی از یاد نگارشهای کلکی پیند درست و دشمن دوست از همه‌های دل و شگفتیهای جان نماینده

کتاب نامه‌ها

نالک نیست اینجا بخت بیارد رست و ستوار پایه و بی رخت نتابد نهاد اگر دانی پاس بند تواند کرد و فر بالش کندش چون
دیگر درختان نو شد و سر بلند خواهد ساخت شاخی چند تنک با فراخ آرایش پیروز بر سازد باغ هنر را با این چیز یاد خبر این دست
آویز با تبت و توحید دیگر هر چه در این رهگذار پای هنجاری و مایه گذاری پاداش را آماده ام و دست مزد را بسیار داده آب
و زمین کلاغور را همه بها فروختن و یک کاسه در این سود اکیسه پرداختن دریغ نیست تا پای پویه پیمای و تا دست جنبید
بکوش بخواست خدا زود یا دیر پس از نو. و زا گر همه تماشای باغ تو باشد رنج بازگشت آن در گذشته را دوشی زیر بار و پای بر سر
خار خواهم سود کاری کن که هنگام دیدار تراشه نسیاری و مرا گله گذاری نخیزد به یکی از همراشتگان خود نوشته است
روزت خجسته باد و اختر تخت بفر همی پیوسته گویا فرمان اسپنجو زدم باز امسال بر آن درگذشته رخت بازگشت کشید و بدستور
گذشته روزی چند سرگشته دارد نبایدی در کار تبت و توحیدان مایه کار بند فزایش و آرایش شده که نشان آبادی را
از بند کاوش و گرفت راه آزادی نماند با هر دو بها که از بیدرد بهاست مایه رنگ زردی خواهد شد اگر تخته جهود را بدان
هنجار که نوشتم انباشته و کاشته و جوی بند نیکو و دو بلند افراشته نباشد کاری که یهود با پیغمبری پدر کردند و سولی که برادر
های یوسف بران پسر گم کرده پسر تراشیدند بر تو خواهد ریخت سنگ بند پایان تبت باید تا راه چشمه بدان روش که خود
چیده ام و افراخته ساخته. بند و زمینی که جوی یزدان بخش بر آن میگذرد تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ
بند انداخته آید چند گر تها نو نوبچه کاشته باشی و هزار درخت گردو هسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که
پیرایه کشت و راغ است و سرمایه دشت و باغ اگر سرموئی لنگ افتاد و جوی و کرنه از آنچه سزاست فراخ یا تنگ
آمده کاری کنم و شماری اندیشم که مرگ را بهای هستی خریدار آئی و دخمه گور را چون خانه پرستایش گذار مردی که در کار
چنین سست فرو مانده و از بار هی چیان کم کم و رد نشی سوختنی باشد و گردن زدنی گاه کوئی و ران یزدان کرا افراشته ام
و در این انباشته انار کاشته ام بی پسته شاخ بی بار است و گردی هسته کاخ بی یار ای ریش سفید مرز تبت
کامدر پی گرد باغ سوزی سوگند بدان بروت شبرنگ کان گرد با گر نورسته روزی گر هسته ارش ارش نروید
دو رازته سر از گریکو زنی دل در کار پسته و هسته بند و اندیشه چرا نار از کشت و کار هر درختی اگر همه خسش مرجان
و بارش گوهر شد بسته در سنه دار به یکی از بستگان خود نوشته است بسکه لفم زبان من فرهنگ
هست گاهی که در فراخای ایران در بدر واشت و هر ماه و هفته پیدا و نهفته بمرزی دیگر بمرزی دیگر پای فرسا
دا سال اقبال اسپنجو دم رخت آرامش از ری با صفهان افکند در آن کشور سوی بخشایش راهی بسپردم و با امید
آسایش سال ها پیشت برزگی دنشمند. و رادی و شمار بند از سامان همانان که هم از گزند سرواری رخت در تنگ
در میواد ست داوری از چنگ مرگ آهنگ او بر خدای ناچارم بدیشان از کار پریشان نیاز پیک
و پیام افتاد و سیار نامه و پیام آمد گذارش نامی از سردار ناگذر بود چون از تاب تیمارش دلی سوخته و چشم تر روانی با دل داغدار
افروخته خلیفه بران خاست تا سازنکوهش و سرد سرائی گیرد و بی پرده انداز دشنام و یاوه درائی دانش بینش پیش هوش بسال

نوزده ۱۵۶

سزاوار و شناس بزرگ بار وا کین سال گذشته پیمان داده و نوشته سپرده‌اند که سنگلاخ پایان دشت را هموار کنند و شایان
گشت و کار گو یا کوتاهی رفت و برای زده و روز روز سرکشی کن و ایشان را بخوشی بی هیچ پرسش و بهانه کار را انداز بجویان مرد
ایشان است چون سنگها پریشان و پرداخته شده و کرتها هموار دیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سته هر چه خواهند بی امروز و فردا
بده و نوشته رسید و دخواه آغاز شام خود و برادران و دانی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به دو دامن از آن
آلودگی که جز پشیمانی سود نیست باز کشیدن چنین در بزم خود با مهمان خاست و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی در خور
و سزاوار است و شایسته و جان گواه بیش از این گفتن زبان سود نیست و روان بدرازنا فرسودن هان ای جوان که پیر شوی پند
گوش کن

در تعریف بردباری نوشته است

عبدالله پسر جعفر طیار گوید روزی به دیدار معویه شدم
دریده گریبان و ژولیده موی از خانه برآمد چون چشمش بر من افتاد سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسارش
روشن پدیدار افتاد و گفتم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خاتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی اندامی و
گستاخی شتافته مرا نیز بار با چنین کار با افتاده است و آشوبها زاده گفت برگو گفتم شبی با کنیزی بهمان بستر داد و خود او هم
پیوندی دیگر او در چشم داشت بهم زیست و من پاس اندیشش نگاه بودم و چون در بر گذشت پنداشتم چشم خاتون بخواب است
و دیده بخت خواجه بیدار آهسته آهسته ساز گریز کردم و اندازه آرام جای کنیز بهانا خاتون هشیار بود و با صد دیده بیدار کار بر
چشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه ناگران آواز پای دریم در کنیز رفت همبستر از سر برگرفت و رخت
رخت درمیان افکند راه بگردانیدم و آهنگ باگاه کردم چون از همه راهم باز دست آویز شکسته بود و دو دست پایدار بسته بخود
بر سستی کرکین و بد بالان که روغن در او مالیده بودند بنشستم و از جای برانگیختم خاتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم بزیر انداخت
که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردار در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد خردمندان رنگی نه پس کفش از پای برآورد و بر گنده گوی
من سخت بایستاد و چنگم در گریبان زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از دامان برداشت و هیچ از خود بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان را فرهنگی استوار و دیری درست نیست خوشتر آنکه برین نافرمانی و خودرائی کار بند خودداری و برد
باری کردم و تباه کاری و برا با آمرزگاری پاداش سازم کیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود و او را هر دو آسایش
معویه از این گفت که سخت چون باغ از باد نوروزی بشگفت و از هنجار شرم و آشفتگی یک باره باز آمد خندان خندان
در خانه شد و خاتون را بپرستش و نوازشهای روان پذیر دل باز جست چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر
بر سینی سیمین نهاده در آمدند که خاتون ترا بخوشی و نیکی یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بفرخ داستانی که بروی سرودی از اندازه خشم
و رنجش باز آمد و برگرده من در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و برجای بدکاری من نیک کرداری آورد و این خود
کمین پاداش آن پاک و هنر است و کمترین نیاز آن پاکیزه سخن

بدوستی نوشته است

برادر مهربان آقا علی
سپاس بگیرنگی و خوش گمانی در سود و راسب اگر همه مایه زیان و همسایه به بیغاره تیغ زبان باز دنوشته از تو نخواهد خواست
و با این ساز هم گنده و سامان پراکنده که شمارش همه بر دام است و هر سر موی از پریشانی و بینی آخته تیغی بر اندام صد سال دیگر
نام خواهند کی و خواستاری بخواهد بر دولی داد و ستد و با آنکه با دوستان یکدل هر سری کار هنرمندان و کیش نام پسندا

بار ها گفتم در گفت و نگاشت پاس هر روز بان کن و از چیز که همه کس دید و شنید نیارد بر گران زی همه باد چنبر بستن آمد و آب
مهادن سودن افتاد خامی نیاز بود که خود را پرده دری خواهد که دگر از چشم از وی پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سوز بان سبه
دار و خامه ارزان که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و گرانی از سر تا پای گنجش تا آن راز ناشایست کمتر لاید این راه
ناهموار کمتر پوید اگرت گرد و کار آهستی و راه رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از من درکش و با آویزانان که بر این هنجارت راه
سازند و کورکورانه بجای اندازند خوش زی　　تو مرده گوئی و من زنده می　　شگل که بیک جو رود آب من و تو

بدوستی نوشته است

با خانه که نوآموزان دبستانش بهیچی نراشند و بجای دوده مشک فام سوده یک
وزد و ده پاتیل دید آمده باشند چه نامه توان نگاشت و دست نگارش و گذارش چه بوزه و کدام بنیاد توان کرد دریغ آن
دیبای زرفشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد و بجای آنکه بفر پذیرش
دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بیناد و گوش نهان تا هم تو انگشت
نمای این و آن و هم من نیز بیچاره دوست و دشمن نشان نیابم باری تا بار کی و کجا دیده نا ری بچهر مهر افروزت روشن آیم
و بزد تیر و کیوانه از آن گیسوی بنده گرد ابروی زره در تیغ و برگستوان سازیم

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمندت افسانه مشت و سندان
با و برادرت تا گذر کار ما بتو بار خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش بینی راه همسان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش
خداترسی و درست کاری نه خودپرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی و منش که آئین دیرین و پیشه پیشین است بازت
و مردخانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خردمندانه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کار ویژه
کشت و کار و تخم و شیار و داد و ستد و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی کنکاش سرکار نوید که مرا برادر مهربان است
و شمار اپدری کاردان های در زشت و زیبا منه و دست در نرم و درشت مسای هر کس با تو راه راستی پوید و سخن بی کژی و
کاستی آرد و در خورد و دانائی و توانائی یکرنگ و مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناهموار درچیده و امان باش از شید تا فرزانه
هر مایه به دیدی یا سپر دستهندی ناگفته پندار و نشفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان آقا اگر تیغ از چرخ بارد یا پیکان
از خاک روید پای فراکش و سر باز مزد و خود و داری گناه دان و هرچه جز فرمان گذاری تباه بخیان با خویشان جامه سپید
تا نامه سیاه زیردستانه زندگانی و روان ایشان را در خورد پایه و مایه بفر نرم دلی و چرب زبانی با خود رام و مهربان ساز لب
از گفت خام و خنک بسته دار و پای از پوی بی هنگام سبک و شکسته دست و کام از چرب و خشک و شیرین و تلخ دشمن
و دوست فرد شوی و اگر بر خوان سور یا سوگ یا دیگر انجمن ها خوش باش آمد بگفتاری خشنود کو او پوزش انگیز شود در خواهش خواند
و راه آید سند بر یخ دور و نزدیک در بند جز مادر علیا و زن عبدالقدر را در خانه را مخواه از روستای بیابانک و جندق یا
جای دیگر سر که فراز آید گشاده ابرو دورش بازکن و شکفته رو این پاره نان جوین که داده بار خداست بنده وارش پیش نهواش ساپی
دار نیاز او برادر بار اجر سبکبار گوی و برزن حان و بخواند و نوشتش بار و پیرامن و پای در دامن کش تاج و خواهرش از جز ما
تبت و توحید همه ساله بهری و بخشی داشتند بهمان سنگ و ساز بدیشان رسان کاری دیگر نیز که از چه ساخته دانی بگو تا

ازمایش کلک دانگار افتاده، آسایش ما را دستی گشاده باشند ما پاسخ بستها نگارش و دستها گذارش ابنیادی نهاده یکباره از جای
برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش دردم مژه گلگون و گونه زرین ساخت و یاد نرگس مردم
فریبت از کاشانه چشم لاله خیز نار و پود آرام درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و بر خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد
و لاله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا افتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای رفت
منش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی برتافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان
بیمار پرور کدام دانم بخنک ده ویرانه دیوانه زنجیرخای در بندی و بهر سر موی بندازهای هزار کمند هرگز کام خویش بدلخواه
تو بپیشی ندهم و با هر چه نه با یاد تو آبرو و آرام توا گر خود بخروار بار منش و بخرمنها آرامش خویش نخواهم ولی چون نوآموز کیش جدائیم
و تازه بیچاره این شهای اگر گاه گاهی برای دهند و در سایه آن استان که نماز جای رستان است پناهی بخشند گناهی
نخواهد داشت **یکی از دوستان نوشته است** خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی
داشت و با دیدار جان پرورت بستگی در بار راز و نیاز از دو سو باز بود و دل از بر خاک پایت دست چهرسائی و بار نماز
آفتاب پیچ ستاره سایه مهر برین بتیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارا دم آبی بر لب ملکامان تفسیده دل این پیر
کاج بهشتی را از اندازه تماشا و بالا اندام سرو بخش و روی زردیرا از تماشای چهر دلارا در نگ روشن که داغ لاله و باغ گل است
رخسار امید بپشت مد نوسازانچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پای پویه در سته انه
و ترا دست چاره گری شکسته خوشتر آنکه این کار گره در گره را که چون موی دل او بارت زره در زره افتاد گشایش از باخداجوئیم
و این دوری دیر انجام و شکیب کوته زندگانی را کاستی و فزایش از پاک یزدان خواهیم یارا اگر برگرفتاران بخشائی و دلجوئی خاک
ساران که بوی دل توان جست و بموی سر توان بست گاهی دو فزاهش نغزمائی کار دل تباه است و روز زندگانی سیاه
بخاک پایت اگر دانم که چه نوشتم یا چه گفتم و چه پیدا کردم یا چه نهفتم برنغزشهای نامه بخشایش کش و بهر دست که دانی توانی
این خارخسته و زار شکسته را بنمایش راهی و نوازش گاهی نوید آسایش ده چشم امیدم براه تا که رساند پیام **بدوستی در**
سیر و سلوک نوشته است زین العابدین نام مردی مردم بار فروش مازندران از دیر بازبر کیش درویشان بود
و نیک اندیش ایشان با پیر راه و پیشوای آگاه حاجی ملارضای همدانی بستگی داشت و جز او از هر که بروزگار روی اندر رستگی
سالی بیمانان و از انجا زمین بوس پیر را آهنگ همدان کرد مرا گفت تو نیز سازنامه و پیامی کن و در سرکارش از خوانامی بر و کامی
خواه گفتم مرا ندیده و ناشناخت بدیشان پنداری نیک و گمانی زیبا هست ترسم این بستن پای گسیختن گردد و سرانجام
از این آمیزش چاره گریختن باشد لابه ام خاک شمرد و پوزشم باد انگاشت نوشتم خداوند کار اخواهانم و تنبل اگر توانی ببرد
اگر بیاری گرد سر گردان پس از ماهی دو پیک فرخ پی باز آمد و پاسخی نشوا نگار از وی باز سپرد و بسه چیزم راه نموده بود و از
برافتاد کار اگاه فرموده چون نهاده بد کوهر نژوی باید ندامت و جان تن پرور پروری کار بر خواندم و در نوشتم بوسه دادم و در
جای چشم هفته یا کمتر بدین برگذشت نهاد و منش دگرگون شد بترکی در کاست روشنی بر فزود پیش انچه آموخته و اندوخته بودم
فراموش بدیده گستر چیزهای نادیده و نشنیده چهرهای آینه دانش و هوش افتاد دل از آمیز مردم رمیدن گرفت و در کنجهای

نیست نوشته از ساختگی دوشیزه و از کردنیان پاکیزه پا برهنه و پارسی بر نگار هیچه و تومان زر ساو و سیم سره و وام آقا علی است بگذاریم
بکسر اسیم وام کردن است که بخواست پاک یزدان پس از چهل روز دیگر با دست خویش یا گماشته خود در پای تخت شهریار جوان
بخت محمد شاه قاجار که چرخش زمین باد و جهانش زیر نگین کارسازی کرده پوزش پرداز بهیچگونه سالوس و سرهم بندی و کار
بند بهانهای بی مغز نشخند نکردم اگر خدای ناخواسته به هنگام خود بخواه نرسید و دام وام از کردن پرداخته نشد بدان
راه و روش که کیش سوداگران است و بازاریان شهری و روستا را هنجار داد و ستد بر آن هرچند از چهل روز برگذرد ده دو و
نیم سود بر سرمایه فزوده بخواهند پیمایم و این نوشته که در میان داور راستین است و راست گواهی در راستین دریافت افته

به حاجی محمد اسمعیل نوشته است

چندیست پیمان پیک و پیام از دو سو فراموش است و خامه نامه نگار از
هرگونه نگارش و گذارش خاموش نه راه پوئی از این سر بدان در پی سپار است و نه تیمار پالی از آن بوم بدین بر کام گذار
نیازهای زبان نهفته مانده و رازهای نهان ناگفته شکفتگیهای جدائی مغز سخن را ربایند خموشی بر نای بست و نامه گذاران پارسی تا زیرا
دام دد نگ و کمند بر دو پای افتاد خوش آن روزگاران که بی سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیداری بود و به پاس آشنا
و هراس بیگانه راه گفت و گذاری روان از بند هر اندیشه جز پیوند دوستی رستگیها داشت و با هر پیشه که دلخواه اوست
بستگیها از گفت رنگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی پرورده نهادش انجمن آرا دریائی گوهر خیز و سپهری
اختر نگار داشت ندانم چه ناسپاسی خواست که آمیزگی دست آویز پیوست پای بستی که دیده و دانسته در پای رفت و این
خوان جان گوار که بهشتی خورش بود و فرشتی جان را پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت راستی را پس ازین بر رنج شکیب
آرامش نتوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست زیستن و رفتن و گفتن و شنفتن رامش ندانم گروهی مردم از دیدار
به پندار ساخته اند و از خورشید به سایه پرداخته من نیستم از کسی دگر هست از دوست بیاد و دوست خرسند نخست
از دادار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار جوییم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد تا گفته بگفت و گذار و نامه و نگار برتانیم و در سازیم
نه تنها رامش از دیدار خیزد بسا کاین دولت از گفتار خیزد درین فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان همیون
در که سپهر زمین دیگر باد پی سپر بودند گشایش در بام پیک و پیام را خانه کلید آمد و جان خسته روان را بدین دست
آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکار مژده امید ما را پس ازین در پاس نامه و چاپار تن آسانی نخواهد زاد و در
پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند بر شصت نخواهد بود امید دارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد و
دستار آنرا به این پاسداری آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام
اندیشم رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان نگفتنی دد اگر همه دشنام باشد چه مایه سپاس اندیش
و خرسند بیک جنبش خامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرند ساده از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزم گلهای
رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش نیز که سر انگشت دوستداریش گشایش تواند اگرچه هیچ افسوس نگاه داری کردن جان را سپاسی
و بکو خواهد رست

بیکی از دوستان جدید العهد نوشته است

پیش ازین که داستان پیک و پیام را نشان و نامی
نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی دوست تیره یار و شن بام و شامی بدین یکتا مه که اینهم

مرا این چه که سروی مرا این چه که ماهی پس از هستکامی دور و دراز و روزگار بی انجام و آغاز که بهشتاد کرد و کمری شد و جا نهاد
در رهگذار چشمداشت سپری بشی مرده و دیدار داوی و گروهی انبوه را امیدوار فرمودی بزم از بیگانه و آشنا پرداختیم و راه از
دیوانه و دانا دستها از نامه نگاری خسته گشت و هزار پیک تیمار پارا پی گسسته همچنان پوزش آوردی و بکام هوس یاران
یاران پاک دیده پاکیزه داما از دل شکسته و ناکام ماندی برو آنچه نمی باید بیش گیر سرمانداری سر خویش گیر

بدوستی نوشته است) تاکنون سه چهار بار باراندیش دیدار سرکار آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام
باز شده چون دست مهر گریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بوی خجسته دیدار گرامی سرور پای از سر خواهم ساخت
و پیشگاه مینو فرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فر فیروزی بزم سرکاری دست داد و می دو پایگاه ستاد راستی
خواست بار خدا را سپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی ست و ترکتازی هوس خامی آورد هم
بفرمان درویشی برکردن آسمان و اختر بسته سازگله و زبان را بیاوه درائیهای زبانه گسسته زبان ویله نخواهم داشت

باقا باقر شیرازی نوشته است باقرا خاک درت سرمه بینائی من کو نه از پایه تو دست شناسائی من
علی برادر حسن که بی گرزی و کاستی هر دو مرا دیده چپ و راستند و از دیر باز این دل سوداسار و جان سرمایه سوز را با چهر مهر فروز
ایشان و مهر جان افزا ران دادوخواست پوینده آن فرخنده گهر بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاخت و
دو چشمه روی تو میجست دریغ آمد در آن انجمن که منش سراید از شبستانم و هزار آوای گلستان ارمن را از سر دوی سراید و راه در رو
نگشاید بخت ام کو که فروزان اختر اگر چه نهفته و ماهی باشد بر پایه آن خشتی تخت و سایه آن بهشتی درخت راهی نماید و پس از
چندین چشمداشت بر آن چهر مهر افزا که نغز گشاده روی باریخ بهی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه خورشید
افکند نوید نگاهی بخشد با خود اندر شویم و از همه باز ایم در دربندیم و کمر بگشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزگار خویش سخن
رانیم سرتاپا زبان شود که سرآید ز افسانه کیهان گرو خاموش آید از آنجا که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید
دریغا بازوی پیری بر جوانی چیره افتاد و گرگ مرگ در نخجیر جان شیر گیر آمد همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روزم رخت
بدان تخت نگسترده و رهش از سایه و شایه آن خرم درخت نبرده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی باریدن گیرد و بر جای
آن تخت سوم جایگاه از تخته گور سازد باری در این دوری ناپیدا کران اگر بیافرسود آسمان و اختر گشتیم و ترا نادیده و لابه
اندیش رنجهای چندین ساله نگردیده در راه پویائی و تاب جویائی خاک و خاکستر شد پیداست که رشتیها و درشتیهای
مانا بزیبائی و نرمی پرده داری و آمرزکاری خواهی فرمود و پیمان یکتائی را که با جان پیوند است با بازماندگان و آیندگان من
پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام و از دست جستان و دوستان و دشمنان که هر دو بکینه
آزار ندو بر بوی سود بیهوده و اندیشه بیهود گمانی سودا رجهر اکرم هوش و سر دبازار گله گذاری ندام رسید و چشم گذار گردید پاس
دست گذاشتند و روزنامه یارا زاکه رازدار مهر و جان است بازیچه روزگاران انگاشتند خواه دست دوست بوسد
خواه در پای دشمن رود من پاس بند گیر آنانم زندگیست در پای بزم و از دست نهلم دزگار علی که گذارنده نامه و پیام است
نگارش و سفارش و اینست خود لئه نهال کدام باغ است و فروغ کدام چراغ آورده کدام کارگاه است و پرورده کدام

تا یک از تنها به تنهائی آرمیدن هرچه هستی بچشم اندرم و خرمی پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر اندام
دیدارم ریم داشت و جز پیشانی تا زنخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم داده ارش باکمر از آنسوی ایستاده بود و همواره چشم
در من نهاده من نیز بر او دیده و دل دوخته داشتم و جان با آذر مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگذشتی همان پیکر
خوب دیدار دریائی ناپیدا کنار آمدی و جنبش نرم بخارش پیوسته میانه گذر و کرانه سپارهی بدیدی که در آن پاکیزه دختر استی
تماشا را دل و دیده در آن هستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان در نگنشیده و سیر ندیده باز دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست
و فزود بر همان دیدار و پیکر در از درازی تا کی فزون سرائی تا چند شب و روزم چهار سال افزون بدان خجسته تماشا بسر رفت و جز آن
نژف دریا و شگرف پیکر هیچ پیش چشم رخ افروز چهره کشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار دیر انجام در آلودگی و آسودگی جز یاد بار خدای
هیچ اندیشه و سگالش کرد روان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ و بهشت پست و بلند خوار و ارجمند مر یکسر فراموش بود
و زبان از بغاره و ستایش دوست و دشمن و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا نشنیدم و هر چیز
چنانکه دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا همی نمود این روز خجسته و هنگام نیکو از خوی بد فرهاد و فرخ آلایش
اندک اندک کاستن آورد و زبان خواستن از این کاستی آزرده روان را تیماری بزرگ زاد و اندوهی گران رسته لیکن جز سر
نهادن و سررشته بخواست با خدا باز دادن چاره ندانستم و راز این درد نهفته بکس گفتن نمی توانستم روزی تا که آن خوش
اندیشه و تماشا رخت بر داشت و بینائی زیان کرد و روشنائی برکران زیست آن دریای شیرین فروخوشید و آن چهره دلارا
پرده در بست دیده یک چند فراهم شد و چشم بسیار نگریار افتاد دل را هراسی هوش گرا خواست و دیده دیوانه رنگ شیب
و بالا نگریستن گرفت آدمیان را خورد و درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای
نیستی بار بر بسته با آنچه کنون هستند بر دست راست و چپ فراهم دیدم که گروهی بچشم اندر آزاده و رستگار آمد و یک
گرده آلوده و گرفتار آن هنگامه رستاخیز جامه نیز سپری گشت و دیده و گوش از آن مایه دیدنها و شنیدنها بهره کوری و کری یافت
پس از سوی راست نزدیک خود آوازی شنیدم که سردار به بگوی با آنکه دیرگاهی همی رفت تا دل را از اندیشه جامه گری و چکامه سرائی
رسته و لب بسته داشتم این گفتم بر زبان آمد   باختیار کشتم جبر عشق ملت سوز   مرا بجبر چه با اختیار زن فجه   و همچنان
چندان راه بیهوده جامه بپایان رفت در سه شبانروز پانزده جامه بر همین راه و روش در هم بسته افتاد و هم پیوسته
با پایان روز سیوم باز همان آواز شنیدم که لب از گفت این گونه سخن بسته دار و خامه شکسته بخروزم هنگام بخاموشی شد و بجا
در فراموشی بچمین روز همان آواز گوش گذار و هوش سپار آمد که گفتن و خاموشی را هر دو فرمان است خواهی پاس دهن دار
خواهی ساز سخن کن از آن پس هم و باکی که بود پاک از نهاد برخاست و از آن مایه دیده و شنیدم دیده و گوش سر یکباره
بی بهره و ناکام زیست

بیکی از دوستان نوشته است

آتش خرمن هستی شبنم گشت دیگران   دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران   تا کودکی شیرخواره بودمی و جای اندیشم دامان دایه و آغوش گاهواره با بیگیت
انجمن و در پاس و پرورش نیافداری جز من نبود چون نازک نهالت بالیده سرو سهی نوخاسته گشت و خجسته اختر دیدارت
رخشنده ماهی ناکاسته و گرانرا شمشاد چمن پیرا شدی و گونه نگار از چراغ انجمن آرا   نه سایه از تو بر سر فتاد بالی از تو بر و شدت بهرا

درپیش و پشت ما نهاد و پس است هر کس در هم و برهم گذاری پندار نیکم نیک نیک آلوده بدگمانی خواهد شد و خوی چیره کش را
در ترکتازیهای کشاکش ترکش و کوشش آکیش کاوش در چاه سخت گمانی خواهد رفت   بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته
گرامی سرور مهربان حاجی محمد اسمعیل بیک از اول ماه تا اکنون سه چهار مرتبه محض ملاقات و پرسش حالات شما راهی
دور و دراز پیموده ام و بخلاف روزگار گذشته هیچ نوبت حاضر نبودی محروم و خائب مراجعت کردم حق مسئله همان
ملاقات مجرد و صحبت یکساعته نبود نیاز داشتم تا روز راست و تو از کار تعزیه و خدمت تکیه فارغی با هم مشغول مقابلهٔ
کتاب باشیم و چون نوبت رزیت و عزا رسید من هم جفتی در میان انداخته شاید از برکات همراهی شما دولت قبول جناب
سیدالشهدا صلوات الله و سلامه علیه ما را هم با همه آلودگی و فقدان قابلیت خاران حرم بوستان و خاک آن بلند آستان شمارند
چون مقدر نبود و میسر نشد باری هنوز ایام تعزیت چندان نگذشته و صورت ترک معاندت کردن و برگ مساعدت
کوکب وقت با قیمت اگر تائید بخت و همت شما کاری میکرد که دو شبانه روز یا کمتر اوقات در مقابله کتاب معامله
رزیت بسر بردیم در نفس الامر کار معاش و معاد را با هم عایله پرداز گشته بودیم اگر استاد سخن و آقای کهن ادیب اریب
استاد رشته آقا سید علی نیز که صاحب مجلس خداوند عزاست در تکیه نه محفل مقابله حضور میداشت سور و سوگ
و طرب و کوبه با هم مرکب میدیدیم زیاده زحمت و تمنائی ندارم اگر هم گرفتاری عایق رنج افزای ماست ما را فراموش
نفرمائید که در همه احوال بدعای احباب و توجه الجناب محتاجیم جناب مستطاب قبله گاهی آقا سید علی را از قول من عرض
سلام چاکرانه برگوئی   به یکی از دوستان نوشته است   سرکار اجودان باشی از نگارستان بهارستان فرمود و
کاخ شبستان و شاخ سرو بستان را از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند و بی پرده
برین بوده سخن راست که امروز از همه یاران کهنه و نو آقای تو مرا نزدیک تر آیند و با چاپار من از پیوند دور و نزدیک بر کران من
هم یگانه در هر دو نگریسته ام و در راه و روش بر ساز و سامان دیگر رسته خوی خوش و اندازه نیک و سرشت پاک و فر گوهر
و دیگر مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و با سخنهای نغز دلخواه شنفته همه دانند کنون
از در راستی و درستی مردم یگانه ام و هر سه پرداز اندیش نیک شبانه ترک و تاریک شما را از من دانند و روشن و تاریک مرا
از شما خوانند هر گونه امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر گویید و بجویید تا جائیکه پای
رفتن باشد و یارای جستن جا از سر خواهم تاخت و ده مرده خواهم ساخت اگر خدای نخواسته انجام از خدای نخواست کوشش بی
سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش گناهی من خواهد بود و هیچ یک را گمان تن آسائی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم
در دوستی و خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و هر ما یه رامش و نام خواهد بود اگرچه دانم ناگفته بر آن هنجار آئین و آهنگ همه امید
داشت و بدان اندام و اندازه پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی از دریا داوری نام بردن و یاد کردن خوشتر بخت آنکه
بفرمان یگانه که هر دو را خوی و سرشت است و روزنامهٔ سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان
از شنل و دیوان و دیوانه زیست بیگانه و بر کران زیرا که هم رنج شما از گسست تا آن خواهد کاست و هم رامش من از پیوست
شما خواهد افزود چنین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا بر این دو پنج برومند که دو دیده جهانش

روز و شب پوشیده و پیدا اشرو کم بهمن بهار گر زیاد و فراز راز داستان یادی کنی بزم از آن هنوز زین سپنج سرا شود جوی بهشت
ندانم ای برادر داننده **بدوستی از دوستان نوشته است** گر یکی ره یا دو صد بار انجمن یادی کنی
آگاه شبلی بغدادی یا بزرگی دیگر از خود رسته بخدا پیوسته خبر نزدیکان از همه دور جز بینایان از همه کور روزی بر سر انجمن گفت
همی دانستن خواهم تا حجاج یوسف با آن مغز تیره هش و خوی خیره کش که خاک بیکیا با تش آب جو بود و مغز درویشان خاک
کو کاه سپردن چه بر زبان راند و سر فرو بار پسین دم مردن چه بود یکی از یاران بازش گفت بودم و دیدم با چشم و شنیدم
با گوش تیر اندازی جان همی داد و مهربان مادرش انباز گریه و زاری و دمساز ناله و سوگواری همی زیست در آن بیهوشی بخود باز آمد و اینهمه
سر و آشفته جان چشم و گوشی فراز افکند مادر را موی گشاده و روی کرده دیده وا بنا شسته و در دو رنجی فراوان و فره پرسیدش این
روی بخوده و موی گشوده چیست و فریاد آسمان پوی و اشک آسمون جوش کدام گفت همانا بخواب اندری که بیچارگان
از ستمبارگیهای تو چه دیدند و داران خونخوارگیها رسته و بسته چه کشیدند تنگی در همه دشت کجاست تا از تیغ الماس رنگت
گونه بیجاده و یاقوت نیافت و خاری در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نزیست با آن
مایه شور انگیختن و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کینه دریدگی صد هزار
جامه جان است امید پرده داری [illegible] زیبد دل اگر زبون زاریست مرا در دیده سرشک سوگواریست مرا جاوید زیم
زرستگاری نومید گر تو امید رستگاریست مرا قطعه ای بسا رفو گیرد و برگذشت که نخواهد بردم آسایش روز بازار و
کیفر و پاداش بخش و [illegible] روان بر روز بخشایش حجاج را این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم
آب گردیدن گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و رویی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و درد فرا آسمان داشت و از سر سوز دل
خشم سوز و مهر انگیز بر زبان راند که بار خدایا نه مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه یکیت بیایند و جهانی درین پندار یکدل و
یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذشت و گذشت خداوندیت که پست و بلند را دیده بدان باز است دور
و ارجمند راد دست دریوزه بدو دراز بهره رستگاری نخواهد بود و بستگانت را نیز که از خود رستگار نند در گذشت گناهم
زبره در خواه آمرزگاری کرم خشمی سرد و بخشاینده کش با سرد و گرم سخت با شست از در کاوش ستیزی دیگر است ستیزی
انگیزاد و رخی دیگر سزا است و درخی چو با آن سزای ستیزی دیگر است با این همه گفتم و انی بیابفر خدائی و سپاس توانائی
و سپاس توانائی این خویشتن خواه خودکامه را بیرون از پندار همه بخش و کام ربائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و نا
ناسپاسی که مراست با یاران شناخت که روان از همه پرداخته اند و از همه کران تو در ساخته آشنائی بخش این گفت
و جان از دام تن جست و یزدان از بند اهرمن چنان باد از در نکت آمد ستایش سپهر و خاک و آتش بر دو ابش باری از
بهتر فرگاه تا مهتر پایگاه برانند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بدستیاری من و میان داری خود غارت تو خاست
گامی بیخته نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ و پنجه سندان تا بیکره گسائی شکنجه نخواهی جست بیا تا کامی
آن همه و کامجوئی من پائی در کار نه و دستی فراز این بار برشاید رمیده شکاری رام کرد و پوشیده کاری پدید افتد
اگر این بار درین کار چون دیگر بارها و دگرگاه ها بهنجار سخت رویی و سست رائی آمی و انجام این کینه جوی که [illegible]

همگان را بنام و نشان جداگانه چه پرندی نگاشته است و من نیز نگارش خویش را بدین نامه که در پایان نامه همی بینی گواهی گذاشته
بدرستی همه آنها راست است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نگهها آذین یافته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از این گذشته
هر چه هست در هر یک از ستمگران من پدیدار نیاید و بزرگ کودکان کوی و برزن شمارند نه کارنامه روزگار روزگار من همه راز
و شاخچه ولاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فر جام جمشید سی و آیینه خورشید چون کرمک شب تاب چراغی به
فروغ آن هنگام که من بنده درین و دیگر جایی همی نیست و احمد برادر بانار سید بود فرزندی اسمعیل از من بیگاری و کار
گذاری داشت انچه در خندق و بیابانک آب و زمین و خانه و باغ و دیگر چیزها خریداری کرد سیم و زر همی دادم و او نوشتها را
بیشتر بنام خویش همی گرفت اگرچه مردم آشنا مان مرد و زن دوست و دشمن همگان آگاه و گواهند بیرون از آن مرز و بوم نیز
گروهی انبوه این داستان را شنیده اند و در آئینه گفت و گذار بیگانه نامیده دیدار این راز را بی پرده دیده ولی چون پوشیده
و پیدای خود را بر سرکار شما بی کاست و فرود در از سروده ام و باز نموده این یک روی داد را نیز چهره گشائی زیبا ندیدم تا
بدانید اسمعیل و دیگر زادگان مرا جز آنچه خود با نام و نشان بخشوده ام هیچیک دارای چیزی در خداوند بشیری نیند بعضی بخششها
و دیگر نگارش فرزندی احمد را در آئین است بر هنگام شمار چشم سپارد و گوش گذار آرد از خانه مشکت الگین و بادامه مهر آذین خویش
پیرایه فزایش و سرمایه آرایش بخشند این مایه را گشائی و فزون سرائی بدان خواست که کار و کردار مرا آگاه کردند و گواه باشند
و احمد را مهربانی راه بخشند و از کینه و کاوش خویش و بیگانه پناه رسیند اگر خدای نخواسته یاران خانواده نیاماده رنگین یا ساده به
داوری خیزند او را یاوری فرمایند و چنانچه دانسته و توانسته یاوری در پای ره در آن پنهه دیر انجام با سرکار شما داوری خواهم
کرد — بیکی از شاهزادگان نوشته است — بر در شاه رستمین کیست رهی بر آستین بنده سر بر آستان چاکر جان در آستین
روز گذشته پرسش روزگار گرامی را بدان فرخ کاخ و فرخنده کوی فرا رفتم چه کوی و کدام کاخ دور از دیدار همایون لانه درد و شکنج و
کاشانه تیمار و رنج چرخ بی خورشید و کاخ بی نگار تخت بی جمشید و شاخ بی بهار دادم از دل بر خاست و دود از سر آتم از دیده بر ریخت
و خون از جگر دل از تپیدن گرفت و رنگ پریدن خرد شیدائی انگیخت و شکیب رسوائی ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدر رود جان آرد و ورد آن بر کران بوید چنانچه زنانه را دوست یا
دشمن بد سرودم و مغز تا پوست را دو سودم اگر کاوش ایشان بود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش
آبستن کامی است و هر دمش نامه خرامی از فرمانروای سرکار دور باشم و از آهنگ آن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است
و توتیای بینائی کور و کور اگر دست از همه در شوئیم و مرگ از خدا جوئیم پرورش نباید و نکوهش نشاید دیو رنگان ریو پیشه و دست
رویان دشمن اندیشه بهر گام سنگ چه آمدند و بهر چه اندر خار راه این چهل ساله در بدری و رنج هرگز این پایه خون جگری
نکشیده است و بر خشیانه و شبانه زرنشت هم دامان سرکار راستان بوس ان دراز دست شد و هم با همه توانائی و جهانی در آن
کار ناکام کرد آنی رنج هوس در دام نیفتاد دلی نبود و هدی دیگر که سرکار هنر با آن خشم و خوی و چشم و روی که تخمه خرد بهره و
بهی است و دوست نیک نهاد که دخش جا را پاسبری فرمود و بدان دست و دستور که دیده و دانند جا بجا چاپ سپارد پرچاش را
دل و داد نه و دن این پیر پراگنده روز رنج و ترش نیک و پیام نیامیرد آزرم با نگارش گنج قارون سر همی نیست و امید آن را

شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از کوهش بدخواه و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست و مردم روزگار از شرح من بند
و آلایش من فرکوهی همه دوربینی و از روی همه کوری خوش زبان که آرمش خویش و کیش شما یاران را بستیم اند و شما نیز آنان را زند
کیاند سر پرستان و جان در آستین از همه درباره هر دو ناچار با نهاد دیده ام و بد با نهاد شنیده پیداست پیدا شما نیز اگر هزار بار
برتر از ایشانند گفتار چیست و رفتار کدام دوم آنکه در خانهٔ خویش نیز هر هنگام برگ آرامش آید و سیاه زر آرامش شما کار بر آن باشد
که اگر مرا بدان کاشانه کار افتد با شما آرام و در آن آشیانه گذاردمی دوار در دلخواه یارای دانش و دیدی بود و پروای گفت
و شنیدی اگر این دو خواهش را نیز خواستار آید و باد پندار پیدا از سر مهر و خرسندی نه رنجش و خود پسندی بردباری و سازکاری خواهم کرد
و همچنان بهبود به پاداش این یاری خواهم داشت چون پای نام و ننگ در میان هست و بدکیشان از چپ و راست نیز کوهش
و در گمان از نگارش این پایه گذارش گریز و گزیری نبود هر دو را سود و سودای زندگانی بی زیان باد و خرم بهار کامرانی بی تاب تموز و باد
خزان باد

بآقا میر محمد علی عالم دامغانی نوشته است پس از ستایش پاک خدای و درود پاک پیمبر و مردانه داماد
و فرزانه فرزندان آقا میر محمد علی پیشوای دامغان را رنج افزای خجسته روانم و رازگشای پیدا و نهان سالی دو سه پیش از
این بهی را رنجی رست و شکنجی خاست که مرگ بزیست پیشی جست و هست با نیست خویشی فرزندی اسمعیل را که بهتر
دودمان بود و مهتر زادگان جانشین ساختم و از هر در نگارشهای زیبا اخت دانباز با نامهٔ آسمانی و کارنامهٔ زندگانی بدو
بردا ختم ندانم چگونه و چون شد دیو در روانش راه زد یا بخت نگون چاره کند همی دانم از اندیشهٔ من و پیشه خویش پای و پوی
در بست و رای و روی بر تافت خاست و خوی در چید پای و هوی بر گرد که این کار و کام از من ساخته نیست و گرد این
درد با آستین کیش و کوشش من پرداخته نه پاک یزدان گواه است که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نگفتهای آب و گلش
همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشهٔ پیشوایان ما پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروهی انبوه زن و
فرزند و بسته و پیوند و سامان زندگی و در پای بندگیرائی کس و کار و یار و در یار ماندن شیوهٔ بی دردی و دیوانگی بود نه آیین
جوانمردی و فرزانگی ناگزیر فرزندی احمد را که خداترس و آیین پرست است و درداد و خاست و کاشت و درود و خاست
و نشست و هرگونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دیده و دانش و بود و بینش پایهٔ جانشینی و فرمانروائی دادم
و سررشته کار و بار و سامان و زن و فرزند هرچه هست و بود با سپر چه دیده دانست و تاب و توانست و بار نهادم
هر یک از بستگان را هرچه بایست دادو پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه و بادامه خویش نامه سپرده بکار و کام جمع
اندر نیز با نام و نشان هرچه باید و شاید نگاشته ام و این نذره آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذاشته
در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و بینوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و نیز امید و جوید
خواست و فرمان و آرزو ارمان او راست مرا در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی باوی سخنی نه این خسته
کار پراکنده روزگار را از دیرباز چارده پانزده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه تنها بگوی من اندر گاه و فراغت
این و گاه در انگشت این خوروش و پیداست که چونان نشانهای آگدام گوهر و سنگ است و با کجا دارای آب و رنگ از
پیش از نهاد آن و فرزندان را برخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بهر دو نیز ایشان سپرده احمد بخا

وسپارم

سرکار حاجی را از همه چیز سپاسگزاریم و به همه از سپاسگزاران برونگذشته سپاسگزاریم با همه بستگی انگشتهای استاد استادی شما نیکو مژده
داد که پیش پوی چونید کان با همه بی نشانی از تو نامی بر زبان اند و از در مهربانی نه اندیشه کاری با خویشتن خوانده اختر نجستم
از ین خوش نوید با همه مهرسوزی و تیره روزی تاب رخشنده کی افزود و مشت خاکم بدین فرخ امید با همه نیستی آب چشمه زندگی
پرداخت اگر اندیشه این بنده بخواست بار خدا برخاست بار خدایش بخت و نیروی مرگ پولاد پنجه برباید دی آبگینه
گوهر جان پیشی یافت روز آدینه که نوبت آزادی است همراه بزرگ استاد خویش با خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم نموده کیمیا و داغ سوده نو نیا خواهم ساخت چون خانه تاریکست و سکنام دریافت
همایون دیدار نزدیک و راز درازی را که جز زبان رامش وانگیز نگار سودی نیست بر کران مانده اگر رازی و نیازی هست
هم در بزم یار دل بزبان بی زبانی راز خواهد گشود و باز خواهد نمود من چگویم یک رگم هشیار نیست جاودان جان را از آن
دلبری و دوری مباد دو دیده و گوش از آن گفت شیوا و روی زیبا کری و کوری **در شکایت از بیگلربیگی**
شاگرد خود نوشته است بندگان بیگلربیگی پندار دار فتیال و چاچولبازی مرا رشخندی میفرماید و همین مایه که بهنه
دماهی خامه در انگشت آورد و خم اندر پشت روی بخت و شفیعای دوم خواهد گشت سرکار مادرش که از در دیده دانائی و
بود و بینائی پیشوای روان پروران است و پیشدان هنرگستران همی نامه و پیام رود اند که فرزندم را بهتر از دگران پاسداری
کن و سخت تر از روزگار گذشته نیاقدار شیوه آموزگاری زی و همچنین آزاده راستان شاهزاده راستین بهاءالدوله بارها
درین کار کاربند سفارشهای ژرف و استوار است دو سال افزون همی رفت تا درین شمار و روش شب سپرد و روز گذاره
با این همه کوششهای پدر و جوششهای مادر و لابه درخواست من چون خدای نکرده خامه را چاک در زبان و نامه را خاک
در دهان در آب و گلش گوهر دانائی نیست و در جان و دلش فر بینائی نهفته آموخت تنگ است و زبان و پای توانائی لال و
واندوخت
دلتنگ بار خدارا ستایش فر و شکوه شاهزادگی هست دیده و دانش که سرمایه آزادگیست گو هرگز مباش اگر روزی بدانش
بر فرودی ز نادان تنگ روزی تر بودی **بدوستی نوشته است** شنیدم سرکار خان سه چهار بار بر سر انجمن
فرموده و سوگند یاد نموده که اگر علی بیگ بدگلی پنجاه تومان حسن را برون از رنج نامه و خواست و آسوده از کم و کاست کار
سازی بسازد و افسانه بوک و مگر بر کران اندازد من نیز پنجاه تومان بدان درفزوده که دیه یارد و خانه وی از گرو باز رهد
و جامه جاکی چوژاران نیز نو شود پاداش این کار را نیز یک قلق پانصد تومانی زده رسید بخته و بی سوخت تهی از فتیال و ساختگی
با ملی خواهم پرداخت سود هر دو درین سود است و گوهر کام و رامش درین در باد انبر افشان و خرمن بر باد مشت در
پاش و خود را برگیر کاسه سیاهی مایه تباهی است مبادا برین شیوه بازاری خود را بر بوی سودی اندک در زیانی
بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کار باز زبردست خوی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این
گره استوار نمود دشمنی گیرد گردون و اختر نیز روش در راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت
کوتاهی مکن و پنجاه بده راهی بپوی که پیش که هرشناسان ریش گاو و کون خر سوده خواهی گشت و بی پرده فسیلها این و آن
بخود خواهی شد ... لتنبان بماند و شناخت بهداز چراب نتوانند و جامه آدمی گاو و خراست و بگو بهر از ناکت

بازپسین روزگار ضحاک پری نه بیهوده همیگوید و نابوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این درودان دمیده و پدید
بیچاره این پریشانی که نادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فراپیش آمدی گفتند و می شنیدند ایشان را هم بر تیمار خویش گماشته اند
کار خود بازواشت باری از هر در بکار خود درمانده ام و از تخته خاک و پرند گردون زبر و زبر سر و او سرود نومیدی خوانده
ندانم این پایان هستی از چرخ چه سرنوشت است و این سر بیسامان و پیکر فرسوده جا از بستر و بالین از   کدامین خاک و خشت
آن دوست که از همگان دستیارم اوست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش و کاسه در پیش که دردی
از دل کس ما گیرد یا از رخ ما یار دپرداخت از همه راه همه خبر درگاه تشنه کربلا و کشته نینوا که جان و سر و پدر و مادرم برخی خون
و خاکش باد پناه و گریزگاهی نیست درخواست از سرکار خداوندان آنست که بجای من و برای خدا گاه و بیگاه در آستانش براه
جوی و از در لابه چون دادخواهان رازی رانی شاید بمهر و بخشایش نگاهی کند و چاره روز سیاهی شود زنهار افتادگان بینوا
و توش را فراموش مکن و از خواهش به روزی خاموش مزی که کار از همه راه تباه است و این رویداد دوده من همان داستان
درخش و گیاه   با این همه سوز سازکاری چکنم چون دست نماند پایداری چکنم گردون چو مرا خویشتن بازگذاشت   ور زانکه تو
نیز واگذاری چکنم   دل دوستی که پیشگاه مینو فرگاه شاهزادگان آزاده و دیگر دوستان سرکاری و خود در اجداگانه نامه یارم پرداخت
نیست زبان بشنوا گفت که هفت سلطان که روشنگر رازهای نهانیست بندگیهای بی گزاف مرا با همه راز خواهد گشود
و آنچه دیده و دانسته باز خواهد نمود دارای سخن دانای کهن قاآنی را به رای مهرارای خداوندی نیازمندانه ستایش و درود
و با پیوند والا و پیمان دیگران از همه در اندیشه بست و گشود آن دیباچه نمیگاره که از در پیکر گنج گاو است بغرگو هر زرساو این دوره
پیرایه انجام بسته بر دست بسته چشم سپار و گوش گذار سرکار خواهد داشت آزاده راستان شاهزاده راستین فخری و حکیم باشی و دو
مهربان میرزا آقاجان هر یک بجای خویش و سزای سرکار بزم همایون و فرگاه فرخ و آستان والا را پرا چرا نه دوستانه چاکرانه راز
اندیش و درود و ستایش اند و دمساز آرای نیاز و نیایش چون درهم و پراکنده و بصد هزار تیمار و اندوه آکنده نیرو تابی که این
نیرنگ پارسی آهنگ را نگارشی که میتوان دید یا خواهند باز پرداختم آنچه دل آفرید و دست نگاشت بی آنکه از در دیده دانشها
باز گشتی رود و بران نگاه آورد مژاژ و خامی که ببینند با دیده چشم پوشی پرده گری فرمایند نه پرده دری   یاران دیده و شناخته
نیز پوزش گذاری نمایند زیرا که زبان نکوهش باز است و دست خرده گیری دراز راستی را با ان پیمان درست و پیوند استوار
از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و در این روزها بیزار و لی بیرون از روزگار پیشین بگفته کاشها که مرغوزک برنجت بشود
رخت و اختر وارونه تخت مارند با هر که برآمدیم و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود   بدتر شد مرا که این لاله
زار خسی و از یک کیهان مردم کسی نیست و هم نباشد یک مهر گوهر برای من فرستاد و یکباره خانه نامه نگار پر دریای من
شکست و پیک و پیام گاه و بیگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست اگر درنگ سرکاری در آن آستان آسمانی فرگاه
در از افتادگاهی فرست که در خاکبوسی انباز آیم و بهره دیدارت سرافراز میدانم و در کار من با میرزا باشم چه گفته مرا ابر که تا
باید باخت و بر چه پهلو باید خفت آنچه دولت بخواهد بگو و بنویس که گمراه سواران راه و روش خوی و منش سپردن نیز آهم رفت
و نکیش بندگی و شیوه رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بنده خاکسار ابوالحسن یغما)   بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته

سنجیده

خواهی برد بر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من تر اهچو او هم بچه نسبتی عقل در ابی دیگر از
دیده مراهم می بینی فرق است در میانه گلچین و باغبان هر چه دولت گواهی سیه بود و تعقلت هر سید عقل فدای امرای که
سرحد تحصیل محبت و صداقت است و همین آشنائی و رفاقت والسلام **از زبان کسی بکسی نوشته است**
قبله گاها اگر محول احوال جهانیان به قضاست چرا مجاری احوال خلاف قضاست کسی چون و چرا دم نمیواند زد که کار
کارخانه حوادث ورای چون و چراست ایمیرزا آخر ندیدی آخر دیدی که بوستان بی سر خود انجمن خالی از خطر نیست با
وجود این همه مردم مختلف اللهجه هما نا مخلفت را گنجایش با پد لفت من اینک هم باسیر و خود را از این مخاطرات
بیرون خواهم افکند اگر چه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد و الفراق مما لا یطاق
من سنن المرسلین به قسم تا کی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت
مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه
اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم اینهمه سر بروی بصحرا گذاشتم **یکی از دوستان
بسیاقت وی نوشته است** سرنامه نام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری که غمت جان
میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز
نمیفرمائی و کرهیکه از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش چو نمیگشائی عذر منزل این و مکان.
خلوت کدام است این چه دید است که هر کرا یاری چون تو در مجلس است دلارامی چون تو مونس احدی را
راه عبور ندهد و پادشه تا پاسبان را بار حضور نبخشد بیت در سر انگشتانم چو یا تو می بوشم اگر فرشته
رحمت ز آسمان آید و اگر این اظهار مرحمت که هنوز همه حکایت است و رسول و کتابت مراد آن است که
زندگانی در رنج دلشکرانی گذارم باید ملاقات موهومی روز و هفته و ماه و سال شمارم گناهی غیر مغفور است
وجهدی غیر مشکور بیت چهره منما یا مکن منعم ز دیدن کی رواست تشنه کامی را نمودن آب و کردن
منع آب گشتن و سوختن چون من فقیری نیک خواه و اسیری بیگناه شما را چه سود خواهد داشت و کدام
بهبود خواهد کرد بیت بکش مرا که ترا خلق میکنند ملامت و گرنه من که نباشم سر تو باد سلامت استدعا
از لطف بنده نوازت آن است که پیش از آنکه با حسرت و حرمان عنایم از آستان ارادت باز پردازد
سایه بر این خاک افکنی که سر بولی و هوائی پرده دری دیدی گشتنی سوختنی باشم و گردن زدنی بقفای بیت

جواب نامه از زبان دوستی بدوستی دیگر است

هدایت نامه شیرین عبارت دل العفو حرا یم یا ضمیر بشارت داد و جان را برامش جاوید اشارت کرد شکر ایزد که میان
من و او صلح افتاد حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند خدا شاهد است و جهانی را مشهود که با نجابت خویش
و دوستی حضرت شما هم مغمولی که جفا کرده ایم و عطا دیده بار رحمت آورده ایم و مرحمت برده یاد اش بزرگی

وسنگ سیاه گوهری چند از دوستان که پیش ازین من با تو خاست و نشست کرده اند و مشق خوبی مراد خبر از دیگران جایی
آورده هنگو [illegible] علی را آورده و پیوندگان با ربیارد و نشاند و او را در ستایش او ل دل سنگهای سیاه با تغییر و سیدی یار
خداوند توان برد بدین نیکجا با دامان خود و برادر را کوب آرای زبان خواهد ساخت و انگشت گرای گوهش یاقوت
خواهد کرد من را بیرون ازین راه و روش شناخته ام و چهره مهر آیین و آهنگ دیگر اخته اکنون کلاه و بسر بسته آید
و موخته انباز و ما آنچه هست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی یاد و کرده آسوده از چند و چون خواهد
شد اگر دیدن راست افتاد وای بر آنها چنانچه شناخت آن راست آمد وای بر تو (از زبان دوستی
به دوستی نوشته است) هدایت سوم قدری سر قصد بستم اثری از وصول نشد خود را به نگارش
بیاض از لطمه و لشکر از فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت غرقت زیاده برین
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات به هنگام دیگر حواله نمودم ع
بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت مزیل غمهای حضار انجمن شده باشد من
بقول شریف خان مرحوم نقلی نیست بازگی توفیق عبور ارکت خواهم یافت و چشم و گوشم از دولت دیدار و
نعمت گفتار پیرایه ساز و برگ خواهد اندوخت زیاده شرط کفایت نیست باقی داستان که با نشای روان
حوالت است نه املای روان بدلیت دوست موکول است به یکی از احباب نوشته است
میندیشم اگر خیال استیفای خدمت عالی در سر نیست کجا می‌پوید دگر اینجوید کارش چیست و بازارش با کیست ع
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را چرا بیند در باب بخشایش با قارضا نخواهم بداند من شفاعت کرده ام و او را از
کرده ات شفاعت بدر برده درخواست از خود به صنعت و عفو بی منت سرکار است که خود برحمت اختصاص فرمایند
زیاد نشر عنایت کشند و نوید حمایت دهند تا ممنون و مرهون سرکار باشد و با عنان و خجلت در خدمتگزاری وای
که سوراخ موهم سر راه آمد و پای خامه گستاخ در چاله و چاه لغزید بیت برگ مشتی دوسه زر باید کرد یار
دیرینه خبر باید کرد فکر سوراخ دگر باید کرد در طلب پای ز سر باید کرد یاران محفل و مردان یکدل را بنده ام و
از در توحید پرستنده البته استاد کرام خدام امام دارای کرامت مجسم تقویت میل بحضرت و عجز بندگان کار معهود
تمام فرموده است حاجت اطناب من و تاکید سرکار نیست از زبان دوستی بدوستی نوشته است
هدایت سوم چنانش دوست میدارم که وصلت ال نخواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرضن
همواره مقامت در دل است و در میان جانت منزل کرده ما ز شمایل صورت بضرورت داد ما ند چه خواهد شد
ولی از آنجا که ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری دلم میخواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت باخبر باشم اگر کار مراودت
اضطراری شد خسته یار مکاتبت باقی است مراد حاجت و نامه و فراخی واری حرفه و خط شریف کاسه سر را
بحکم مهر سوده بده [illegible] علی از دوستان یا هر که خاطر جمع تر است و در منزل سرکار خیر جان بدست علی با ما دستش
خسته باز و گوید که نوشته است مطالعه جواب هم نکند جز خواهد رسید و به تحریر کوتاهی کن عذر پیالی

[illegible] عرض شد میان سلامت حضرت اگرچه با قلت سن و علت جوانی این بنده توسل و توکل
[illegible] حضرت که [illegible] خواهش چنان [illegible] و ملول و درهم و پریشان و دژم نباشد ولی از اینجا که این بشر را الفت
بیدلی [illegible] توجیهی آمیزش [illegible] نشنید بار خدا را شکر و به شب عرق ناقص کرده و امروز صحتی کامل داده
[illegible] تعالی [illegible] حضرت که نفس سلامت است و اصل استقامت شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را
جز ملالت چه ثمر گویم از خدا بهبود و تسلیم   با آقا باقر شیرازی نوشته است   هدایت شوم مخدومی فلان
از سلامت حالت خبر داده و مراتب التفات را در باره من تفضلات خویش انگیخت   گفتم گر این بخت خداوندی
تو نیست چنان پندارم که نعمت تجدید فراشی هم کرده یارک یزدان و مصالحش اجاده ان بر تو و احمالش را بر اهل خانه خاصه
و رحیمی اسد که بر کابیش [illegible] گوشه باغی نیک سرچون باید و دادن بر روی دوست و دشمن در گشودن همون خجسته
ایام تنگدستی در معیشت کوشش و سستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را   پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب
تا بل دون معاشی است و خلاف استیعاش غافل که روزی خود می خورند منعم و درویش   از خدمت مخدومی میرزا احمد صاحب
مهجورم و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه با اختیارش بطفره شمار باشد گویا اخند و جلبی کم هم زیر جلی داشته باشد زیراکه
اتفاقا تبعته یکبار در سوق و رده کشی قداره سلخ و قصبی نصب منبر باید و فقیرانه کار و کسبی دارد فقر است و زکا بسی چه چاره
من هم بقوت بجاری که سایه رضا است راهی می روم و هفته و ماهی بر نیل مراد می شمرم یکجرعه نصیب ماست تا کی رسد
جز اندیشه دیدارت هوایی نیست اگر ما در وصول مطلوب عاجز باشیم خدایی هست از تو توقع توجه خاطر و دعایی دارم مخدومان
میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض سلام برسان   یکی از فرزندان خود نوشته است   ای از بر من دور
همانا خبرت نیست کز مویه چه مویی شدم از ناله چو نالی   سعید را گفتم آن بخت مسعود را از در مملوک خویش خبر ده که پس از
دیدار آقا بزم بند کاغذ را به مقدم میمون خود مقام محمود دارد بعد معلوم افتاد که تازه بعبادت فرموده اند و دقت لحوق
ارباب ارادت و اصحاب عبادت نیست استغفر الله   اختیار خود داری هر چه میل تست جانا گر بخضر مان بخشی گر کشی
مسیحا را بدلخواه خود حرکت کن   یکی از فرزندان خود نوشته   هنگامیکه از سیاد سر دادر فراخای جهان در
بدر بودم و آسیمه سر چو سپر سالی بیاد اصفهان ناچارم بهر زعب نامه نگار بایستی شد و گذارش نامی از دی ناگذیر بود و چون
اندیشش سوخته داشتم و روانم با آذر آزار افروخته دست و خامه بران شد که از او نکوهش و دشنام یاد آورده و خاک نام
و نام و نشانش بیچ و دریغ و افسوس بر باد دهد خرد خورده دان بانگ بر زد که این کار نه بهنجار کار و اغراست و به بازو نیرو
کامرانی ما به پیش فند پیشانی نهد خود را کار بند آمد هوا آمد وی ستایش و درود ی دانا پسند راندم و پیوند ما به بدان
درست و رسیدن کاروان سمنان چون کودار و پاداش دوش بدوش افتاد یکی از مردم کاروان که با می آشنا
بود از فرزندش بدبستان بر خواندان مرد خاست [illegible] با خود بر برده الکای خواند که فرمان [illegible] آن سمنان
[illegible] سر را بر میرزا احمد [illegible] دوست [illegible] و از روزگار پریشان من آگهی جست [illegible]
[illegible] بر چگونگی [illegible] کامش [illegible]

اقتضای خودی عفو از تو پسند آید و تقصیر از ما امیدوارم این چند پاس ترتیب مهر کاملا [illegible] بر آورده
و مزاج حفظ الغیب و نبذ کبیرا لحوادث پخته خواری و خامکاری و بست فرسود علت [illegible]
شما پسری نیست مگر مزاج جناب شما پدری هست از همه هستی حضرت بر ما بزرگی خداوندا مستدعی
افتاد و ما صاحب را کمین فرزند بیت ور جوانی عم فرزندی چنان پیرم کرد کودکی کو که کند او پسری من پدری
بعما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا التغییر مینمود ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع
است و اسباب مؤاخذت مجتمع فرع در اقوال پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب تر خواهم
واو من اینان پدرهم زان پسر گیرد اینک قبله‌گاها تا ماهی حکیم الهی و قبر کن بار عالم وادم بنیاد رمیمه با سلام نشسته [illegible]
و املا از من نسخه قران گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم نه اصل مضمون و عبارت از ایشان در این صورت ولی آن که
بقیت داشتار ابتعلیقات این دو یکدل حالت داشته جمال مجلس را به نغمه چنگ و آهنگ عم پرداز حالی کرده
جای شما را نقش نفس خالی کنم مدما را امقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد به یکی از احباب نوشته است گفتم همیشه
مکرم در داشتیاق ساکن بود بدیدم و مشتاق تر شدم سفری حکم انجو خرم از سمنان رخت اقامت بر کشید بدستور اسفار
سابقه در جوار مرحوم فاضل خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادت مند مقامت جستم از سعایت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک روان و صافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و مستغلاتش بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و
پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با جوشیان کاشانه وفا نکردی تا زحمت مهمان
و بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای سرکارش تبدیل منزل اقامت فرمود
امشب با تو کاری واجب دارم گفتم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته فراغت خاست البته شرفیاب حضور خواهم
گشت والا فردا صبح دولت دستبوس حاصل خواهد شد میدانم مجال معالی که قرار داده بود از باب سرکار سیف الدوله
میرزا دگتری با نواب بهاء الدوله در میان آمد بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی بخواهم رابطه ارادت خاکسار و التفات
ایشان استوار ماند والا با وجود بیگناهی سر مویی تزلزل اندیشه ندارم و مخاصمه با ابنای ملوک عار نیست نهی سعادت آن
کوچک که خصم بزرگ دارد گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف یکی از دوستان نوشته است هر کسی را
هوسی و سر و کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش دیروز جبران بحجره بیانجام را از راهی دور پی سپار کعبه
مقصود و بجود اندیش پیشگاه مسعود شدم از عمارت خارجه مفرش دیگدانی بر در و قاطر و یابویی بر رهگذر دیدم دانستم بدستور
مقرر نوبت سفر است و بدو حضر بحسرت و دریغی که مزید بر آن متصور نیست مراجعت کردم و با حریف بلاکت آماده [illegible]
گشتم اگر گویم دیروز و دیشب دور از دیدار عزیزت بر این غریب حسرت نصیب که مشتاق بی حبیب است و صاحب
فراق بی طبیب چون گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد شد پاک
دولت که آسوده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق [illegible] فرموده خواهد افتاد ولکن [illegible]
حیف باشد که بر تو مطرح کنم [illegible] پاک یزدان بخشد [illegible]

کرده اند و باغ و بوستان از طلعت بهار و قامت رعنای [illegible] و غیرت [illegible] در دیده [illegible] هرگز چو بهار دیده کمترین
بنده خویش [illegible] رسیده اند و نسیم وار بر بلاد دل لطیفه و باغی است [illegible] این ملوک [illegible] حقیقت متعلق بسرکار خاص [illegible] باخته
و محض [illegible] احتیه فرد و اعصر [illegible] بهار [illegible] است و اوقات اعتبار و شادی [illegible] است غایت آن است که
بی [illegible] عقد و [illegible] تا [illegible] گلستان [illegible] نسیم [illegible] شاخ [illegible] فرمایند بیت سایه [illegible] چمن [illegible]
نوری [illegible] بیت شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی اگر انشاء الله تعالی بشادی و [illegible] و آزادی و [illegible] گذشت امید
آباد [illegible] بمقدم فرح و طلعت میمون چون [illegible] اسد خانه خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت چنانچه
[illegible] ملکامی را و [illegible] ناسوختگان [illegible] گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش والا مایه گسسته
اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی ملوک خود را دولت سرافرازی خواهند بخشید فردی
دارم بر کف [illegible] تو بیایی همه [illegible] نه بریزم نه بنوشم   یکی از نزدیکان خود نوشته است   نور چشم
مکرم بدانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت رفتند یا هستند میروی یا
مهمانی بندگان معزی الیها [illegible] تمام است هر روز نسبت بیک [illegible] بر آشنائی [illegible] کاروان رفتن
شهر [illegible] کفایت و کاردانی نیست خالی از تردید [illegible] همراهی کن عذر [illegible] و رزق [illegible] خدم [illegible] اطمینان
سرکار خان رفع خواهد کرد [illegible] ساعی باش [illegible] بخورند [illegible] از طریق راستی منحرف [illegible] خطرات خلاف جناب
را از نفس خطا فرما باز پرداز بیش ازین حاجت اطناب نیست   روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و
گذشت اختر و کار آخر شد   بدوستی از دوستان نوشته است   سپاس پروردگار را آن کودک خسته که دلها
[illegible] خویش [illegible] داشت [illegible] خواطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات [illegible] مزیل اندوه
و غم گشت نسبت بروزهای دیگر خیلی آسوده ام و تازه تازه بالی با انجمن و لبی بسخن گشوده پاک یزدان را از شفای این نادره
فرزند بر این بنده دریا دریا سپاس است و منت عنایات غیبیه عالم عالم بر ذمت حق شناس قطع نظر از اینکه
وداع فرزند دشوار است و [illegible] پاره دل [illegible] این طفل را از روی فطرت گوهر جوهریست که در عمر با حرمان
او شکیبائی دل نتواند کرد و موئی از فرق او را با صد هزار زاده گل چهر سنبل موی مقابل گیرم که [illegible] کند تن بگل بار
کند هر بهر دشمن و گوهره بهر دوست   چون میدانم تو بس بمهر او در بندی و از نوید سلامتش خرسند از دور اعلام نگارش
این دو حرف اقدام رفت)   از زبان کسی به کسی نوشته است   (قرابت شوم من که هرگز جز اندیشه
وصالت خیال نداشتم احوالی از اختلال روی داده که حصول خیالات نیز وجهی که باید میسر نیست [illegible] حظ بخت من این است
[illegible] شکیب [illegible] جان [illegible] حاصل [illegible] اول [illegible] که در اسلام شکسته باشد [illegible]
[illegible] نزدیکان دور [illegible] سابق [illegible] امسال خدمت شد [illegible] شرح حال [illegible]
[illegible] مطالعت [illegible] اسعاف مسئول [illegible] اگر دماغ فراغی [illegible] مختصر یا مجمل
[illegible] حالات [illegible] خواهد بود [illegible]

باوجود [illegible]

[illegible] بود نابجا از [illegible] فرموده [illegible] جهانیان [illegible] گفتنی [illegible]
سواد انشن چشم روشن و عنبر جمی شد و گشایش این بند [illegible] رو به سر بمیرفت سواری [illegible]
و جلیه آزادی این بر راه انجام نهاد و بکند و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان من نیاسوده آمد بار خواری
را چشم بپوشانم و دست آویز پیدا و فاش راجو باشد گفتند میانجی دو در نکوهش سرکار سردار و در هم بسته سخن چینی که
بیگناهی پیدا اندوخته بود و دل از مهرش شسته داشت از ترس و بیم زینهار کیش بد کهن است و آیین بهتران و گوش
سردار سرد مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی دی و کسانش را آسمان آتش مردمی کیش
گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بدین روش از بوم عجم به عرب فرستد هیچ گفتگو چنین
چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق سمنان نخواهد فرستاد چون و بیرا شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در
اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز از گوشه و کنار یار خواری را در راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چاپلوس
برگشت و باز از دو مالش سخن چین یاوه در افرمان راند هرچه خاست کرد و هرچه داشت برد و پس از آنچه در بند گزارش
و گذارش آید بسیار و من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپرد
و پاسداری و سپاس گذاری نام بردی فرزند من ازین داستان دو سود در از [illegible] کاردانی راندن خود داشت و نه افسانه جهانی
سرد خواندن همه از آنست که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد یا داستان هزار انجمن
گردد و رزوانی فرسوده نشود [illegible] خورده گیرهای مردم باریک بین آسوده مانی هان ای جوان که بر سوی پند گوش کن و کارهای جهان را
بر هنجاری که باید و شاید بیارمود اگر اندر من که تا در روز کارم خوار گیری و در نپذیری پشیمانی خواهد زاد زندگانی پاینده باد
و کامرانی فزاینده به یکی از دوستان خود نوشته است عبده [illegible] علی حسن هر سه را بنده ام و از در یکتا
پرستنده بیت سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند پند آشتم این هفته نیز به دستور معهود به صحرا رفته اند
بکیش ار [illegible] انتظار یکشنبه داشتم علیات شوق و سلبیات سکونم از ملت عیسی و در شعب موسی کشید عید خود را در شنبه دیدم
جناب شیخ گذشتها را اعاده کرد و دردم زیادت شد خیلی حجت شمار از حمام مترصد رسیدم آب نهادن سودن آمد جنابا
بکر نمودن خود را باین فرد آرام کردم و زحمت بردم هجر در امید وصل او بود شیرین چه وصل وصل او از هم هجرش تلخ چون
هجران بود تا کی به پستکی خیزد از خود رستگی یابم از زبان دوستی به دوستی نوشته است عنایت سوم
دستخط مبارکت که چون جلوه جمال عیش گسترده بود مانند وصال جانان پرور عنبر سارا نجز من ریخت و گوهر لالا به من فشاند چون
از نکهت لفافه رنگین شرم ساخت چین آمده و [illegible] روشن شک چرخ برین افتاده در راه یاد خود جز آتش
نهاده اند با خود در آن بین که نونی خاک عنبر است چندان دیده بران بودم که از سوادش جز سیاهی در بیاض الا
سوادی نماند ذکری از خاموشی فراموشی نموده اند چه فراموشی و کدام خاموشی که خود خموشیم از ذوق فراموشی خود
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم یاد آوری [illegible]
در یادآوری تقصیری رفته جای [illegible]

دست [illegible] باشد [illegible] کرده [illegible] پنهان [illegible] دو چند خلش زم آورده و بدست آن کارهای دیگر که ناگفته کوتاست
بر چه [illegible] است کدام خوش رنگت [illegible] اینکه مرا [illegible] او و ترا خداوندی اند و خرسندی خدایی را چندی کاهش و
فزایش [illegible] بلندی و پستی [illegible] بی کاست و فزون کاهش همراه هر که دانی و توانی به بند خاکسار خویش که
سراپای تن [illegible] دیده و [illegible] نگارش آرد [illegible] کردم [illegible] سپاه وقتی که بر کند کار مردم نیست
فاطمه [illegible] بوده ام و چشم به اطراف بسته [illegible] نامه مرسله [illegible] بسپرد چگویم چه حالت [illegible] و چه پایه ملامت رفت
در [illegible] کردار نیک [illegible] پاداش [illegible] های خوش که خاصه سرکار است [illegible] اگر نه از چون من فقیری [illegible] خدمت
شایسته [illegible] آید [illegible] بنده و چون [illegible] آن فرد [illegible] گفت [illegible] جوابی به معنی است [illegible] این سخن [illegible] نشاید
نهفت [illegible] من [illegible] معنی است البته فراموش نخواهم کرد و چه بخاطر گذرانم که تو از یاد دروی هر که [illegible] دولت نخواهد زندگی برو حرام
اگر بدانی چه قدر [illegible] ذلیل شده ام [illegible] فقیر کرده است [illegible] ملاحظه [illegible] اندیشه در دم [illegible] در آیینه خاطر حقیقه
جنبت پیداست من چگویم یک رقم [illegible] هر چه کنی مختاری در باب [illegible] که دوستان [illegible] خصوصیت [illegible] است
که خود یافته ام غالب [illegible] اگر مردم [illegible] در قیاس چون بدقت بنگری [illegible] تجربه اند واقف کسی [illegible] باغ گل
و [illegible] عصر [illegible] علت که [illegible] دیده و [illegible] عنایت پاک یزدان [illegible] این [illegible] نسبت [illegible]
هدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس و بساط صحبت آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتواند زیست من نیستم اگر کسی [illegible] است
از دوست [illegible] دوست [illegible] اگر دولت [illegible] و نوبت [illegible] استخاره و فالی [illegible] نیم به استشاره و عقل روا نیست
بدست باش که کاری بجای خویشتن [illegible] خواستم از غوغا کار آشوب [illegible] آرم و افسرده روان از آشوب [illegible] و غوغای نهانی [illegible]
سازم [illegible] لب نگشوده و این [illegible] در میان نهاده افسانه بند و چوب و کند کوب خود آغاز کرده جان رنج و درد آلودم
باندوهی [illegible] نماند [illegible] بسوزد و بخت اختر تیره روزم بر گردد که هیچ کارم یاری نکرد [illegible] دستیاری
[illegible] پای گسسته و دست [illegible] از [illegible] درویش سر خویش و راه [illegible]
گرفتم این [illegible] که [illegible] شما [illegible] آن [illegible] بزرگان و پرستاران شما شوم اگر در راه از روی [illegible]
شیشه [illegible] سنگ آید [illegible] زیستن [illegible] گلوگاه و سینه جنگ کرد در [illegible] نخواهم داد
[illegible] دوست [illegible] باد [illegible] کوه چون خون خویش و آرامش [illegible] درجای
[illegible] تلخ و شیرین [illegible] سخت و [illegible] نوشتن نخوان اگر من [illegible] ناکامی خاک شوم [illegible] شب
[illegible] نخواهد [illegible] نخواهد نشست تو بجان ای آنکه چون تو پاک نیست دوست دیده [illegible]
[illegible] پرداخته [illegible] یاد فرموده اند [illegible] از خانه فراموش کردم هر چه زود [illegible] ویران [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنیم به یکی از مشایخ نوشته است جناب شیخ
[illegible] سرکار عزیز خان سپرده بود بهمان مهر و نشان امروز [illegible]
[illegible] شناسی محض [illegible] دانی که در حقیقت [illegible]

خدایا نامه نامی با هیبت چه کام دل وصلت که ام حول هیبت نامی بود [illegible] دوستان نو شده بیت
یا عزیزمن لا غیر بانجه گرفتاری و پریشانی این دل تو دکام وپای بیک کام وعقل دیوانه مشرب [illegible] مذهب
وغم سوداسی سرشت ودلم وسوانی سر نوشت بازم از زیارت خط [illegible] عیادت سرکار [illegible] اقدام [illegible]
معاودت [illegible] منصرف ساخته باینجا کشید که نگفته گویا است و نسفته بود چون حقیقت حالی در ولایت [illegible]
بی پرده حاضری گو میت جای حالیست [illegible] عرفان سردی [illegible] شده و دامن گردی شکافته یا رب [illegible]
هزار استغفار بدولت قلندران [illegible] حامل که خادم این محفل و محرم این منزل رسال فرمایید که مرکب [illegible]
اگر بیمار پرس سرکار و پرسش گر دست داد و از جانب من بسط ارادت کن و قصد عیادت [illegible] خوش
گویی [illegible] کنا هم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر باز میخواهد از زبان
کسی [illegible] نوشته است نه زبانی که بیان حال توان نمود نه بیانی که راز آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان
سخن سرا گستاخ افتاد و نهفته بسط الارجای بیان فراخ آمده توانم گفت و داستان محبت افسانه اسواق نیست
که در اطباق اوراق توان نهاد سراپا عشق معشوقان نهان است ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالا این قدر
بدان که مرا در پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان بانکویی و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان [illegible]
خاصه چون تو نکوخواه و خیراندیش که مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست ما اختیار خود را بدست
عشق همچون زمام شتر بدست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جنون عشق با تدبیر عقلم از غرقاب
حیرت رخت بساحل توانم برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد و الا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب جهت
آسمان کاش یکی زمین دو کند خلعت وصل بر بالینم (یکی از شاه زادگان نوشته است) قربان خاک
پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و اورده صفا است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم [illegible] و هم [illegible]
که عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب ساز کار نیست و با خصم غالب حریف [illegible] بردباری پای [illegible]
در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه که اجری بود دامن [illegible] شبان یلدا را خلعت بجد الله تعالی
بتوقیع زیبایی و طغرای اسلوب موشح است و در خور و مقدور است کوتاهی ممکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام
صورت بندد تفصیل حامل مجال اطالت نداد باقی به [illegible] دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام
یکی از شاگردان خود نوشته است دلم میخواهد این نامه با آیین زمانه نگارش افتد و روزگار پریشان خود [illegible]
و کردار ایشان گذارش کنم جانم خاک رهت باد رو انم گرد گذر کاهت کجا رو چه جا چه میدهی و چه میستانی چه میبری و چه
میخوانی [illegible] مهربان است یا سر گردان همرهان باید دل نه یا بار دل از خواجه و شیخ چه اندوخته و از این و آن چه آموخته
مرد خدا با تو آشتی یا جنگ است و ترا با ایشان اندیشه نام یا ننگ بدین راه فرگاه که خرمن خاک درگاه است
و [illegible] فرگاه چونانکه روزگار رفته اهی داری یا داستان چار بهای دروغ و [illegible] خلق [illegible]
از [illegible] تا همگنان [illegible] دستیره با نامه و [illegible] [illegible]
[illegible]

از نگارش نام و گذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه و درد و گدر نگاه تن نشسته در دان ناپریخ خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم
و از گردهی که پروین چرخم تا که تا که بسر ریخت با خاک برابر با چندی از این پیش بر کنده و بر بیش کوب آزمای سوگواری بودیم و رنج
اندیش مانده و زاری همچنان از این بند جان نگار و گرند روان آزار زادی نخواسته خویشی نزدیک که از در مهر برادر در دیگر بود
و با جان گرامی برابر در گذشت چگویم که از آنم چه بر سر گذشت داغ سوگواری تازه گشت و نوای ناله و زاری بلند آوازه شد ام
همه با اشک و افغان است و گذار افغان و اشکم از کیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم و باندوهی که کوه از شکوهش کمر درد
دزد و انباز چو رنگ بازم تا که شود دل تو زرد زردم گواهی ارند به اشک سرخ و گونه زردم اگر روزی دو نامه طراز برای خامه
انگشت و خم اندر پشت نیامد اندیشه پیمان شکستن و پیوند گسستن نفرمایند بخواست بار خدا و پاک روان بزرگان رشته
مهر گسستنی و سر رشته پروز کار را برگسلانیدن بند بندگی دستی نیست با همه افسردگیها و دلمردگیها که از این دو سوک گرد انگیز درد
آورم همدم پیوسته است و بر گیر دل دوست شکوه پردازی و دلنوازی دوست را که از همه راهم روی جان در اوست
نگارش این چند سخن برفت هر گونه کاری که سرانگشت توانایی ماش گره گشائی تواند بر سر آیند و باز نمایند که پذیرای انجام گوا
فروغ دیده و چراغ دوده آقا محمد علی را درودی فرشته سرود بازرانده نامه دیگر را پوزش گذارایند زندگانی افزون و بخت
همایون باد باقا محسن نوشته است آقا محسن را پادشاهی روزان باد و باغ آزادی بی خزان نامه همراهی آقا سعید
رسید دیده گره بند پرده از چهر نهفتهای نهاد دست باز گشاد دیدم در رسیدم در سرکار والا به هنگام خود چنانکه باید و کاری گشاید
را خواهم راند در و نشر از سرگرانی و نامهربانی باز خواهم جست تا از بیچاره و پریشانی باز رسته خواند و گرد تیمار که دور از این ستان
بر گونه کامت نشسته با ستین بخوبی باز فشاند ولی این را بدان که چون کار چشم بچشمک و بینائی تو تیا و ریش بر نگ و رفتن پستوا
دست بموم و خوردن بپوزش و جفتی بدارو و نوکری بپایداری کشید دست از همه شستن و کناره جستن خوشتر چهر افزای تو
رو در سیاهی نهاد و مهر چهر آرای او سر در تباهی در این پیوند از تو بفرمان خداوندی بندگی خواهد جست و تو بر دستور پیشین آزاد
چشم پرستندگی خواهی داشت این خود آمیز آذر و سیماب است و آویزه مرغ شب و مهر جهانتاب هنوز نا پیوسته سازگستن ت
و نابسته تا شکستن سود تو در آنست و ما نیز بر آنیم که سودای نوکری در نوردی و بکیش پیشینگان خویش کردی پیشه و کاری کردی
زنهار اندیشه و آرزو دگر کن و دست در دامن آن پیر هاشمی گوهر زن تا ترا بسامان راهی نماید و بی ترکتاز آز ارجه ساز
شهر و دست انداز پاکار روستا سودی فرایدگری تنگ در بند و دست بچالاکی بر گشای از آن فزون جوییها که نه بر هنجار
پیشه دوهی و پیله گریست خوی در بر و روی بر تاب گشایش بخت و فزایش رخت از بار خدای جوی و شاد خواری و چرب
آخوری دو مان گردهی انبوه در آن کشور بکشت و کار و برگ و بار روز میبرند و روزی میخورند ترا نیز راه گذران بسته و آب
و آب بازار بسته و بود شکسته نخواهد ماند از پی آرامش تن کام جان چند خواهی خاست رنج خویشتن جان و تن اخوشتر از
خوان کسان خون دل از دست رنج خویشتن زاده آزاده هاشمی نژاده را در کار پاست نگارشی مهرانگیز کردم پیوسته
از این پس نیز در پاس کار رفت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ بید گل اردی در پی پوی
داند پیشه و شتاب زی را پای بر سر سائی باستاد نادعلی نعلبند نوشته است جناب

نواب اشرف والا نسبت باو بدخیال کرده اند راه آمد شد فیمابین ایشان مسدود است و اسباب مغایرت و مشاجرت موجود
بایست انعقود چه خواهند رجاهای فکار مرا با سرکار اشرف بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست مهر [illegible] با انصاف
منتقم حقیقی را باز گرده مغلوب صابم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند آقا علی بخواه که باو سپرده ام والسلام
یکی از بزرگان نوشته است امیدگاها در گوشه نامه سید نامی از این بی نشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه ما پیر کنند بارخانه سرکار آباد که پاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایید بنگارش
گذاری از او بیدار نمی باری بهمان راه و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاودان هستی مباد از در
یکتائی پرستنده پیش از آنکه در چنبر گفتار گنجد با ترازوی گمان و پندار سنجد آرزومند جشنه دیدارم و از اندیشه آن گفت و گذار که شور
بختهای اختر داری بختم بر گرد ران خرم انجمن که شرم هزار چمن است و بزرگتر امید جان و تن شب و روزی بار نداد و از
گرداب کشتی شکن دوری راه کنار نمود جز آنکه دریافت این آرزو در ابر در پاک یزدان خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت
از هر در بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم چو خواهم کرد بی سر و پا میروم تا بکجا سر نهم بارگی شاه تند گردن ما در کمند پیش
گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی نیست فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پرسش و زنگار و دلجوئی جان امیدوارم
خاموش مخواه فرمایشی که سرانگشت توانائی این خاکسار گره گشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی
کار خواهم بست بدوستی نوشته است چو گیرم جام رامش کامرانی سر آید با سرو خسروانه برآید روزگارت از سر
لب کام لب یار و لب جوی و لب جام سرور مهربان چنان پندارم که نامه بشما نگاشته ام و گذارش کار خود را در میان گذاشته
ولی از سرکار شما تاکنون نامه و پیامی نرسیده و از این دوستان که در این یکسال راهی سپرده نشست یا پیامی از شما شنیده نشد
پیمان و
باری مرا پیوند استوار است و دل بر پاس یاری و سپاس دوستداری روزگار نمانده ام راه یکانگی بسته و جان مهرپیوند را کمند
بستگی رسته نخواهد گشت گذارش کار فرمانفرمای سمنان همانست که بسرکار امیدگاهی حاجی سید میرزا نوشته ام آگاه خواهید شد
اگر مردم هرزه پوی یاوه گوی دست از آشوب و کند و کوب بردارند امید دارم ویرانها سازد آبادی گیرد و گرفتاریها بهنجار
آزادی چنانچه خدای بخواسته بار شمار خامکاری و شبانه خواریست دور نیست که سرانجام درستیها با درستی کشد و بجلیس توانا
درخاست و شتی نباشد میرزا مصطفی یار استمکار و مردم آزار شود دمنکه با این خوی و منش آلوده بودم رفتم اکنون آسوده باشید چگونگی
کار خود را همواره بنگارید بدوستی نوشته است فرزانه فرزند من خواستم بهره یاب دیدار همایون گردم از بیم
آنکه مبادا ابر نخچیر شهر شکار فرموده باشی پای پویه در نیروی جنبش نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان زندان کند و بزم خجسته فرکام ابر یاران
انجمن ناگاه زندان فرماید رهی را آگهی بخش شاید دمی در نظر پیداست که مصریان از شام و نهاد است و دل با حکان را باغ و بهار
از رنج بیرون کار و شکنج جدائی برآسائیم باقا محمدرضای نراقی نوشته است گرامی برادر مهربان آقا محمدرضا را
گردش سپهر رام و جنبش ماه و مهر بکام باد گلهای تنا که از سر مهرپروری بوده از در دلجوئی گرامی سرور کامکار میرزا احمد بگوش
گفتی را از سر رفته و باز نمود آن نیست که پیمان و پیوندت که بی نیاز از گواه و سوگند است فراموش نماید و خامه مهرنگاشته خود بخود
را

بجاده پیکر در دزدای و بی درد خوب کوار و خوش خورد جنگ پرداز و آشتی آور و کهن سال و دهقان پرورد از پارس
یا گرمان فراهم فرمای کم کم بدین رام شود دم دم از آن رم کن نم نم بدین افزای و شب شب از آن کم ساز این باران خاشه بردار
آن گرد است و این درمان چاره ساز آنکه در خداوند یا ساو آیین آرامیزی و آویزوی فرمان باز داشت و بر پرهیز فرستاد و لی
پاس تن و نگهداشت جان را نیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته گردد و کار تندرستی و توان ساخته تیاق داران این
فرخ کیش را که بداد و دانش از ما پیش اند و در راه و روش از همه بیش شگفت شمارند و گرفت نیارند تازه کن بوشیکی آن کهنه
همان تاک را بگسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی از خم خانه کن بس تشها اند وه را بالی از می سوختن بس دشتها
خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز در این پاس که ما راییده و پیش نهاده اند و شمار آیین و کیش داده گمینه بشت بار
داشت و پرهیز است و فرو گذاشت و کوتاهی در پاس هر یک از اینها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار جستن و آزار رستن
و آویز نخست چون آنکه بار خدای و پاک پیمبر در بار نامه آسمانی و یاساق زندگانی بر از گشوده اند و راه نموده از کمند کهکشان
برنای بیند یا لهنگ یکسر موی از فرمان اشتمان کردن کشد دوم باده بد و خام و بی اندازه و بهنگام پیمودن و بر بوی
مستی کوه هستی در پای پستی فرسودن چه می گزوی همی اندیشه تن هم جان خیزد نه رامش در دسر تیمار تن رنج روان خیزد
سیم بانودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برنده آن بار و کننده آن کار را ربا بردن همی کار پریشانی گران گردد
زنا کردن همی سود تن آسانی زیان خیزد چهارم با سبک مایه خسان و سبک سایه کسان شادکامی را کار آب کردن و آب کار
نیک نامی بردن زنهار دیگ مهر فرومایگان مپز زیرا که پخته پوست خامی آورد زنها گندست تو او را نشان زشت
پیوند او ترا همه بدنامی آورد پنجم بزمی که بیگانه یا آشنا بیفرمان پای بار در گذاشتند و دربانش دست فراهش نتواند
داشت مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و بگماز دادن زود یاد بر آب رفته جوی نه شگفت ار جوی باز آید و در رفت
آبروی رای مبند که دگر ره بروی باز آید ششم چندان گماشتن و کوده انباشتن که بی پای و بنر مست افتد و ار دست
رود و بلند از پست نشناسد و سنگ از کبست بداند چه کرد یا چه گفت و بر چه پای ایستاد و یا برکدام پهلو خفت بامدادان
راه هر خانه پوید و بخشایش ناهنجاریهای شبانه جوید پوزش روز گواه است که شب زان بله مست چه نکوهیده ردها
که هشیاران رفت سالها لابه از این سوی بهر گرداند نیمشب تا چه بران خفته زبیماران رفت هفتم بی پرهیز ننگ و
نام و پروای ستایش و دشنام از گاهواره تا گور خوردن و بتر دامنهای پوست و خشک مغزهای یکدست خود را
خوار خشک و تر کردن کاسه پر لیسه تهی ساز فره سامان کم روز تب جاست پسین هفته دمه بی گه و گاه هوش در پا شب آدینه
چو در نور شنبه جام بردست مه روزه چه فروردین ماه هشتم آنکه پاک یزدان یرلیغ باز داشت فرستاد و راد پیمبر فرمان
پرهیز راند مینوا یا نش آتش خرمن زندگی خوانند و رونده کان خار گذرگاه بندگی پاکان گشتنش نموده اند و نیکان رنش نموده اند
پیدو و ستی نوشته است آدمی در هر جایگاه که بار جست و راه یافت خواه فراز تخت خواه بالای دار خوشتر
آنستی که از بن دندان و میان جان بی روی دل و سر زبان بار خدا را سپاس دار آمده با زرم خونه و گشاده روده بر زم دوشت
و شیرین و تلخ جهان به در گذاره رازی اگر دارد هم بد و گوید و چیزی اگر خواهد هم از و جوید همین مایه که از بنده تو بخانه و الا رسته اند

خلعت نقاب بستناد و نام علی نعلبند را و تا در زرین کواکب میخ پرداخته و حلقهٔ سیمین هلال نعل ساخته
بادپیمایی است که بسم تراش الماس کمیت ملماس را قیار نکرده و بکار انبر نبان و چکش خامه بنشان بساین میخ
ماده گاو از سم ستور مجاری احوال برنیاورده مگرت سمند دوستی به سنگ افتاد و کمیت محبت لنگ
آمد که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی بازی تا گاه بنعل میزنم و گاه بمیخ سندان دلی را موقوف
داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید

بیکی از احباب خود نوشته است

در دست دوستی دیرینه پیمان و پیشینه پیوند از تو به همشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی
پخته و زیبا نی خرم شاخی گل آگین از حسن و خار پیراسته و فرخ کاخی زر آذین به هزاران بوی و بهار آراسته
شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من گنجی و همه گوهر ارزنده بخروار نبامیزد جزان کلک سخن ساخت
زبک نی شکرها شکر که پرداخت به پیکر کارنامهٔ زندگانی بگوهر بارنامهٔ آسمانی لب عیسی روان
پرورده او فروزان چهر جان از پردهٔ او فزاید زو چراتاب جوانی اگر خود نیست چشمهٔ زندگانی
اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیکار من از نوا و نواختی شاهانه دلت سخنم و آن پیکر دبالا را بدان خسروانی
پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش ساز تافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ
و افسوس از آن از آن دل و دست و خامه و شست که پندار بای آلودگی سازد و اندیشهای آسودگی سوزش از کار
افریدن و شمار پروریدن باز داشت و بار تریاک و برش که جز تندی خوی و زردی روی و کاهش بیهوشی
بی سپری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد گوشه گیری و خاموشی بدپروائی و فراموشی سبکباری و گران جانی
تلخ گوئی و بدگمانی گریز از دور و نزدیک هراس از ترک و تازیک بی بختی از نان و آب ناکامی از خورد
و خواب لغزش دست و پای خراش سینه و نای تلواس پخته و خام خشکی مغز و کامش سود و بهبودی نیست اینا
و دمساز کردید ان خدای که چنگ فسنه هنگ با فرد را زدستی از دامان دریافتش بلند کوتاه است
و باد انست و شناختش هوش گران سنگ سبک مایه تراز پرکاه که در این کار بدفنه جام و ساز
ناخوش سرانجام جز زیان دیده و دانش و خزان بود و بینش گریز همسایه و همسر و پرهیز همبام و هم در
پریشانی ساز و سامان بی بهری دست و دامان خزان بار و برگ و آویزه دود مرگ و دیگر رنجهایی
توان شکار و شکنجهای روان بسیار چیزی نخواهی دید و بر تو از این اخگر دوزخ تاب و آذر خانه سوز
که دود از دودمان درویش همسانی و دلریش بیا باشیکی انگیخت جز جان من که فروغ دیده و چراغ
دوده و آب جگر و تاب تن و دل کس نخواهد سوخت زنهار از این شیرهٔ تلخ گوار که آب زهرآمیز مرگش
بجام است و دانهٔ رنج آویزه دردش در دام دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رستهٔ هستی را مایهٔ کاهی
و زیانست و آب بهار رهش را آتش تموز و باد خزان فراپوش اگر بیت ناگزیر نوش داروی هوش پدید باید و کنار
بیمار شکر خمی از جوش می سرمست یا مینا و سبو نه دو دربست باده از هر مایهٔ آلایش پاک و ساده گلرویی و مشکبوی یاقوت گوهر.

و ناپسند مردم را پیدا مسازید از مرگ زنان مانند و غمگین مباشید پهلوی هفتم کار زمستان را در تابستان راست دارید زن
بروزگار جوانی خواهید کار امروز را بفردا میندازید دارو به هنگام تندرستی خرید کارها با هوش کنید در پیری زن جوان
مخواهید از خداوند رنج و پریشانی شمار کار خود گیرید با مردم در همه کاری نیکوئی کنید گندم و جو و مانند آن را به بهای گران فروشی در
بند مدارید پهلوی هشتم خویشتن را در هر منش خوش دارید پروند را پیرایه و سرمایه مسازید تا روزگار هستی شیرین گذرد
چشم و زبان و شکم و پرستیدنهای خود را از ناشایست و ناروا پاس دارید زیان بهنگام را از سود بی هنگام بهتر دانید
جائیکه آهستگی و نرمی باید تندی و درشتی مکنید سایه مهتران را بزرگ و سنگین دارید در جنگ راه آشتی باز مانید
نانهاده برمگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نهم تا درخت نو برنفشانید درخت کهن بر مکنید پای باندازه گلیم دراز
کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید نادان و مست و دیوانه را پند مگوئید زن آزرم سوز و زبان دراز را در
خانه مگذارید هرچه شمارا ناپسند آید بر دیگران روا مدارید پهلوی دهم بر کردار سرد و گفتار رنجش آویز ×
سرافرازی مجوئید با نابخردان تنگ مایه اندرز مسرائید سپاس مهر پرور کهتران بخشایش آید نهاد دست بجوانان چون من پیر
زیردستان خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری بر اندیشید کار هنگام پیری در روزگار جوانی راست دارید دل
ناتوان را بیازوی نواخت نیرو بخشید ناخوانده بمهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شمارید براست
و دروغ سوگند مخورید

(به یکی از احباب نوشته است)

آنجهان را بدین جهان مفروشید
روزنامه آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کام روز روشن و آب شیرین تلخ و تار افکند و از باغ دل و روان جای
لاله و گل خس و خار انگیخت آری درین سودا زیان سود انگاشت و بد افتاد بهبود شمرد درین سست پی خانه آب و گل ×
بسختی نیندوخت کس کام دل که اندیشه تخت اگر دار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کاریست افتاده و زبانی زاده
نکوهش نافه نبا سود بستن است و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دوست که راز گشوده اند در راه نموده داور
بردم و پس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون که دستیار نخستین را بشکست پیمان دلخور در بچه داشت
و با دشمن خانگی دوستی و هم پیچه کرد پیش خدیو کشور و امیر لشکریان زبانها که دیده و دانی او را دیوانه و ناسپاس سرده و بد
اندیش افزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستد کامه وار مان که خدایش سرد خرابن چار اسبه از پل جست
پای آن ده مرده در گل مانده دیگر از جوش تو چه آید و از کوشش من چه گشاید خوشتر آن بینم که اگر رخت سرا باید سوخت
و باغ بنیا فروخت مشتی سیم و زر فراهم سازد و هم سوی همان مرد که ستمش کشت بود و آتش خرمن کشت باز د بزبان سر
پوزش سوز گناه گوید و از زیان زر چاره روز سیاه جوید دم سرد از لابه مهر نوازش گرم آرد و دل سخت از سیم کینه
سوز نرم ما و دیگر یاران نیز به پویه و دستیاری پای رفتن سائیم و به بویه کام جوئی نای گفتن فرسائیم شاید که از آن خوی د
منش باز آید و بیاری این جوان و خواری آن پیر همدم و همراز که بزرگان گفته اند ریش گاو دیست یاوه چار اسبه
شیب بالا دوندگی کردن هر آنکس فراز بام برد هم تواند بزیرش آوردن من بنده نیز بر آنم که این آزموده دو دست
دستوری داد و راه گشاد اگر بینم انبار سوز و ساز آرد و زر انگیز نوید و نوا نکند غمی بار تنگ مبینی گیرد و دشوار یا ×

و در آشیانهٔ درویشانهٔ خویش انگرند تو پچی و آسیب فراوان با زن و فرزند خویش و پیوند خود آسوده و آزاد نشستن همواره سپاس دار
آیند و ستایش بخشایش پاک یزدان و آرام و آسایش جان و تن پاس گذار تا کی و بکدام دست آویز سرکار سردار دد پیکر گرفتار
باز این زنجیر و زندان ستمکاری خیرد و آزادی و آرام چاره بند گرفتاری آفتاب شهریار از آنکه نخشش پاینده ماد و بخشش فراینده
بخواست خدا مهرآمیز کاری خواهد جنبید و همکار از دیر باز خود کار از بند خواری شمار ارجمندی و کامکاری خواهد یافت اندم
سرکارخان این شبها و روزها آن تبها و سوز ما در چه کار است و در بست و بلند چرخ بازیگر بچه راه و روش روز شمار بهتر
آنست که زشت و زیبای گیهان را بفر بردباری و سنگ و بازوی خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و
شورش را که بخواست خدا دیر باز خود جام ز سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایید شادی نیست که
با مش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزار خزان و دی نیاید بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دیگر روزگار
چون شکر آید اگر دمی دو فرو بدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران جاه دست تواند داد آگاهی فرستند که دریافت
آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

پندنامهٔ انوشه کسری

داور داد آفرین کسری را از این افسری بود دستک بجا هر کو هر از این ده پهلوی و هر پهلوی آن بندی چند خردانه
نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و هنگام خود کار فرمایند (پهلوی نخست) از راه آسیبهای گزند آمیز بر
چیرمند کار را به هنگام خود انجام و بند در پیش و پس کار با نگرند بکاری که در شوید راه برون شد را پس کنید بهره مردم را
مرنجانید از همه کس خوشنودی بجویید بر مردم آزاری خودستایی مکنید همه کس را دل نگهدارید کم آزاری و بردباری را پیش نهاد کنید
پهلوی دوم در کار بانگ آشتی کنید آزموده را بیازموده مدهید خواسته را برهی کنش و آیین سازید خود را از جوانی نیکنام کنید
خویشتن را براست گفتاری و درست کرداری آوازه نمایید تونگری خواهید هست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانهٔ مردم فرمان مدهید پهلوی سوم نان خود بر خوان خویشتن خورید یکسان نشست و ناهموار
مگویید با کودکان و نادان لنگ و کشتی مکنید زنان هرزه پیکانه را در خانه مگذارید از ریو و رنگ زنان اندیشه مند باشید خویشتن را
گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا و پرهیز روا دارید از همسایهٔ بد دوری کنید پهلوی چهارم از آمیزه گوهران
دامن درکشید در درگاه پادشاهان گستاخی مسگالید با فرومایه و پست گوهر و نامرد رنج مبرید در زمین مردم تخم
و درخت مکارید از نوکیسه وام مخواهید با بازارگان پست بسیار خویشی و پیوند مجویید با پیشروان جاست نشست
مکنید از مردم پرده در پاس پیمان و دوستداری مورزید دوستی با خامکاران بخته خوار زشت شناسید پهلوی پنجم
آنرا که از بیغاره و نکوهش پروا نیست از خود برانید با آنکه نیکی نشناسد پیوند پیوستگی در گسلانید چیره مردم کامواره و هوس در
شوید مردان جنگی را بدست خود خون مریزید بیگناهان را از گزند خویش آسوده دارید پیران و بیدلان را با خود بجنگ مبرید
بخواسته و تندرستی پشت گرم مباشید آزموده مردم را خوار مسازید پهلوی ششم در همه کاری پیران را گرامی دارید از
پادشاهان پیوسته هراسان باشید دشمن را اگر همه خورد باشد بزرگ شمارید پایه و مایهٔ خود و مردم را نیکو پاس کنید با خداوند جاه
و بزرگی کینه کوش مباشید از پادشاهان و سخن سنجان فرمان ترسناک باشید بر هیچکس رشک و افسوس مخورید زشت.

دو خواهش است که شمار ادر انجام کاهش نزاید و مرا از در نام فزایش نخست آن که آن سخته سخنها که بخته سنج ادر دستان در
کار پژشک پاچه پلشت و همراهان بدان دست و دستان برهم بافته و درهم تافته و یارانش از من یافته اند بیدگل تا شوراب و شهر
تا قهرود پوشیده دار و با آشنا و بیگانه اگر چه براز داری افسانه باشد و با سرکار بیگانه در میان مگذار نوکر بار انیز از بالای پیشگاه
تا پایان پاگاه قدغنهای سخت و ژرف و سفارشهای استوار و شگرف فرمای که پیدا و پنهان از دل بر زبان نیارند و پرده
خویش و ما و کرد های نه نده و مرده ندرند زیراکه دیر یا زود افسانه مرد و زن خواهد شد و ترانه هر کوی و برزن و این خود سر
انجام پریشانی آرد و بی سخن مایه پشیمانی شود دیگر فرمایش از سرکار است و با پی سپاسش رشت و زیبای همه را پرده
دار دوم آنکه درویش راستین آقا باقر شیرازی که با من یاری دیرینه پیمان بود و دوستی پیشینه پیوند این روزها دور از تن
و جان والا کرامی روان با پاک یزدان پرداخت و فرسوده پیکر را که مشتی خاک یا خاکستر بود در جاه سار مغاک افکند
از همه ساز و سامان زندگی باغی داشت که خزان و بهار تماشاگاه دوست و دشمن است و از گاهی که نو بر نوبت بر شاخ روید
تا ماهی که یکدانه انارش در کاخ ماند چراغ افراز تاریک درون چاوشان بی سپاس بخورند و در زدان بی هراس ببرند گروهی تنگ
چشم فراخ آز کرد دندان دراز آزرد که به یاد گرده داری کوست کاو فرمان بجون اشتر صالح دهند و بوی جگر بندی تیغ
ترکتاز برای تا فوج اسمعیل نهند سالها بداغ این باغ سوخته بودند بریده شرم و دریده چشم دیده بران دوخته چون بار خدای با
وی بود و پاسداری مرزبانان کشورانی هر بیخ تیال که نشاندند چون میوه رسید بنام دستان شد و هر تخم هوس که فشاندند خار
تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آن همه را در جان و دل ماند و بوی آب و کلابه آن رمه را از هر زه هره شکر در آب و گل نخست
به یکی از دوستان نوشته است قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با
خلاف این خطه نتست الکنخت کویه ذوالجناح از میدان یا عبیدالله در ایوان سند زن و مردم پیرامن گرفت دجفت
و فردم در دامن او بخت این راه آورد سفر خواست و آن در بایست حضرت حسبت یکی زنبیل دریوزه کشید و دیگری آجیل هر
روزه طلبید پسر از بخیتی دبار و گفت و دختر از گل و گوشواره خانه از یاران عالجوش آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش
فرمود از کف بی زر چه برگ ساز آید و از مرغ بی پر کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذر خواهی معذرت
سودی نداد و معذرت بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت جز آنکه مغلوب شوم گشته چه بد سر
صف بسته سیاه مژه و من تنها سر انجام مردیکه از منو بابست و این رمه را چوپان همه را پیمان اسعاف آن بست و مرغ جان
مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از حرمان مأمول و فقدان مسئول این شعث بی بیده باری زد و آن لعنت
عیال از ای سر جو و همچنین بر جنایت مادر فتها گرفتند و بر حسرت خود فتها مودند روزی دو از سوز دل ابلها آبلها داشت
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقیر گت بازی و چیرگت سازی قلع مواد مغایرت کردم و قطع فساد منافرت
ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان شکرانه زدند و اما قصه رندکانی و غصه کامرانی بتغر عنایت
یزدان و عتبه توجه حضرت گندم یا جو لقمه نانی هست و کهنه یا نو خرقه و طیلسانی و اهی ندارند که دام گردن
جان باشد یا طلبی که سوختش رنج روان زاید نه کس را با ایشان کاریست و نه ایشان را با کس شماری هر گر جز

و آید

سنگ آسانی پذیرد خاک سیم ارزیم و زر وام کند از رم بدپرستی آسمان رام کند بهرام بنام ساده در بزم آرد خورشید
بجای باده در جام کند و اگر از شوربختی برازی سستی کند و بز سختی آب رفته بجوی نیاید و رنگ رفته بروی باز آید کار
کدام است و آنکه این وام باید کشید کیست و او را چه نام بهر کس از آن گشایش و راه نمایی پاره ای از سر ساخته ام و خواهم
ساخت و سر از هر اندیشه پرداخته و را چاره اندیش این کار و کام خواهم ساخت سه گرامی برادر را که بدبستان زنده ام
و هر سه را از دل و جان بنده درودی ستایش پرور برسرایید و جداگان نامه را زبانی که مهر فزاید و کین رواید لابه گذارید

به یکی از بزرگان نوشته است بگل مباد و گلستان نگاه من گذار من بس است کوی و روی تو بهشت من بهار
من بار نامه سه کاری کام جان را چشمه زندگی گشاد و اختر بخت را فرخندگی بخشود سر بختیاری بر آسمان سودم و چهر
سپاس داری بر آستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج
گذارش اگر دانم ره انجام خورشید سام را از کدام راه بکام خواهند داد بخدا سوگند با این پای گسسته رفتار پا از سر ساخته
تا پیروی جستن است چاره سه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک رهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را سار تو نیا و سیح کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و فرخنده پدر که پدر و مادرم
برخی جان و خاکشان باد پیوسته بیادم دانسته اند و هرگز فراموش نگذاشته کوه کوه رهش و دریا دریا سپاس بر سپاس
وامهای پیشین افزود بارخدا دست و دلی دهد که خداوندیهای والا را ساز وی بندگی و پیروی بر سنجد که پاداش توانم
داد و بانیکخواه و بندا مدس سرکار اگر خود پردار دستام و اندازه درودی باشد سزا استی و برخاشی نوانم کرد با دامه و بالا
پوشی که نسان فرستاده اند و نوید داده آن پایه شاد کامی زاده شرمساری ست که با همه دانستن و نوشتن راز سپارم سرود
د بار سپارم مود بارخدا نوا و نواخت والا را دو گیهان ده بالا بجوشن آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی
بنده نوازیهای سرکار نیست سالها است جامه پوش و جاگیر خوارم و در سایه مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی خوار
فرموده اند من و نوراد برکت و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوه بیگانگی برکران بارخدا گواه است درون
بزرگان آگاه که من بنده خود راستی خاک دانم و سرکار والا را خداوند پاک بفرموده دانای کهن دارای سخن نشاط انگیز
هست نو نه آنچه نیست من هرچه دارم و هرکه دارم همه را برای این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نمازجای پیشین از
دل و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون یکسر را به بوته سپاس در پای تو ریزم
و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس نگفته خوان و خورش و پرستاری و پرورش سرکاری نگفته و نهفته خواهد ماند
امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک درآیم و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم بدو گیهان اندرم روی چهرسای آن در
باشد و روان برخی آن جان سر چون هنگام بازگشت خداوندی نزدیک است و شب نیز بیش از اندازه تیره و تاریک
گله های درد دوری و تیمار تنهایی و رنج روزگار و دیگر چیزها را به هنگام پای بوس نگاه کرده آسیب گستاخی و آزار فزون
درازی را از چشم و گوش و مغز و هوش والا باز برداشتم **به یکی از بزرگان نوشته است** برخی جانت شوم
چارده سال از همه جا گسستم و بدین دوده ستوده پیوستگی برگزیدم لب بخواست نگشودم و کام بهوس نیالودم کنونم دوخوا

برگشتم چنان نداشتند که آرزومند دیدار نیم با آن پیمان شکستی خواست تا بار دیگر کجا دست بدان دامان رسد و رخت با آن
خرم انجمن کشم سرور مهربان باد آورنده نامه در باره سرکار چیزی از من پرسیده پاسخی درخور دانائی خویش نه سزاوار بزرگ منشی
خود گفته ام نارنده ام بنده ام و بوی دریافت خجسته دیدار زنده (**بدوستی بزرگ نوشته است**
رقیمه کریمه این دفعه از باب تاخیر جواب عالی خطاب حضرت خالی از عتابی نبود اعتراضی تواب است و پرسشی بجواب
اگر در مقابله اقامت معذرت اندیشم گناهی دور از معرفت خواهد بود اولی آنکه بر دولت اعتراف آرم و لعرش را انصاف
دهم یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار اکنون حامل راه سپار سامان مقصود است عرض وجهی قرض اداء ذمت
بندگی را ادای شرط ضراعت قرض آمد چه حاصل که نه خامه محرم راز روان است و نه نامه امین اسرار نهان راز عاشق و
معشوق را همی بدل تواند گفت این نه شیوه قاصد و این نه کار مکتوبست کی باشد دستها را دولت آغوش خسرو مقالات
ضمایر بملاقات لب و گوش بار دیگر بحبالت زنده ام و حبالت را بوجه یکتائی پرستنده قیاسی جز تمهید اساس قربت نیست
در رضوان وطن دور از انجمن مسعودت الا ایران غربت هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط تا کیم
حکم النسخ و ارکربت این غربت رنا و براحت آن قربت رساند اگر ریح خور اگه شکنج هجرانش علت است و آسیب حرمانش
مایه این ذلت طرحی طرازم و شرحی نگارم حسده ساغر گریه مینا گیرد و نغمه مزمویه رباب زمین چون بچشمه و چاه جوشد آسمان
سیاه برسد سیاه پوشد محفلی دارم بسامان طرب دور از تو لیک برگ رامش دور از آن محفل بسازی دیگر است خاک
مجلس خنک قامت ناله منظر غم ندیم دور ساقی چشم خون پالا شراب و ساغر است حسرت نصیبی اگه بساط آرامش بدین
ما هجار سیدیست که اسباب کرب و کاهش بر چه شمار خواهد بود ممکن فسانه ماگوش که این مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گرد
جدا را پیوسته با حکام خداوندانه دستم گیر بر سطح خامه رحمت که غمامه بهارلیت و شمامه تتار مستم کن **بدوستی**
نوشته است سیدحسین نامی از خراسان مبتلا بکف و شد خوش آواز بود و همواره در انجمنها زمزم نامه ماربه د
سرگذشت لب تشنگان را داستان پرداز شیفته چهره و فریفته مهر اختری زیبا دختری زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت سخت
گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل است و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین سر در نهاد زینب رخت و فکند
پنهان از دشمن و دوست آن دو یکدل بی میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد هر جا بزم سوگواری فراهم شدی زینب
روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از در دلبستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی آنرا اشک گرم دویدی
این مویه سر دادی آن موی گشودی زینب را برادری بود دیوانه خو تیره هش بیگانه رو خیره کش از سر ناپایداری و ناسازگاری
جای در پهلوی حسین گزیدی چشمی بر این و چشمی بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستمزده آوردی و با جنبش دست
و گردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان حسین برخی لب خشک و چشم ترت باد میدانم میخواهی دست بگردن
حسین در آوری اما از این شمر حرامزاده میترسی و آه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین با کی اشک تو و خون من
این خرس چشم سفید و سگ روسیاه را دست دامن و دوام گردن کرد همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت
و براتش پنهان سوز گدازی فسانه من بنده و سرکار نیز هنگامه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران

فراغ فرزندان آدم دل مرادی بخت و خاطر الا بستن بمردی و رستن از هر گرم و سردی بست و گشادی نخواست
بار خدایا سپاس که حضور انشما بسته ایم و جز ارواح مکرم از همگان گسسته دقت است که پای قناعت در دامان سلامت
کشیم و بکنج فقر اندر خالی از هر ماخولیا اقامت ورزیم مگر حسرات ماضی را جبرانی خیزد و در دیگه شتابش چاره بساخت
و رنگش درمان کند این همسفران پشت بمقصود روانند شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم مرحوم جنت مکان صاحبی
فلان را با من نظرها بود و همایون نظارتش را اثرها از در معنی ترتیبها کرد و تقویتها فرمود این مایه نقصان که مبنی از کم کاریهای
ماست نه غمخواریهای او بان تا چه کنی که نوبت نشست سالکی سست بنجارم و طالبی منقطع رفتار برزخ جمادی عزا ده سلت
از آن در جای مانده ام و کشتی در خشک رانده بلطف توجه از خطر برکش و اگر نیاری بیاری چاره دیگر کن جناب فلان
ملوک آن خلق و خیم و مفتون آن رنگ و بوی حضرتش را بجان بنده ایم و خیالش را از مهر پرستنده کیسه انعامی بدان
مصرف که بپایان رفت بمهرش در جیب و بغل پرورده ایم و چون جامه کعبه نقش حرمتش خلاف و خلل دانم مهر مهریست که
که چون نقش حجری زده تا الیفان دایره ارواح را صف تا صدر رد سهام تا بد بعرض نیازی ازین خاکسار اقامت کن
و اگر ترک جداگانه ذریعت را ابرازی سازند بعذرهای نیابت عزامت کش صورت احکام و رجوع خدمت موقوف
بلطف سرکار است مختارند (**به یکی از فرزندان خود نوشته است**) کاغذت چشم سپار و گوش گذار افتاد
رستوری راه و رفت و کرد و گفت تو بر گذارش این داستان نگار آمد اگرت سرشت آدمیست و سرنوشت مردمی فرا
گیر و کار بند و پیروزی بین و از همه در آسوده زی میرزا آقا و میر کاشان هر دو از در دید و دانش پیشوای روان پروران بودند
و نغز بود و بینش جانشین همپیران این مدرو شان بستگی داشت و آن از ایشان رستگی و رنگی آب تاکی برد و بتاکی ساز
کاوش و کین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی انداز و آور معرفت و دشمن سازایین و آهنگ پرخاش و ستیز میخواست
با آنکه سرکار آقا اندر خویش و پیوند و دوست و دستیار بر آخوند بیش دستی داشت پیوسته از آن پیروزی زادی و این را
شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری بنکوهش پرسیده که با مایه افزونی این زبونی چیست و با انهمه بالا دستی این پستی
و نکوهیدگی کدام بردباری نغز و زیبا است ولی نه چندانکه آسانها سازد دشواریها ردد نهاد گرامی کو هر کوب خواری خور
سرکار آقا شکفته روی نه آشفته خوی رای او را آفرین آمد که آری چو ما که نمودی و ستودی فرزبردستی هست و آن ماهستی که
مار است شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستنش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد در پای خواری نیستیش
توانم کرد این سستی که نواش برسته دانی نه از راه فرو ماندگی و ناتوانیست و شکیبائی و کم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم
و هم آواز بودکان شنیدم بار خدا فرماید چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آن را یاور مردم و دستیار که راه نهی
پوید و سامان کرمی جوید (**به میرزا محمد علی ادیب نگارش یافته**) بزرگ استاد خود در انجمن روان
پاک روان سکردم که چون بخت خود کام بدفرجام این خاکسار شوریده سامان راهمواره از آنچه دلخواسته گسسته
و نومید میخواهد بپاس بپایان همان روز جاست که با آن راه خانه که آستانه آسایش هست آشیانه بخشایش سپرده ایم از اندرون
آواز آمد که دمی دو ازین پیش بجائی که ماندایم کجا است فرموده پراکنده دل و افسرده روان است چون بخت خویش

اگر در کوی مینو بزم سرکار والا سیف الدوله بسوز آن سالها سازد یدار آرند و از گفت و گذار انجمن آمیزش از بهره و بار دیدم
بفروغ رازداشتی در خور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دیگر خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد آن کنم
به دوستی نوشته است سه هفته رفت تا همی از پی دو هفته ماهی که سال سالم در درگاه نرمش راهی و بر دیدار
و بر دیدار جان پرورش بار نگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و بر شب آرامش ناشکیب
دل را در آمیزش بار دیگر جویان بی پرده ما هم نهار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در از این دو ندیمها چه سود و
پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای در گل و باد در دست و دست بر دل راه
اندیش نیاورانم و بدستور روزگار گذشته انجمن گردون بارگاه پادشاهی را بی سپار شاید که پادشه بگوید ترک تو بر یخت
خون تاجیک **به دوستی نوشته است** اگر جویای روزگار درهم و پریشانم باشند همان دست که بارها
نگاشته ام و پنهان و آشکار روشن و هویدا داشته بینداتم نمی خواهی یا نگارش پاسخ را بپاره اندیشها درست بینداتی
چشم در راه نامه و پیامی که در او امید کامی باشد سفید و دل زبونه زمی که اندیشه شدم که این دوری در بار اندک شیشه
مهرم سبک از دست اندک که دشمن و دوستش یکسنگ است و نزدیک و دورش یکرنگ بازگرفته بسنگ آزماید و مرا
نیز که باز دو جهان جز تو خداوندی ندانم چون تو دیگر بندگان خودکامه هوس پرست پندار در کسی راستی دلها را بدلها
راه بودی **یکی از شاهزادگان نوشته است** کمترین بنده خاک را امروز از تجربش کامی فراز نتوان
رفت هیچم آگهی نیست که از انماه خرگهی نامه و پیامی آید یا چون روزهای نخست رونده کار را دور باش نگهبانان دام کردن
و بند کام بود سه روز از این پیشم پیک فرخ پیام سرکاری مژده دیدار است امیدوار فرمود تا ندانم آن خورشید آسمان مهربانی
و جمشید تختگاه کشورستانی کی سایه مهرپروری بر این مشت خاک خواهد افکند و کجا داد دل ستمزدگان خواهد داد همه هنگام
ارام تا شام دیده بر راه داشتم و تن خاک گذرگاه ندانم این گل که سرمایه آب و رنگ هزار بهاد است و زیب و آرایش
صد نخست و خلخ نگارکی خواهد رست و جان آمد و مکین کجا از سد چشم داشت و دلنگرانه خواهد رست درخواست چاکر
خاکسار آنست که دمی دو پیش از جنبش ره سپر امرزه رسانند که چار اسبه رخش سام ماه خرام را در پی افتم **یکی از
رفقا نوشته است** فرزند من غالب این است که مرا از کوبیت که قبله توحید است و کعبه تجرید
بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمه
ضعف پیری شد نه مرا استیفای خدمت تو مقدور است نه ترا التفات سرافرازی من از تقدیر اگاه
نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بکار برده که از آن راه برآیم و
دولت دستبوس حاصل شود چنانچه طریق درمان بسته داست و اسباب مزیت عفو و محبت و رحمتهای شفقت مرا از در
خداوندی و پرهیزکاری قربت و امرزکاری فرمای نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و فور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و
دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین و عذرخواه که بصد دفر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از
پرسش حالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من

تیره تر از شب اگر دریافت همایون دیدار ترا کوتاهی اندیشم همان تباهی پیکر تن از رستگی است و جان را پیوستگی من جای ندارم
مگر اینجا که تو داوری چکنم یار ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد نیرو اندیشه و بیم راه گفت و گذار (**یکی از فرزندان
خود نوشته است**) گرامی فرزندا غوغا را پیند با سر خودم و را بها نمودم مگر از تلواس بریدن باز آید و هنجار پیوستن
فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بچنبر پیمودن از کاوش جست نستاد دشمن برود و آسیب این چون توان پرداز نه چندان هراسا
که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر انداز پارس و یزد از خراسان گریزگاهی داستان شگرف و افسانه شگفت است که چنین
بیچاره پیچ آزار که با هیچ جبر کار و آزارش نیست گناهی که جهانی بپاکی دامانش گواه است آلوده کرده از کنده و کوب و بند و چوب
که سرکار سردار را با همه سنگدلیها باری درباره گناه پیشگان تباه اندیشه کان سزا ندید و روا نداشت فرسوده فرماید که روزگار
بدخواه هنرمند است و مردم روزگار صد چندان فرزند من پند شنو و کار بند اگر نه پشیمانی بری و پریشانی بینی جز با برادر خود
نشست و خاست مکن و با هیچیک از این گروه که از بیرون مار رنگین آمده و بدرون اندر مار زهرآگین درست و راست
رهی یابی و رنگ فرا دامن کش و هر چه از خداوند بینش آید کردن نه راز خویش از بیگانه و خویش نهفته دار و نیک و بد آنچه از این
و آن بنوشی ناشنفته انگار زبان از نکوهش دوست و دشمن درویش کن و پیوسته در بند است کردن و درست آوردن
رفتار و کردار خویش باش و بپی نیکخواه خداوند و سپاس نان و نمک و پراس از بندگی پذیرش فرمان بار خدای بر همه کاری پیش
ده و زبان را همه جا و همه هنگام نگاه دار اگر نیکی از کس شنوی از پیش منشین و بکشتن مشتاب از آنکه گویند بس جستجو کن با ایشان جز
داستان رستگی مگو و از گفت ناسزا خاموش و لال زی همواره با بهتر از خویش انجمن کن و با هرکس از در دانش و بینش سخن ران
بار خدا را بر هر منش و روش که باشی فراموش مکن و در خورد تاب و توان از پی خرسندی کوش زیرا که هرکه ویش گرامی خواست
کس خار و زار نکرد و خار او را نیز هیچ آفریده گرامی نتواند داشت **یکی از خوانین نوشته است** مژده باز
گشت سرکار از گشت امیرکلا و دشت باز دار که بجز تنها بهار است و بجز دارها کار آویزه گوش و پیرایه هوش آمد با آنکه
نوبت شام بود و در این بهینه تنها و که همه راه بر بند یاد راست کمند آهو جستجو نیک بی هنگام چپ از چشم و تنگ کمر بستم
جستن باد و آسبه آماده شدم و جستن از رکیبای دوندگی ایستاده تا پاسی از شب برفت پی بسیار نشیب و فراز بودم و
پیاده بر بزم و درشت دشت و بیابان در کار رنگ و تازه هرکس رسیدم پرسیدم جز ندانم و راهنمایی نیز نتوانم پاسخی در
گوش نیامد و هیچ پای مردم دستگیر این دل بادیه کوش و جان بیهوده جوش نگشت خسته ناتوان مانده و نیم جان تا گذر ر
کاشانه از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر گشادم بامدادان بدستور شام
گذشته و اندیشه کامی که بود کام در رنگ نهادم و پای شتاب بر گشادم بهر خانه راهی کردم و در سرجا پرنگاهی
دیدم همه هست آنچه نباید نیست تا نزدیک پیشین چون آنکه روز پسین راه رهیم و پای گسسته بیچاره و خانه سفیم چه سود که هنگام
با همه جوانی باد بجنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته خوشتر آنکه پای هرزه درانی در دامن
کشم و بندهای تن فرسای جدایی را چون روزگار گذشته گردن نهم تا کی بار خدا این گسسته پیوندها را پیوستگی خواهد و جان خسته
روان را از بند گزند گرفتاری رستگی بخشد اگر در کوی

سنگی نیست گفتم همان مهتران از بندت رستگار شند یا کنیزانت نیز کمند فریب بستن نیاری ازین گفت آشفته گشت گه آتش دستیاری
من در کار همگان باد است و گردن پای تا سر از دام کرده من آزاد بدین پرسشم رنج میفزای و شکنجه مده بهنجار سخن دگرگون کن
که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش پرورش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده
گفتم راستی را آن خود تویی که مردم را بخواب اندر فراز آیی و در پای خواهش از پس و پیش باز نمایی گفت آری منم اگر مرد
کاری کام در نه و کام درخواه نه از راه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بدسرشت پوزش انگیختیم که
درین رستاک گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم امیدوارم که درگذری و درگذاری
در دم چرخی بزد و بر دیدار پیره زنی گونه گسیخته دندان ریخته شد که اکنون چگویی و کدام بهانه جویی از بهر در گه خواهی درآی و
برای که بالش نهاده ایم و بر چالش آماده بارش به تیبال زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش بگر نمودم او پاسخ دیگر
دیگر انگیخت همچنان گفت و شنودی میرفت و کاست و فزودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت گروهی انبوه دخت و پسر
پدرسار در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر میش از چهار تو بر پای موینه بر دوش پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش
ساخته دست افشان و پای کوب همی سرودند و از ایشان نفیر پیدا و از ایشان نغمه فراخای پهنه از جست و خیز ایشان تنگی
گرفت و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چار سو تا شش فرسنگ آوازه انداخت اهرمن من را بر تماشای آن
انجمن چهره چمن سار شگفتن آورد و بدرود آرامش گرفتن رشته سخن درگسلانید و دو اسبه بر آن جرگه تاخت دست افشان
ساز رامشگری کرد و در شیوه پای کوب پیر جوان فریب بر جوانان پیر افسا برتری جست از این روی دادم تاب و توش
و آب هوش رفته دهشت و شگفتی افزود که آن جرگه کیست و این هنگامه چیست تا پوشیده پیدا و نهفته هویدا گردد
ترس ترسان فراپیش شدم و بنرمی از بداندیش پرسان که اینان کیانند و این سور و سرود از چه سود و کدام بهود است
گفت که بر و مهتر مرا زادگانند و کمند انداز بام آزادگان اینک از یغمای آن گرانمایه کالا آمده که پارسی در آیاتش گیتی مینو
رانند و تازی سرایان ایمان و دین خوانند این بگفت و با فرزندان کوفتن و شکستن تازه کرد و جستن و نشستن بلند آوازه
با آواز بلندش گفتم ای کم در رنگ هیچ سنگ این سبکباری و شتاب از چیست نیست را چندان تابیست که پرسش انجام
گیرد و دل از بر خورد دلخواه آرام آنگه آغاز دیگر کن و انداز دیگر ساز خشم آلود و پرخاشخر فراپیش دوید که هان چگویی و چه جویی
ریسمان دراز در رای کوته افگن مرا جز گفت تا تو بهزار کار است و صد هزار شمار گفتم آن کالای والا که جان جهان ارزد و برای
دل پیر و جوان لرز آورده اند گفت آری اگر دیدن خواهی پیش خرام و بچشم خویش نگر دو سه گامی بدان جرگه در تاخته نزدیک
بداندیش شدم دست در کولبار روزدی که بر سوی است بود فرا برد و آیینه زیبا پیکر بلورین گوهر نیکو تراش درست اندام
که بصد هزار سالش مینای سپهر چهید و آبگینه مهر و ماه مانند نیارد و نه بیند برکشید و بر روی من داشت بستدم و نیک
دران نگریستم از دو پیش از آنکه گفتن توان زنگ خورده و دود اندود دیدم از بس سیاهی و تباهی بر هیچ روی رخساره در آن
نمودی و دیدار چیستی از چهره نکی باز شناختی نغز آن دانش و دید که مردم را بخواب اندر روی نماید هر یک از آن دسته
خسته تار زنگ بسته آیینه در بار دیدم و پاس ستایش آیین از آن دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدرود بهوش کردم و بخت در انجام

خوشتر که از من بر تو رحمت **یکی از دوستان نوشته است** از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام
آشنا نفس روح پرور است در صحن امامزاده محمود میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقالات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان اعادت بود بی کم و زیادت بر سرود بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهت
ملالت افزود مگر اینکه پس زانوی اقامت نشسته دگری بجز برین استوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند برحمت
بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش اندلم میخواهد نغز بی هوس مرا درباره خود شهید بخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط و ربط
نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه سوادات خود را نیز بمن فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار نسخه‌ها سازم و جیب
دامان خود را از ضبط آن شرم **بوستان در بیان حوالی نوشته است** شبی در خواب مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه
چرده پشمینه چوغائی فرومایه در بر و کهن شالی از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بدستان
من آدم از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره آمدیش بو یا بزار راه زنم و پیروان را چاه کنم
گفتم هر که خواهی باش و هرچه خواهی کن با من چه چگوئی و از من چه جوئی گفت خواهم تا بدانی کیستم و از پی چیستم با آنکه راه زنیم کار ما
و چاه کنی شمار تا پندی سرایم و راهی نمایم اگر کاربندی بایست از گل برآید و بند دست از دل گشاید نخستین بار این هوس کرده
بر گفتارش گوش بستم تا در دوستی چه دشمنی آرد و در چاره راهنمائی کدام هنگامه راه زنی سگالد گفت زنهار گرد گیتی مگرد و دامان
پرهیز از آلایش هرچه در او هست در چین تا مرا بر تو دستی نماند و بنیاد خداپرستی را شکستی نخیزد گفتارش براستی انباز دیدم
و اندیشش بدرستی دمساز لختی از پراکنده گی باز آمده گفتم از این گفت چنان بینم که تا مرد آلوده این گرد و فرسوده این درد نگردد ترا
بر او دستی و پیمان خودسوزی خدای سازی و بر شکستی نیست گفت آری جز بدین گناه از افسون من تباهی نگشت و در دیوان
کردگارش نامه سیاهی نخیزد شما ناشنیده باشی پاک پیمبر که در دو بار خداوندش بر روان باد فرمود دوستی و پیوند گیهان
سر تباهکاریها است و بند گردن رستگاریها گواهی دهم کاین سخن از اوست تو گوئی که گوشم را دارد اوست چون
راهنما چنان فرماید و راهزن نیز چنین سراید خوشتر آنکه بهانه نیاری و مردانه کاربند این فرزانه پند آئی گفتم درست
گفتی و گوهر اندرز نکو سفتی این نیز بگوی که از هنگام گرفتاری از دکان تا آغاز دستبرد تو سال و ماهی کشد گفت نه آغاز و هنگام
ندانم همی دانم که اندیشه این کارش تا در آب و گل ریشه رست و بکیش کوتاه بینیان دراز امید اندوختن آموخت بند
منش در گردنست و آتش خانه سوز در خرمن سگالش وی و مالش من چون کردار و کیفر دوش بدوش است و مانند جنبش دست
و کلید گوش بگوش گفتم بزرگان ما گویند ترا بر پیروان شاه مردان شیر یزدان که جان جهانش خاک ره باد دست چالش
بسته اند و پای کاوش شکسته پیرامون بخت از شنیدن این فرخنده نام چون سیماب لرزیدن گرفت و رنگش بر
هنجار یکه جز بدیدن روی نماید پریدن دمش در گسست و آذر دار بر افروخت و چهر مهر از من بتافت و از آرمیدن
آماده رمیدن گشت سخنش خار در زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته پاهی درشت و آواز
بنا ساخته سرودم که هان از چه خواموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده دل شکسته و زدان
گسسته گفت ریو گیهان آشفته مرا در اینان رنگی و دستان مردم فریبم را که کوه از شکوهش کرده و دور ترازوی این گروه
تنها

برنجیدند و برزدند و براندند و سرکار خان چشم پالود و خشم آلود بفرمود تا در بالش نیم گشت با تلخه و مشت از خانه ببازار انداخت
وجادوان در بروی بست با مدادی چند بدین برگذشت ناجوانمردی که جویا رستی را اهمال بست و بودش سبک
سایه شاخی پیشایه و بیخ است و استر سارش باد و بالش بر جای هیچ همانا برآذر یکدست و آمیز پوست سرکار خان
و رهی رشک برد از در بدپسندی و شاخچه بندی هم در کوی بیگانه هم در روی خان پیشانی سنگ و سندان ساخت
و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست صد ره افزون شنیدم آنچه از زور جهود از روان بر زبان راند
بی کاست و فزودش بر تو راشد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پاسپاس سست دانند و از در آیین حیدری دور
چون گفت مفت پسره شفت جهودک ما درست از آنجا که سخن ژاژ و شیوا راست و دروغ را در همه دلها نشستی است
و بدکما بیمارا در هرگونه سرشت و گوهر دستی بی گناه نامهربان شد و بی لغزش سرگران ساخت به حاجی
محمد اسمعیل طهرانی نوشته است مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تمارض تکسر آقازاده بمن
رسید بسیار پراکنده شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب
من و خود هر دو کار اندیش عیادت گردد او هم انبار بالش و بستر است و مسائل تب و تاب مرور اسمعیل احمد ابراهیم بر رسم
پرسش میرزا میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده بهیأت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه ایم لاجرم هر یک بر این رقعه خط
پژوهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت او و اصغای نوید صحت وی و آسودگی شمارا
مستعد ایستاده ام و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه پیش نویسیم کم است و آنچه رود آید دیر (حرره یغما
کمترین بنده عقیدت مند اسمعیل زحمت میدهد با برادر ارجمند که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی عبادت رنج
افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده از هر در و هر کس جویا و در سیر خیالی همواره راه کاشانه
فرخ را که آشیانه فردوسیست بسر پویان بوده ایم نه مرا از تجدد و تکسر و بدحالی احوالی بود و نه اخوان و نه اخوان را از
التزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی بهر حالت زبان از ثنای حضرت خاموش و روان از دعای صحت آقازاده فراموش
نزیسته امید که نوید استقامت احوال ایشان را موجب اقامت خرسندی مخلصان فرمایند دیده در راه است و هوش بر
گذرگاه (حرره هنر) فدایت شوم از روی سرفیابی خدمت تاکنون از سرکار و بیمار شما بجز مزید و زیاده از حد بیان دلخور
امیدوارم تا حال شفای کلی حاصل شده باشد چنانچه صحت یافته جای شکر است و اگر خدا نخواسته هنوز بر بستر بیماری خفته
مقام صبر است انشاءالله درد شما را و نصیب دشمنان باد (حرره صفائی) فدای خجسته وجودت گردم این بنده
پرستنده جعفر در غمخواری و دعای صحت وجود آقازاده با خدام خداوندی یغما دام عمره و صاحب زادهای آزاده همدست و
داستانم چند بار عزم اندیش زحمت افزائی شده ام ولی از شدت ناخوشی و بیمارداری پای پویه در لنگ افتاد و شیشه آرزو به
سنگ آمد امیدوارم زودی خبر صحت آقازاده و خوشی شما برسد (حرره جعفر) بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است
مولای راستین حاجی محمد اسمعیل بعصمت زهرا و حشمت مریم صلوات الله علیهما این روزگار دیر باز هرگز فراموش نبوده و
نخواهی بود با اینکه بعلت ارتعاش بنان و اختلاج بصر و علتهای دیگر پاسپاس نامه نگاری ابنست بروزگار پیشین تحقیقی را یع

از چه فراهم شد آه دود آهنگم آیینه ماه و خورشید بزنگ افکند و اندوه کوه شکوهم شیشه مینا رنگ گردون بسنگ آزمود اگر
پاس خداوندی بیچاره بند کارزار و سپنانه نباید و هراس بیرون ی و پیوند پیشوای بنده و ازاد و پشت بند ویران و آباد پایمرد نگردد
در تر و خشک گیهان بار رونده به بنگاه نرسد و کشتی راه سپاری روی کناره نبیند پس از دیر و دور یغی فره لابه کنان
پرسیدم این آیینه جان افروز که شرم مینای خورشید است و ننگ جام جمشید پشت و رو دی اندر زنگ آلایش پاک باید
و پای تا سر چون مهر روشن نهادان تا تاباکت ماناری پر برود بدین دست که بینم و در پای سپهر گفت نه چندان که در
ابروی درست نماید و از راه رخسار برگونه دیداری که هست پرده گشاید شیشه خاراشکن است و آبگینه سندان فکن
بیرنگ مار ادر او رنگی و دستان بن و هر که مراست باکو مر او سنگی نیست این بر سر فرو و زده ش از دست من باز ربود و چنانکه
بود در توبره رود انداخت و بر هنجار بکه داشت برگ اندیش ساز و سر فرو ازان دیدن و این شنیدن تا اندیشه و باکم
فزایش گرفته انگشت گزان از میان برگران تاختم و سیاست بران رامش و سور در یکی گران کرده نگران ماندم دمی از پای
کوبی نیاسودندی و لب از سرود بلندآهنگی که داشتند نه بستندی پیر سالخورده از جوانان خردسال آسامان ترکوفتی و شکستی د
درست تر از کلنان خواستی و نستی چون پاسی پر این سپری شد با خود اندیشیدم که بگفته خویش و یو مردم شکر را پایه وان شیر خدا یو
روباهی آب بهاو نبود دست و خوی پلنگی با دیخبر بستن چندان پراکنده مزی و سر افکنده مباش شاید تو نیز از آن کاروان
باشی و از ترکتاز این دستان باز برگران اندیشه راست و گردن کج کرده بزبانی نرم و گفتی گرم سر ردم این انجام گفتگو پایان
جستجو پرسشی دارم راست گوی و پاسخ بی کم و کاست آور بدستور گذشته کامی دو فرا آمد و با نیتالی چرب و لاغی خوش گفت
آنچه خواهی بپرس ای و باز جوی دروغ ملایم و گزاف بذرایم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار رستی است و چراغ راه خدا
پرستی از دست برده و در پای سپرده گفت نه آسوده رو و فرسوده مپای که بنده ام و اندیشه بردن نیز نیاورده بروی
آنکه گوید چون از پی سپران آن رای و بستگان آن شاه نیارستم برد گفتم چرا و چون شد گذشتی و بمن گذاشتی گفت زیرا که
که نه بکار تو آید نه بکار من این بگفت و باز خندیدن گرفت و بالا وازی بلند شد و چرخی چند برزد و از بالا بشیب آمد
و با فرزندان کار سه رهشگری گشت از آن گفت دل آشفت سخت پریشان و از گفته پشیمان گشته چون الگوبش کنان
سر خویش گرفتم و راه آمده پیش بهجان از جشن و سور برپا پرد و آهنگ و سر فرو آسمان بوی و زمین بها که پرده خواب از
پیش برخاست و هنگام بیداری که خوابی دیگر است فرارسید حکایت روزی کهنه جهودی باره مسلمان بخانه سرکار
خسرو خان فرا آمد و توریه خوان بود و انجیل دان و دستار بندی بدستوری از شیر خدا و شمشیر وی پرسید گفت در کودکی
نزد فیلاسوفان جهود دانش اندوزی همی کرد و هنر آموزی مگر آن آب آتش بار و آتش آب سار را که تازیان ذو الفقار
نامند و پارسیان گویند پاک یزدانش از در کاسه همسایگیها که کیش یکتایی است چرخ مینا یا باغ مینوی دوست و د
خویش بیاز آورد این خود زیر و بالا است رستی بنست که این تیغ بدمانند آن پیغمبری از بنی اسرائیل بود دست بدست
در میان جهود میرفت روزی علی آنرا بدید و بشناخت و به تیتال و دستانش از دست دارنده بستد و زیب میان
ساخت و چونانکه شنیدی بهستیاری آن تنها بخاک افکند و سرها بباد داد یاران انجمن از این سست سخن سخت

دلگ

نعاته یاران خاصه تو که حاجی محمد اسمعیل از خود مسموع بخواهم داشت خواهشمندم شما هم بدعا و ثنا نیل مراد مرا از خدا بخواهید که
انشاء الله تعالی در این آستان با رشکی و اعتبار خشکی داشته باشم پاره قطعه تاریخ وغیره در جندق برای شما جمع کرده‌ایم و احمد
صفائی که حجة الاشعار است کفیل ایصال کرده‌ایم از او بخواهید جناب قبله گاهی حاجی سید رضا را مرید و نایب الزیاره و دعاگو
و ثناگوی نعمت هستم قطع توجه نفرمایند (حرره ابوالحسن یغما) یکی از شاهزادگان نوشته است فدای حضرت شوم
دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم افتاد آنچه کرده و گفته‌اند محض عنایت و چاکر نوازیست
یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف برآمده‌اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از حساب بی
و گنج بلاسی مبرا بودم و هر نوع بی‌اندامی و گزاف و کاوش و خرابی رو بداد از جانب خصمای ولایت بود با وجود امکان چاره
و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و مقدسین استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم
امیر حق و سردار مطلق فرستادم و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری گذشت که قضیت معکوس شد
و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم و آنچه خواستند دادم و آنچه از ملامات
گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت باحدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه
چون امری شنیع و نارواست خاصه در حضرت بزرگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله نسبت بمن که از بنیچگان قدیم
ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است درین صورت تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز
اول تا حال سررشته این داد و بیداد از دست تدبیر ربوده به قبضه تقدیر گذاشته‌ام اگر سزاوار بد آوردن و خرابی بودم چنین‌ها
که دل دشمن خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر کسی از تظلم برم احدی باور نخواهد کرد و چنانچه مظلوم
و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که بما
ستم رسید کما ینبغی در ریاست و سیاست خواهد داشت تا حال شکیبائی ورزیده‌ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه
غیب چه مقدر باشد یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استیفای خدمت نواب اشرف والا و بساط
بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون نام برده‌اند بدلخواه میسر میشد خودی بطهران
میکشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد بشرط حیات و حکم نذر تا آخر ماه عزم اندیش عتبات علیه جناب علی ابن موسی
سلام الله علیه خواهم گشت در مراجعت خواه اردوی اسلام از چمن رجعت کرده باشد خواه همچنان سلطانیه مضرب خیام
جلال باشد محض زیارت بساط والا راه پیمای دار الملک ری خواهم آمد درین قضیه که مرا روی داد از دوست و آشنا
و کوچک و بزرگ یاری ندیدم مگر نواب والا که دو سه مجلس سخن رانده و حمایت فرموده از کلمه حق خاموش نشده تا قیامت
ممنون و سپاس دارم اینقدر درباره من و کسان بدانند که معادات خصمای ولایتی محض رشک و حسد و تنگ نظری و پست
فطرتیست و این گونه عداوت را جز مرگ هیچ چیز چاره نیارد کرد اگر سرکار شوکت مدار فخر الامراء العظام سرکشیک و بندگان
ارکان سردار مطلق خیال داوری یا دادی داشته باشند هیچ حاجت بزحمت فرمائی خاکسار و اعاده حکایت و شکایت
نیست خود میدانند این مشتی تا زیلی را من از کجا خورده‌ام بسیار دراز نفسی کرده‌ام دلم تنگ است استدعا

داده ام و خامه و دفتر املا و انشا را یکباره بر طاق فراموشی نهاده که یا از جندق و سمنان چاپار بسیج ظغرا نامه دراز دامان و
کوتاه فراوان بشما نگاشته باشم ولی چون بحکم عزلت و ترک آمیزش از درنگ و شتاب روندگان خبر نیست غالب بر طاق
تاخیر مانده و بگناه در شرع مکاتبت آلوده تقصیر آمدم اکنون جوانی که اتباعش با قبله گاهی میرزا ابراهیم معتمد نواب جلال الدین
میرزا است راه اندیش بود این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر جنبش او را بدار الملک ری با رجعت از زیارت
آستان علی ابن جعفر سلام الله علیه درنگی است یک دو سه رسایل طاقیه را با انظار عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه
او بدین تحمل باشد و من بدین تعطیل ان شاء الله در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا
چشم سپار و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود عما قریب بعون الله وارد
و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته سه چهار نوحه سنگ دلی درهم بسته و در نیت او هم
هدیه گذار افتد بیچاره من که جز تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم تربت مرتضی علی ع جناب امیدگاهی حاجی
سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق نمک
خوارگی شو که فرط فرومایگیها از من تا در مرگ کامی بیش نمانده و بعد از این امید صرف طهران و استیفای ملاقات
ندارم خاکی از مردم بماند در جهان وز وجود عاشقان خاکستری (حرره یغما) بحاجی محمد اسمعیل نوشته است

آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی ابن موسی سلام الله علیه کور و ناشناخت برای صد
هزار رحمت و نواخت چهره خاکساری بر زمین و فرق مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش که این انجام هستی
و آغاز پستی با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او در باره من و عامه آفرینش تمام است درویشی گفت سالی
اوباش شیراز حاجی عبد الوهاب نایینی را که باران رحمت بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت بمهمانی خواستند
و پیش از آنکه بزم بوجه وی آذین پذیرد دستی چند از لولیان خیل راست و شکول کرده با اسباب بانغ و سرود آماده داشتند
چون بار نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش با ضرب و اصول صوت و سرود دیگر مطلوب و معهود ایشان بود بمجلس
در تاختند لیکن که از همه بخلق و خلق برتری داشت دل هر دو زد و ستم را با هنگی لنواز بر کرده پای کوب و دست افشان نی جناب
حاجی خرامیدن گرفت بغل واری بد و مانده این فرد را سراییدن در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن
قضا را چون بدین جا رسید حاجی علیه الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در وی نگریست لرزیدن گرفت
و بر سر گشت و مدهوش افتاد پس از معالجات گوناگون بخود باز آمد و شیون بر ساخت که اینجا کجاست و من کیستم و این حالت
چیست و بر دست الجناب بازگشتی نصوحانه کرد و تائبه رابعه شد کاری با راست یا دروغ این افسانه ندارم چون با اندیشه و
مراد من نزدیک است دلی در آن بسته ام و بر در امید نشسته مگر همان نگاه که درویش گاه بدل روزگاران لولی ساخت نزدیکان درگاه
این حجت با هر دو ولی قاهر که پدر و مادرم برخی خون و خاکش باد در کار این سیاه نامه سرد هنگامه فرموده از بند و کمند خودپرستی باز
رهانند و الا فقدان استعداد و آلودگی و کسالت و تن آسانی این بد وجدا از آن بیش است که بدین زیارت و دعا و عبادت و
پرستاری و مجاهدت و ارتیاض بوده متوانند استیفای رستگاری بود و من در نیابت زیارت و اقامت دعا عذر ثواب بنسبت

با عتبات مود اگر کاری میسر بود که سرکار خداوندی میر کشیک چی باشی دام اقباله دو کلمه با حضار من صادر میفرمودند این بقیهٔ عمر
جانم از شر نیک و لاابالی خود و بدخواه خلاص میشد شما میدانید من توقع مال و منصب و مواجب ندارم خدمت مفت هم بهمه کس رایگان
میکنم از احضار من ضرر و زیانی نخواهد رسید کوتاهی نفرمائید که دیده در راه است پیوسته صدور ارقام علیه و احکام سنیه را مترصدم
انبازان محفل والا ارکان بکان بجان و دل سگ و بنده ام استدعای این ودیعه بندگی هست صاحب اختیارید) به یکی از
احباب طهران نوشته است) فدایت شوم رقیمهٔ مرسله با انضمام خطاب نواب والا زیارت شد هر دو را وشاح
کردن و تعویذ بازو کردم اظهار دلتنگی من دو علت داشت اول اینکه آن مرد را به تلفیقات کرم در نا ملایمات شما سپر کرده
بودم اگر بدان مضامین کاغذی میرسید دست از کاوش و کین بر میداشت و اگر بکلی ترک خلاف میکرد اقلا عداوتی بر خصومتهائی افزوده
یادران کنج کویر در چنگ این اسیریم و ناگزیر از همسنگی و مدارا با عامهٔ ارباب رشک خاصه این قماش مردم که از ستان سیر ندارد و
از رو بیری نداند نداند و در همه احوال خصوصیت بر خصومت مرتبهاست دویم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبری نجستم
تا روزگارت بکام است آرام باشم و الا باندازهٔ مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم چرا این داستان بود تا دل آنکه
محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد در او
ایراد توان گرفت از من نسبت بشما کدام است باری همین قدر با که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مرا پایی تربیت و تقویت
نواب والا افرستادی آسوده شدم و سپاس آمدم و دعای خیر کردم و اینکه خدام والا را در ملاقات سرکار اجل امرا و اعز سراة
کشور و حکماء لشکر و سرکان بترتیب مقالات صلاح آمیز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و مکیسه جاوید این
سپاس را خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار خواهم بود بولایت مطلقهٔ مرتضی
علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهه دشمن نیز شکایت ندارم و اندیشه خلاف و بدتر نسبت بدی در حق احدی از مشرق تا مغرب
پیرامون روانم نخواهد گشت در صورتیکه بداندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند چون تو یاری دیرینه با عهود
متینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی دیگر جز سودای مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت و در پیشگاه حقیقت پدید افتاد
حقایق از مجاز ممتاز خواهد شد تا خبر ابتیاع مختصر شبهای سمعیل آخوند و احمد با وجود درست کاریهای شما و احاطه و یاد و تفرقهٔ جهات
گویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از ولایت وارد شد و در آمد بنده ام دلی خطر از قول او نوید صحت آقازادگان عالیه
افزار اطراحی مبسوط نمود شکر نعمت صحت چاکرانه قدیمی تقدیم آقا اسمعیل را او با فراگرفت چشمانش بحشمخانه فرو شد با افاضهٔ رحمت
پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما را از این جان دو باره سپاسی بزرگ کرد فرمود بیماری و تیمار با خود در دشت خانه با پایمالی
بشکست و پیوندی گران بنشست بسته این خاستن از بستر بیاورده از افزا بالین نوبت کاستن فراز است مصارفت روز
گذرانیم و با مساحرت شکر شمار غیر تسلیم و رضا کو چاره باری همچنان نواب اشرف والا روحی فداه را محرک حفظ الغیب بسید
که هر جا و اندازه بی گناهی ما گوید و برائت ذمه بجوید بعصمت زهرا و حشمت مریم که هرچه بر خطر بسته محض حسد و افترا بود من نیز او را
با انتقام با خدا افکندم جبران ضرر و تلافی را نخواهم اگر این جسارت بحق است ما را بر احکام قضا طعن و دق نیست و چنانچه رشک
و نفاق موجب این اقدام گشت دیوان معرض که کس کس را نداند و چاره فلسفی نه بانداز عدل یزدانی احقاق حقوق در میان عقوق

دارم در مجالس از کلمهٔ حق خاموش نباشند که در این ملبتت انباز و یار و معین و غمخواری که دارم سرکار والاست ترا مرتضی
علی در نگارش ارقام و چگونگی حالات دو شاهزاده آزاده سیف الدوله و سیف الله میرزا دام اقبالهما دریغ مفرما
که پیوسته

یکی از شاهزادگان نوشته است

دیده در راه است
فدای وجودت شوم دستخط مبارک تارک افتخارم با فلاک سود و سپاس سلامت ذات و پاس مراحم ملوکانه چهر
سجود بر خاک مالیدم گوشت و پوست و خونم پرورده نمک و نان و عوارف و احسان نواب والاست چگونه از
شکرگزاری خاموش توانم زیست یا از عرض عبودیت و عهد بندگی فراموشی یارم کرد سال نخست که از ولایت سفر کردم
سی و دو سال مقاسات غربت آزمودم پس از رجعت اولیای رشک و اصحاب حسد بلی سوابق معادات رای
خلاف گزیده سال سالیان برفته ناگزیرانه راه دارالخلافه سپردم دوازده سال بازرنج آزمای کربت غربت
شدم بعضی از اقارب بدارالملک آمده بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی
فریبم داده و رخت رجوع بدین مقوله دیو کشید هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تدلیس شیطان و دمدمه شیاطین انسیه بر دستیاری فتنه و فساد آنان شده بیگناه و بیجهت مرا زجر
دادند و شکنجی پرداختند و خبرها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه خیال می‌بستم در فطرت اسای زمان ابن ملجم خیانت
و خیانت یافت تواند گشت باری از عهد در وه تا کنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زحمتی میکشیم و رحمتی از هیچ در پیدا
نیست دوام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم خدا میداند این مدت در نک
دارالخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد اکرم فخر الامراء العظام خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله
العالی بودم در همه احوال خاکساری و سازگاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطهٔ کلی به
اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی تهمتهای عجیب غریب که
در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و به مرا بی‌گناه و بی‌خیانت بدنام نمودند چون یکصد و بیست فرسنگ راه است
استکشاف درست نتوانست فرمود مکرر هم عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری
خاکسار و بستگان بطول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی‌خیانت در خیانت شمار چون ایشان خداوندی بزرگ
و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان
در مجلس خاص اظهار نمایند چنان پندارم التفاتی به جبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرمودند اولاً من پیش نفس خود در عرض حال خجل خواهم بود و قبله‌گاهی میرزا ابراهیم عزم اندیش خدمت است چنان پندارم
شطری وقایع من و معاندین را مستحضر باشد عرض خواهد نمود تا التفات ملوکانه سرکار چه کند انشاءالله در مراقبت کسان
ایشان که در حقیقت از خود من میباشد کوتاهی نخواهم کرد خدام اشرف والا قدر او را درست بدانند و ملوکانه تربیت
و تقویت نمایند که در پناه رحمت والا از شماتت دوست و ملامت دشمن آزاد گردد اگر تقویت اشرف
والا نباشد او را هم آسوده نخواهند گذاشت و بایست عیال او را از دست اعادی بی محرم روانهٔ طهران یا

آیا وایمهای گزاف بان بازی ده دوازده نامه گشاده دامان و گریبان تنگ فرستاده ام از نامه که با محمد حسین آمده بود چنان دانسته
میشد که از آنها همه یک نامه چشم سپار نفتاده در بتکده و خانقاه که تختگاه شهریاران پوست و مغز است و کارگذاران گوهر و پیکر نیز
چه مایه براستی و درستی مانده که از خرسندگان شهر و روستا چشم توان داشت آنچه پرسیدیم و کم دیدیم و در کار است و نیست درحقیقت
نیست جز انسان که بسیار است و نیست باری در سمنان با همان مهر و پیوند که دیده و دانی زنده ایم و یاران یکی گوی و یکی جوی
و ایمن از بدکیهای بار خدای پرستنده احمد را در زیست پاسداری نماز و نیاز و شب زنده داری و مانند اینها از همه کار باز
داشته پروای نان خوردن و خواب کردن ندارد امیدوارم از پس این کار که آرایش و آسایش پنجی لانه و جاودانی سرا ست سخنی
چند سنجیده که در نامه سرکاری نیست انشاالله کاشته سبز و رسم دوست خواهد داشت یاران یی را اندازه پایه و مایه از من
بنده در هر جا گزارش رسانید فرمایشی نیز که از خاکساران ساخته دانی بر کار کاهی گذارش تندرستی و درستی خود را مایه رامش و آرامش
من سازی پاداش نیک از بار خدای خواهی یافت بنده خاکسار یغما)

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

حاجی محمد اسمعیل هستی روی و هستی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم لشکری
جامه بساط دوست را پنج اوراق رسیلی در دامن گستردم ایک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا
که باران طرفقیس همایون شاه سپاسیدر و انه است شرحی بدان مضمون که مطرح کرده ام انشاالله همت والانهمت شما زود
و بسیار چشم سپار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امید دارم امانت و دیانت سرکار شما *
عینک را امین برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میرزا بدگمان جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش
غفلت و العیاذ بالله اشاعت بیدینی گردد من خود عینکی نغز و زیبا گرفته بدست جناب حاجی اسمعیل که براداری امین است
و مأمول نوازشات رضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن بدهد چنانچه بپایان مراد اطفال
شمار ا با او انگاشت و از یاد بردی شاهزاده برسان اما عینک معهود موعود او را هم خواه اگر داد یکبر و بفرست والا او سلامت باد
مراتب را بنگارد مجهولی چند معلوم کرد خدمات را تصدیع مصدع حرره یغما (

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ وی درخت راستی را ساختاران برگ و بار خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان
رفت رخت بسمنان رسید بیمار با بدرود بستر و بالین کردند و سامان تندرستی و تاب دگرگون آرایش و آیین یافت برادر یا بور
بدخواه پیمان یکتایی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و تو لی رخت بر دهشت و بار بر خربست اینک یاران این مرز را خوش آرافت
و اندازی کار اندیش خواست و نشیم و راه گشای پیوند و پیوست پس از رنج دوری اندوهی که جان کاه بد نیست سرکار امیدگاهی
حاجی سید رضا را سخنی چند نگاشتم و انبار این نگارش داشتم چون سرکار حاجی پیر و پیشوای درویشان است و شما را نیز پیدا و پنهان
مهری با ایشان همانا خواهند رسانید و اگر گرفتاری پند دست و خارپای باشد گرامی سرور هاشمی گوهر شاهنگ را درین کار
جانشین و دستیار و پیام رسان و نامه گذار خواهند بود اگر این نیاز نامه بدست شما از آده راستان شاهزاده راستین سیف الدوله
را چشم سپار آید سالها سپاس دار خواهم زیست که یادآی اندیش و راه سپار سامان کربلا باشد اگر بر تو گران نیاید و او نیز نشنیده
خودی بر گران نکشد بزبانی که دانی از تجباه فرزندی میرزا جعفر رازی در میان آر شاید آن پیمان که در بست فرایاد دارد و این

خواهم جست گویند دزدی کلاه از سر بهلول ربوده در بنگاه دزدان گریخت بهلول تا به گورستان گرفت یکی گفتش چرا می بدان راه
تاختی تو نمی فرجام کار از چه پوئی و کیفر زنده از مرده چه جوئی گفت خاموش که سرانجامش جایگاه اینجا است و ناگزیر ازین گذار پوست
بد باغبان است و پیراینده با آنکه حق دانست و نگفت و دفع توانست و نکرد کار داوری با این خواهد یافت اینها بقول شریف خاقان نعلی
نیست ولی چیزهای بوده از نفس شریف لازم است شما و نواب اشرف اگر در خور فرصت در محضر بزرگان برائت ذمت و اشاعه
رفع تهمت ازین حضرت انجمن سازید و سخن پردازید بهوش آرامش و اطمینان خواهد بود زیاده تصدیع و دردسر خواهی ندارم بحکم نذر شرعی
این روز با عزم خاکبوس دارای طوس دارم در آن فرگاه فلک پایه و درگاه خورشید سایه انشاء الله تعالی حضرت والا و شما را
نایب الزیاره خواهم زیست امید دارم در آن فرخ مقامات تا قیامت بیاد اندیش اقامت باشم هر دو حقوق نمک اجلال و خبایا
فریه و غیره ببخشش کنید اگر از آشنایان طهران هم بشرط شناسائی عذرخواه تقصیرات آیند ممنون تر خواهم بود یعنی نواب والا از
ابناء ملوک و شما از امثال خویش کاغذی خدمت مخدوم مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت
کشیده برسانید و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باشید برادر جان پیری و زمین گیری و سردی و سیری مرا از کارها دریافته
از همه چیزها خاصه املا و انشا و مانند آن بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید
از تنبلی و فراموشی ندانند این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمداً دراز افکندم گوش و چشم خود را مژده ده که دیگر ازین در صدائی
و ازین ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست (به یکی از شاهزادگان نوشته است) قربان وجودت شوم پنجم
شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار توکیدار خداوندی سر کشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این
قصبت از خاکسار غمی خورد و چار کلمه حرفی دیگر ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر خاکسار کم نکند بلی
جندق تا طهران یکصد و بیست فرسخ راه است ارباب رشک و حیف نفاقی بر خلاف کرده آنچه خواستند و دلخواه هشتاد ساله
بود معمول داشتند چون هیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و پاداش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید دارم عما قریب داد و داوری او بر
دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سر کشیک زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت
کوی رنج ایوار و شبگیر قرب اندیش مشهد مسعود اشرف والا حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه
خواست خدای حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده شبهت
ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام حیات سرکار ایشان بگناه جهت ما خار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم
استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار برحسرت و حرمان هست کمترین مملوک جان نثار را به صدور
ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا ولی النعم سیف الدوله
میهنی دام اقباله ملاقات افتد از محرومی من باز ایستند که از حقایق حالات خدام امجد اکرم ولی النعم سیف الدوله بر جانسپر
داد بدرهی را آگهی بخشند زیاده استدعا ندارم و اگر حکایت ناخوشی و کمر و سار جمعی عیال غریب خار راه نبود همین روز با چاپار آستانه
سپار دار الملک مشهد میشدم (بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) جاودان باد از تو چرخ و داد و شوخ دهر
خاک بد سپاس آب و آتش نان و آب گرم و سرد از هنگام بدرود تا اکنون که انجام ماه است از جندق و سمنان و طوس وقع یکسر

رفع شبه

اهتمام و مجاهدت مرا در حق خود جبران بسیار دهد ما را امشب صدم دوم شعبان ۱۲ از زبان دوستی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است آقای راستین خود رانج افزا میکردم که با آن عهد ثابت و مهر راسخ که تراست درین مباینت دیر انجام
باری جامه درشست نیاوردی و نوید سلامت خود را عایله پرداز پراکنده تیمارهای کهنه و نوساختی این شیوه نو مبارکت باد
مکرر در خواستی نامه یاران اقامه سلام کردم و اشاعه پیام کرباری بیاد سطر و شطری الی و بند اندوهی از دل مشتاق باز کشائی ثمری
نداد و سحری از تیره شام هوس نزاد شوق غالب افتاد و صبر غایب بخط و خامه یغما که دوست دیرینه پیمان و یار پیشینه پیوند
حضرت و عامه سلسله است زحمت کتابتی مستعجل دادم مگر انگیزه شوقی گسند و آن ذوق مدام عبارت رای اندیش تحریر حقایق حالات
نماید غره شوال است بار روزه سلامت بمنزل سیدار برکات خاکبوسی آستان دارای طوس سلام الله علیه استیفای عیدی نو همان
کردیم جای شریف و عامه احباب بر زاید الوصف خالی نمایان است گواهی از بار خدای همجویم که در استعداد زیارت و دعا
فراموش نه و زبان از نیل مراد و نجح آرزوی حضرت خاموش نیست امور معاد و معاش پیدا و فاش بحمد الله تعالی قرین انجام است
در سیاقت و سلوک و بال پر داریم نه جنایت ساز اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت در راه مردم خاری
نخواهیم ریخت چنانچه ما حالی از کلفت به افتاد امور و صلاح احوال شما را از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تأیید خیر و ثواب
ما را از خدای عز و جل بخواهید تفصیل احوال ما را همجلس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاه نیست امروز و فردا ازین
و شام بر کو به راه انجام خواهد بست ملفوظا یا مکتوبا بیکاست و فرود راز خواهد گشود همواره صدور مراسلات در رجوع مهام را
چشم براه اندریم و گوش برآواز بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است قبله احباب و قدوه اصحاب
حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی
تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صرف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشأن راستین حاجی خان زید
اعزازه را شفاها باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهم رسانید بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند
که درین چند ساله خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعا و عقلا سزاوار دعای نصرت
و پیروزی است ما زبان در بدبان جنبه خاموش سپاهی بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است حاجی جان بارها
مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی پذیرد پیران را شیوه و شمار این است در کار سه تن یکی جندقی دیگری از مامورهای
اصفهان و شما را گمان نداشتم در پیری از مهر یاران است کردار درست همان پیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این جاست و خود را دیده بودم و آن پیمان که جز دل روا نیست بریده در باره تو پندار این روی و رای بود دور از جان
گرامی دو سال است ما از بدرود نامه و چیز این نشان در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مرا آزرد و
و کامی نیست که دوستیان انگار بستن دشوار باشد چیزیکه جا نهاد دلبسته نمیخواهم کاریکه مایه خستگی باشد ندارم و همچنین سالها
باهم بوده ایم و یکدیگر را آزموده پاسخ ده نامه را بنگارش سخنی دو بار ازی همپایه دریغ داشتن جز فراموشی پوید و مرد مهری چه
خورده توان بست بازی اگر من نیز آن کنم که شما را شمار است هر آینه بنعاره و نکوهش روی نخواهد گشود پیش ازین نگارش روا نیست
بد و نیکت ما را خواهید بخشید. بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است سرور راستین حاجی محمد اسمعیل نامه شما دیدم

مرد اگر آلوده هزار دام و فرسوده هزار دام دستی بر دل مستمند گذارد حاجی خان هر آینه میدانی و آزموده نیز خواهی بود که از کیش
سگ پرستی تا پاسای پاک پیمبر که بهترین راه و آیین است کاری بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست کاریکه
از من بنده بر آید هر جا باشم بگوی و بخواه که در خورد نیرو و تاب بسر ایستاده ام و بجان آماده ستایش و درودی پاک و پرداخته
از آلایش نثار درفرگاه سرکار امیدگاهی آخوند ملا ابوالحسن بسته مهربانی و کاردانی نشت بندگان یغما نامه ایست که
بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است جناب مولای راستین حاجی محمد اسمعیل مخلص خان در آستینم فرمان
اسپخوزدوم سال گذشته رخت از جندق بسمنان کشید شهر ذی حجه بحکم حرکتی روان غال از اسمعیل رنجیده بی تدارک و در پای آستان
بوسه اندیش دارای طوس سلام الله علیه آمدم سوم محرم روی بر آستان و سر بر آسمان سودم تا اکنون که دوم شعبان است در این
بلند آستان نایب الزیاره دوستان بوده و هستم هوس و خیالم همه آن بود که مادام هستی این موی رنج که در رو سیاهی و رنگ
زردی سپید افتاد جاروب این فرگاه باشد و پس از استیعاب مرگ پیکر آشتی نهاد خاک این حرم پیشگاه ولی آنچه پیداست
تا خود دو سه ماه امداد دیگر بر نظم اجارات املاک مختصی و قرار قسط و دستورالعمل فرزندی احمد نابندی استوار از توجه یزدانی عز و جل نگذاشتم
آرام و آزاد دنیارم زیست این روزها بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت سبیل رجعت و شما را بر اقامت و درنگ
چشمی است امید دارم دو سه ماهی پیش در سمنان معطل کار قوام و قرار در پای بندگانی و زیست گشته توفیق بازگشت یابم و انشاء الله
انشاء الله بر آیین و پاسای احمدی صلی الله وسلامه علیه بخاک در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در
وجود آید تو برادر را انبازی جوئی آنکه برادر مرا در موقوفات و دیگر خیرها که صورت شرع دارد سهیم ساخته بودم و حصه بی اجرای
نیت نیست تمنای تلافی نیست پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و
توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر پاس ودیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتهار آنها جز و ابیات مزخرف شده
تصدیق فرزندی ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جز ادا طالات
اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مختلقات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو گیهان مایه
رسوائی است و هرگز افراط داری تمیز غث و سمین سخن ناشته این دو جنس را از هم جدا تواند ساخت چون تو در تدوین این اشعار
رنجی فره و فراوان برده رضی نکاست و فرود کاست و در خور نخواهی شد خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس شوی
مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و حسنه برای شما جمع
کرده بودند اگر تا اکنون چشم بسیار و گوش گذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرف معتمد طلب را در قلم آوردم حاجی
جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میرحسین خان بر ذمه من است البته بدرخه و بیستان مرحوم برسان و خط رسید کی در این باب و با احمد بده
وا رسد بخواه این را هم بدان که از عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار قبله گاهی حاجی خان زید
مجده مرا از خود دور نمیسازد و جای شما بسیار خالی است روز و شبی چراغ بفروخت و سایه نینداخت که بزم صحبت بجا ماند و حوالت
خالی باشد فروغ دیده چراغ دوده محمد قلیخان با شما کمال محبت و مهربانی دارد بیگاه گاه مشق تحریری میفرماید و علیه عبد لولا نصیب است
آنکه در آخر سنجا میرسد نوعی که او را باید و از من آید بقصد ترتیب نتوانم کرد مگر مزایای استعداد و لیاقت ایشان توقف -

نباید کوب آزمای کمی و کاستی نخواهد بود گرفتاریهای چندی و افزونی کار و تنگی هنگام احمد را آن مایه دست
و نیرو نداد که آن سنجیده گفتها که پیمان بست برنگارد و نیاز دارد دیر یازد و چشم سپارد و گوش گذار خواهد داشت
آسوده روان زیند که شکست را به پیمان ما دست و دغل بازی را در نهاد ما نخواست پاک یزدان نشستنی نیست
یکبار دیگر یار دیرینه پیوند میرزا را به بین درودی دوستانه بر سرای و داستان چشمک شما خداداد در میان
افکن چنانچه داد به انکه هنگام چشمداشت دراز افتد روانه فرمای و اگر به دستور گذشته ای اندیشه
بوک و مگر شد و چرا پیمان که بست اندیشه دیگر انگیخت زبان در کش سخن در بر دامن و رچین هوس و رگسل
سر خویش گیر او را بگو هر خوی خود بازمان از یکی چشمک که دو سه خسروی پیش نیرزد گذشتن آسان تر است تا از
پرورده خویش گشتن پیوسته روی داد خویشتن و هرگونه کار که کوشیدگیهای ما هش پرداختن تواند بر کار
و بی فسانه گوئی پذیرای انجام داد یاران رهی را هر یک به دارای مهربانی دانی درودی دوستانه بر سرای
و پوزش ارای جداگانه نگارش باید اگر هرگونه نامه ویژه نگارشهای پارسی پیکر که از من بشما همی رسد خواه ژاژ خواه
عشوا خواه راست خواه زیبا که با نوشتهای من یکی کرده گرد کرده نیست نگاه است و فرود در فرانه بیش انچه در چنبر
پندار گنجد از شما خرسند خواهم بود

بدو نفر از دوستان نوشته است

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شستم و بوسه آزمای نامه
و دست و ست نوشت شهید سرشت و نام دو مهربان دوست که آذین و آرایش او است گریچه
بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم مشکوی
پرویز و جمشید آورد و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از هر راه و رخنه سایه افکنده و
تری و تاری از بیر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندر پیندار فراموشی مبر و خرده خاموشی
مگیر که پاک یزدان رهی را با همه آتش و آهو این دو خوی مهر پرداز در آب و گل سرشته است و این دو رای
کنه انگیز بر جان و دل نوشت پور مریم با همه رستگیهای از خود و بستگیها با خدای بریکی سوزن که خود را از دیده
بر او دوخته بود دامان بیزاری نیفشاند با آن پیشینه پیمان و دیرینه پیوند که کوه بر سنگ و سندان
دارد و پرده رسد و زندان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کند و خامه را زپرداز از فسانه مهر
و ترانه یاری خاموش خواهد بار وی جوان نیروی پیری آن دست نگارش گر راست بر تافت دستوار
برگردن بست و پنجه زمین گیری آن کلک شیوا افرید را بدستان و دستی که تلخ تر از آن نشاید
بر انگشت پیچ پریشان و رناخن شکست با این چشم شب پره دیده و دست بر تافته و رای پراکنده
منفور روان بهم تنار انچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و انچه نگاشتن یارم دل نخواهد بان و بان تا خود

همه ساله گرد دل را از دام تیمار رهائی داد و پس از خواندن پاسخی بدان هنجار که آیین منست نوشتم دادم خطر با سرکار فرستند دانم
چگونه آدمی روانه دیدم و بهانه نگارش گذارش نامه ونامی بدست افتاده نیمه ماه است با دردهای نهفته و پیدا زنده ام و
بنده میدانم نامه نگاری کرده و نرسیده و من هم کاغذ یا نگاشته و بشما نداده اند خداوندگان چون از یاری این خاکی نهادان
باید که سپاس بهای دید که و کار و کردار ایشان سود و بهبودی نیست باری این را بدان برگزار تو فراموش نخواهم کرد سودای
نامه نگار [illegible] بردن که بدانندگان میرحسن خان را بجوید و مرا آگاه سازد یکباره دیگر فرزندی میرزا رضا از این
دبستان چشمک را درمیان آورد و رفو بفرست چنانچه بهنجار بوک و مگر گرفت در گذرد و او را اگر بهره خواست خود با
گذارد و آگاهی فرستد که رنج دل نگرانه بزم آرایش آیین احمدی آسایش بندگان خدا آخوند ملا ابوالحسن را در فردوسی [illegible]
افزاید و فرود برسرامی و بگوی نگاه پرستاری و پرورش از من باز نبرد گشته ام تخمی و چشم براه بار است از آنان که در ری بسر
سپاس نان و نمک دارندگان نگاه را ببین و بخشایش لغزشهای دیرینه مارا درخواه که از من تا گور دمی دو بیش نماند خواهشمندم
از این پس هرگونه نامه مرا خواه پارسی بگیرد و خواه بهنجار دیگر و ما زیبا کاست و فزود بدان نگارشهای پهلوی که هر در فرازد اگر
این نوشته بی ساز و سنگ است لیکن بوی فروشان رستا نگردد این دارنده نامه را سرکار شکرالله خان سفارش کرد چشمکی تباح
دارد بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشند شما هم در خرید با او همراهی کنید که فریب نخورد باری یک چشمک خوش دید برای من
سنگ و پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا نبود به افتاد او را در کاسه سیاهی ببند بیرون از خوشنودی خدا خواهد بود و من تا چه
بند و دروغ دانستم چشمک من پیش او بست و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر با هست چگونگی روزکار خویش از نگارکاری
از ما ساخته باشد بر شما خطر در رودی بنده و از میگوید از نگارش خسته شدم تا کی هرچند توان یافت بحاجی محمد اسمعیل طهرانی
نوشته است گرامی سرور فرشته که حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فرایش جوی و کام اندیش و ستایش گویم این پارسی
نگارش پهلوی شماری یکباره ما را سواد و رست نام کرد هرجا خامی دانش با زور سری پیش فردوس سراز دبستانی برگردند بسته
و سنجیده و پاره پرندی در مشت و شکسته کلکی در انگشت اورده نوشته چه آورده پیشک چه پرورده مشک زدوده می
گیرند گر اینک می نگاریم و باز میسپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز هفته و ماه نرسید و یا کاغذ پاره
اینک [illegible] رنج میسازند یا کهنه سارش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند در این پایان هستی و آغاز پستی پیشه و کار و اندیشه
و شمار بیگه داریم این است سوگند بوانم خور در این روزکار کم جنبش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بر آن مهربان
دوست نگاشته ام و بر آن نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این دو از در آستین گذاشته بی باکانه جرشی دو از فرشی که هر آن
که از دانش و دیده بردن در بنای دیگر اند هم خوابها را سپردند و در رودخانه دگرها بها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالا
آب افتاد و دیدیم آلوده رخت در منجلاب افکندن اکنون تا تی از چنگ دار و کشان گرمابه رست دارندگان وارندگان
یکباره دل از اندیشه آن بار پرداختند و در آستین پاسداری بر آستان فراموشی و خواری انداختند اینک مردی درست
کار و دوست همان راه سپار است برای آنکه دوست را چشم سپار افتاد با دل و دستی که نیست از آشنای جان امید دارم که
مهر و همان یاری و یکتائی و دیگر چیزها که آدمی بدان زنده است همانست که دیده و دانی اگر روز بروز پیرایه فزایش و سرمایه برتر

رنج و درد را نوا از پس پشت گذرانیدن همتک تلخ گشت که مگر شنیده تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری است ما نخستین
روز که پیوند آمیز و آویزه استوار کردیم بتره و میش بگانه و خویش و ارای کیش و ریش خداوندیس و پیش هرچه بود سرکه بود در بسته
یکرسته ببست و گشاد و سپرد و نهاد و توباز ماندیم با یکشهر زینه زن و جفت مادینه در سفت جفت بی کابین و سپار و سوز
مفت دیگر چه گویی و چه جویی امید دارم بارخدای پاداش و کیفر ما و او را دیر یا زود در آستین نهد و میانه من و اینگروه شیاره
داور میهای راستین فرماید چون جشنک باز دیرینه روز خاتون وار و خواجه سار مهرسوز و کینه توز بود و مهر آویزی بیاسای
دزدی ورا و آیین زن مردی بر فراخ رده و سینه سوز انداشت گفتم تواند شد بدیگر کالا که وا لا از این بود و چون پایین جوی ست
بالا گرفت هست و بود فرماید و به ترانه ملالا و فسانه علالا دل و دست بدین کیسه جشنک که مرا چشم است و جان را پشم نیالاید این
بچه پیرا رزد و زال تا سه هیچ سیرهم این شد که دیدی و آن گفت که شنیدی از روز زن پشت چنبر در باشد وز خارش بهره شله
نر باشد با انکه کاستی کم از کرم سلم ماری دو فرزون نخورده اژدر باشد هزار افسوس آغاز سخن ما که پیرایه
دهناست و سرمایه انجمنها از آن خواجه ناچه پشت و خاتون شباره و بچه پدرسار خوی گدار مدی جاست و خامه نگارندگی
خستگی رسید رستی دست بافت و ناگزیر این رازی چند گرامش سازد لهاست و نمار سوز تنها در پای رفت بخواست
خداداد دست یاری بجست دوم باره هرکه باره زین کشد بی کاست و فرق چشم سپار و گوش گذار خواهم داشت و این کار هم
پهلوی دیگر کردارهای ایشان در همه روزگار یادگار خواهد شد حرره یغما

یکی از خواهین نوشته است

من که بی تاج و تخت و گنج و سپاه در باقلیم فقر سلطانم بی قیاس مقام و منصب و مال بنده مرتضی قلیخانم

شانزدهم شعبان است در مضجع پاک اقدس حجة اللهی سلام الله علیه روی ارادت بر آستان دارم و فرق مفاخرت بر
آسمان سری بر فرگاه سودم چرا که ثواب اعراض و اعراض ازحد گذشته ام و به افتاد و مصالح و فزایش و نظم معاش
و معاد شما و دوستان از خدا خواسته روزی دو پیش ازین نامه مفصل از مزایای عدل و فضل خدام امجد اکرم امیر الاولیا
وزیر نظام و حد و جهد و حسن و مهر سرکار حاجی خان و رفع اساس بغی و عدوان و نشر رسوم بر احسان که در این اندک
روزگار شایع و رایع شده انگاشتم و ضمیمه کتاب مهربان مخدوم حاجی اسمعیل داشتم البته چشم سپار و گوش گذار فرمودند آنچه
حاجی در دوازده سال و امیر سه عام در آبادی و عمارت دارالملک ری افزودند سرکار ذوالجلالتین بارادت و استشارت
حاجی خان که سرشت پاکش از فواضل آب و خاک اولیاست در یکماه ظاهر ساخت با برات هزار ساله حضرت همه نک
عمارت و آبادی گرفت و هر ستم رسیده گرفتاری بود مژده آرام و آزادی شنید شب روی گر بهت ماه ست آنهم
اندر آسمان سرکشی گر بهت سرو است آنهم اندر جویبار از من و قایع نگاری اگر فضولی بود احترامات حسنه خدام و وزارت همانا
مستحسنه سرکار حاجی خان را تعلیقی بنیز امیکردم عما قریب ارض اقدس را اصناف آبادی و آرایش آزادی و آسایش شرم سعد
سمرقند خواهد شد و خاک بهشتش از در صورت و معنی طعنه بر چرخ بلند خواهد زد و بشرط حیات غره شوال را راه اندیش سمنان و کار
خود را بساز و سامان کرده کار بند نکته العود احمد خواهم گشت دولت درین سرا و گشایش درین درست مخدوم مهربان
حاجی اسمعیل را عرض سلام [illegible] جداگانه کتاب درخواه خدمتی که انجمن در ساخته دالی نگارش ده بعون الله قرین

تا خود از این خورده هوش باز سبزی و چشم باز پوشی که مفت روان آشفت من با گفت که مفت تو هر گونه گفت و کردار
و نوشت و نگار از هر کام رویده و از هر کلک زاید اگر باز کیهای فرهنگ پاکران مایگیهای گوهر پاد لبر دکهای بخت
دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند اختر و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیده را ناخته چشم و بیزار ای
گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز آوار هوش امروز نگارش دلپسند پر و گذارش جان نگار نزاید که خامه
وشست صاحب و قابوس داری و نامه دست صابی و کاوس اگر همه هستی در هشیاری و مستی کلک و
پرداز چنگ تلی همی گمان فروغ مبر که باز کم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری از آن *
افسانهٔ چاه و شبنم نخستین منم آن که جیحون و نیل از نهاد هیچ سیرم دیروز دو از آورده آن خامه و شست باز بیارد
نشاند و برجای پارهٔ پرندی چند اگر دریا پار باگذارش ارجاک ری نزی گزنخاور د والی شاد خواست ×
نقیسه روانم همچنان کشتی بر خشک خواهد راند جاحی جان فسانه گوئی و بهانه جوئیهای بچه چیتگ باز اشندم
پاک یزدان ما را از آب و گل برداخت و خداوند جان و دل ساخت و از آن پایگاه بلند بدین جایگاه پست
پایه انداخت تا در تاریکی روشنائی جوئیم و از بیگانگی راه آشنائی آریم و از آوارهٔ ناشناختی ها به بیگانه شناسانی
بریم بار خدای آگاه است و پاک روان بزرگان گواه که نخستین روزگان که پدر و مادر این پیرک بار سپهر
رای یکتائی زدند و خوشهای دلربائی میدیدم کدام اندیشه این میشه گران شاخ در ریشه را پیش پای آن شب
باره و این سایه پرست گذاشته و بست و گشاد و ستد و داد کدامین سیه است داگاشت آن سه بیگانه سیم باره را
بر آشنائی من داشته ولی چون گناه بوده و بزه دست نموده آوید و گرفت آئین هنرمندان نیست بدان گفت
و انداز و پر و پرواز که دیدی زمان از نکوهش خاموش چشم از زشت دیدن فراهم دست از آزار ناشایست
بسته پای از پوی ناهموار شکسته دل از اندیشهٔ آلایش بر کران روان از نگارش ماجه پلشتی ها پرداخته
کالا و رخت بالا و پست آنچه بود و بگماش مرد بارن سپردیم سیم و زر از سه تا سیصد هر مایه باغ و درخت و پی
انداز زندگانی و زیست از چند ق رسید کارسازی مرد کردیم سیاه به زر و کالا بگفته زن و خوشنودی شوهر این بچه
چیتگ باز سپرده افتاد پاره چیزها که بچشم اندر گرامی تر بود و دیده و دل را بدان زودتر از دیگر چیزها بیاد افتادی
بچه چیتگ ما [illegible] همه جامه و رخت و بالاپوش خاتون مردانه پوش بهانه پوش بالا گرفت پنجاه یا شصت تومان تنخواه از خواجه پلشت پاچه
بشوخ چشمی دستخت و نه پیرایهٔ تن و توش فرمود و سرمایه مغز و هوش روزی به هنجار افسانه گفتم و دو سه سال افزون گذشت
تا فرزند را پدر سالار اندوه از نامی پرستاری و پرورشم و آتابک و ارتیا فسگذاره و پاس اندیش راه و روش
پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خوردن را که کام خواجه ×
و ناتوان افتاد چه نام منم و بیغارهٔ یاران دانش و دید را چه پاسخ دهم پیر پاچه پلشت تاریخ ستون رنج

انجام خواهد شد (به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است) فدای حاجی اسمعیل پر آشنا یک
راه سپاریهای طهران را باره درستام گشته میخواهم از من تو نامه‌ای داشته باشد خواه برسد خواه کار اندیش پاسخ شوی
خواه نشوی چون دلش وادی و مهرش بستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با او سازی به همراه جوانی از نوکرهای شاه که
ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند در دانه گرد
گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم بسیار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی زدوم
از چگونگی آگاهی بسان حاجی اگر چشم و گوشی داری و مغز و هوشی در بن دو سه ساله خواست و نشست دانسته خواهی بود
که من دست از و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زر و سرخ فرزندان آدم فرو بسته پولی سیاه جوین
از کسی ندارم یکی از دوستان و یاران نزدیک من توئی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره نانی شکسته ام بیش
از آن که دو مزدور خلخالی چشت رند و چاه کند میان کارگذاری بسته بیست سال افزون به همین روش با سیه کار سیف
الدوله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دوش و دادند به دوستداران را سپاس را امده
این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دست فروشی خریدم چون بچشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست
و فرزند و راز دار پیدا و نهفت خود میدانستم باو سپردم هنگام بازگشت من از ری به سمنان وی در گیلان بود خواستم
مادرش گفت نام و نشانی از آن پیش پا بیست راست هم گفتند میرزا رضا هم فراموش کرده میگویم شاید بهوش یاد
آوری کنده میرزا بفرستان همان چشمک وا دری فرماید باری آسکلاشی و گدائی مفت بخواه اگر
رو می بر تافت وا ماندن در چنین واکاهی فرست فرزند هنرمند میرزا احمد بیگلی دارنده نامه را
سفارش کردم چشمکی شاخه دار بگیرد تو هم دست یار شو از فرنگیها بپرس تا با چشم
هفتاد هشتاد ساله چشمکی که در خورد و بیرا باشد بجوئی و او بخرد کوتاهی
مکن در باره چون من دوستی کم آزار کاری چونان کینه
و پشت در پای بردن پیش انداندنه نامردی
و بی دردیست و سرمایه رنجش دل مردی
(بنده خاکسار یغما)

تمت المراسلات فی شهر رمضان المبارک

سنه ۱۳۰۱ هجری